



یاشار کمال  
سربازانِ خدا

مجموعه داستان

ترجمه‌ی عین‌له‌غریب

سربازان خدا

نویسنده: یاشار کمال

مترجم: عین له غریب

نشر چشمه

تمامی هشت داستان این کتاب – اگر بشود داستان نامیدشان – براساس مصاحبه‌های حضوری و مستند شخص نگارنده شکل گرفته‌اند که بر این اساس همه شخصیت‌ها و موقعیت‌ها واقعی هستند.

یاشار کمال، ۱۹۷۸، استانبول

برای ایرج

و اگر حقی بایسته نمی‌بود و سخنی شایسته بر آن پیشی نداشت، و حاضر نبود فرمانی از جایگاهی که سرپیچی از آن به بیرون شدن از راه می‌انجامد، بر آشکار کردنش انگیزه‌ای نداشتم؛ چرا که در آن دشواری‌هایی است که می‌دانید.

عین له غریب، ۱۳۸۸، تهران

## درباره نویسنده

یاشار کمال<sup>۱</sup>، سال ۱۹۲۳ در روستای حمیده<sup>۲</sup> استان عثمانیه<sup>۳</sup> به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی خود را در یکی از روستاهای همجوار، برهان‌لی<sup>۴</sup>، آغاز نموده و در نزدیک‌ترین قصبه به محل زندگی‌اش، قادرلی<sup>۵</sup>، به انجام رسانید. تحصیلات متوسطه این نویسنده شهیر ترک در شهر آدانا<sup>۶</sup> در شرایطی سپری شد که وضعیت بد مالی خانواده او به صورت مداوم منجر به ترک مدرسه – البته به صورت موقت – از طرف او می‌شد، کما این که در نهایت ادامه تحصیل برای وی به دلیل اجبار به اشتغال عملاً ناممکن شد. به این ترتیب یاشار کمال تحصیلات متوسطه را درست در سال آخر آن برای همیشه رها کرده و در کارهایی چون کارگری ساختمان، رانندگی تراکتور، کشت برنج، کتاب‌داری، ناظمی مدرسه و از این دست مشغول به کار شد. سال ۱۹۴۰ آشنایی با نویسندگانی چون پرتو ناییلی براتاو<sup>۷</sup>، عابدین دینو<sup>۸</sup> و عارف دینو<sup>۹</sup> باعث تمایل شدید وی به ادبیات گردید؛ آن هم تمایلی روزافزون، چنان که به قول خود وی «شدت این تمایل تا خود امروز هرگز تقلیل نیافته بلکه روزبه‌روز فزونی گرفت.» از طرفی این آشنایی موجب گرایش یاشار کمال به اندیشه چپ شد که ضمن دردمسرهایی که به صورت پیوسته برای او داشت – محرومیت‌ها، ممنوعیت‌ها، بازداشت‌ها و حتا زندانی شدن‌های مداوم – از دید خود وی «از اهم دلایل رشدونمو پیوسته او گردید.»

اولین اثر این نویسنده که یک گردآوری از مرثیه‌های فولکلور ترکیه بود سال ۱۹۴۳ با عنوان **مرثیه‌ها**<sup>۱۰</sup> چاپ شد. چاپ این اثر پشت‌بند خود منجر به دعوت او به روزنامه **جمهوریت** جهت انجام گزارش‌های مستند شد که این همکاری تا سال ۱۹۶۳ ادامه یافت. این میان اولین مجموعه از داستان‌های کوتاه وی سال ۱۹۵۲ با عنوان **گرمای زرد**<sup>۱۱</sup> چاپ شد که شهرت قابل توجهی برای او به ارمغان آورد. و انتشار رمان **اینجه ممد**<sup>۱۲</sup> در سال ۱۹۵۵ این شهرت را چنان فزونی داد که دیگر

همگان او را به عنوان یک نویسنده صاحب‌سبک به رسمیت شناختند. گفتنی است که از این سال به بعد یاشار کمال به صورت حرفه‌ای صرفاً به نویسندگی پرداخت و آثار بسیار قابل توجهی در این حیطه خلق کرد که کمیت و کیفیت این آثار چنان است که پرداخت به آنان به‌واقع خود اثری مستقل می‌طلبد. لازم به یادآوری است که آثار این نویسنده علاوه بر اخذ جوایز بی‌شمار ملی، در سطح بین‌المللی نیز ضمن ترجمه به بسیاری از زبان‌ها جوایز قابل توجهی به خود اختصاص داده‌اند که از اهم آن‌ها، صرفاً به عنوان نمونه،

می‌توان به مواردی چون نامزدی نوبل ادبیات (۱۹۷۳)، Duca Cinodel (۱۹۸۲)، Honneur d Legion (۱۹۸۴)، des et Arts des Commandeur (۱۹۹۳) Lettres، Catalunya Internacional Premi (۱۹۹۶)، جایزه صلح جهانی ناشران فرانکفورت (۱۹۹۷) و... اشاره کرد.

توجه یاشار کمال به کودکان، خصوصاً مسائل و مصایب آن‌ها، در اغلب آثار این نویسنده به وضوح قابل پیگیری است، اما کتاب **سربازان خدا**<sup>۱۳</sup> اثری است که اساساً صرفاً به این موضوع می‌پردازد. در این کتاب شاهد هشت داستان، یا بهتر است بگوییم گزارش مستند، هستیم که حاصل مصاحبه نویسنده با کودکان به اصطلاح خیابانی است؛ کودکانی که هر کدام به دلایلی خاص مجبور شده‌اند دور از هر خانه و کاشانه‌ای در کنج پارک‌ها و زیرپل‌ها و لابه‌لای صخره‌های موج‌شکن مسکن کرده و برای گذران ساده‌ترین امورات زندگی روزمره با دشوارترین مسائل و مصایب ممکن مواجه شوند. مسائل و مصایبی که یاشار کمال در این اثر به ساده‌ترین شکل ممکن از زبان خود این کودکان به چند و چون آن‌ها می‌پردازد.

؛ ناشر آثار ياشار كمال، ٢٠٠٦، استانبول Yayincilik Kredi Yapi

## آیه یه یه یه یه...

نمی‌دونم اسمش از این کلمات من درآورده یا معنی و مفهوم خاصی هم داره؛ زیلو. معلوم نیست باباش از رو اسمِ کدوم خان‌زاده‌ای کف رفته این اسم رو براش. راستش این اسم بهش می‌آد. در هر حال تو محله که همه به همین اسم صداش می‌کنن و انگار خودش هم بدش نمی‌آد.

صدای دلنشینی داره. یعنی صحبتش گرم و صمیمیه. لاف هم کم نمی‌آد وسط حرفاش، که اگه به روش بیاری خیلی خجالت می‌کشه. راستش اصولاً آدم خجالتی و کم‌روویه. می‌شه گفت دیرجوش هم هست. اگه غریبه باشی براش، مثل یه خاریشت تو خودش جمع می‌شه و جز تیغاش هیچی نمی‌بینی ازش. اما غریبه یا آشنا اگه بتونی یخش رو آب کنی اون وقت سیلِ کلماته که مثلِ بهمن سرازیر می‌شه روت.

اگه راست گفته باشه باباش سبزه و قدبلنده. کتش همیشه رو دوششه و پاچه شلوارش ورتابیده. چهره‌ش مخزنِ حزنه، صداش غمگینه و هر وقت دلش گرفت از این تصنیفای قدیمی زمزمه می‌کنه برا خودش با اون لهجه‌ش که یه چیزی بین کردیه و عربی. شصت سالشه و بیست و پنج سالِ گذشته رو تو اسکله یمیش، یا حوالی اون، کارگری کرده، باربری کرده، یعنی... یعنی حمال بوده.

شاید در مورد لهجه و صداش من اغراق کرده باشم و در مورد کت و شلوارش زیلو. ولی سن و سالش مطمئناً همینه، برا این که این آقای ابراهیم دمیر سه‌تا دخترش ازدواج کرده‌ن و نوه‌هاش هم هر کدوم یلی هستن برا خودشون، یعنی از زیلو که بزرگ‌ترن لااقل.

مامانِ زیلو که می میره باباش دوباره ازدواج می کنه. که برا همین زیلو به قولِ خودش یه عالمه خواهربرادر داره. از مامانِ خودش که سه تا خواهر و دوتا برادر. خواهرها رو که گفتم، ازدواج کرده‌ن و بچه هم دارن، اون هم هر کدوم سه تا. یکی از برادرا مرده و اون یکی کفاشی می کنه تو محله کاراکوی. حالا اگه چهارتا بچه نامادریش هم اضافه کنیم می شه نه تا. راستش به نظر من هم زیلو پر بی راه نمی گه که یه عالمه خواهربرادر داره.

این طور که زیلو می گه باباش بیست و پنج سالِ گذشته رو حمالی کرده تو اسکله یمیش. پس بیست و پنج ساله که این خونواده اومده‌ن استانبول. اصلیتشون از... راستش زیلو به من گفت که اصلیتشون مالِ کدوم شهره ولی من عمداً نمی خوام بگم برا این که همه خونواده‌های مهاجری که می آن استانبول، وضعشون بالاپایین یکیه و برا همین هم هیچ فرقی نمی کنه که از کدوم شهر یا کدوم روستا اومده باشن تو این خراب شده.

باباش به نظر خسته می آد. بریده و به تنگ اومده، ولی ساکت و آرومه. هیچ بهش نمی آد که به هر دلیلی هم که شده، عصبانی شه یا چه می دونم دادویی داد کنه مثلاً. نمی دونم از حزنِ تو چشماشه، چین و چروک رو پیشونیشه یا پینه‌های رو دستاش، ولی تا می بینیش کوله بار تجربه رو، رو دوشش حس می کنی و سنگینی یه عمر غم و حسرت رو، رو دلش.

تو این بیست و پنج سالی که تو استانبول بوده‌ن سه بار اثاث کشی کرده‌ن، یعنی سه بار خونه عوض کرده‌ن. از خونه اول که زیلو توش به دنیا اومده و مامانش اون تو مرده بود، جزیه اتاق آجری أخرای رنگ و یه پنجره چوبی خیاری و یه کوچه پر از گل ولای هیچی یادش نمی آد. از خونه دومشون جز از اون خونواده کولی که

همسایه‌شون بوده‌ن و خیلی هم دوست‌شون داشت، هیچی نگفت. از خونه سوم هم که الان توش می‌شینن هم به کل هیچی نگفت. راستش زیلو برا هر سه‌تای این خونه‌ها یه عالمه خالی بست و لاف زد ولی از تو حرفاش می‌شد فهمید که هر سه‌تاشون تو محله‌های پایین‌شهر بودن و یه آلونک. از ساحل و آک‌سرای و کادی‌کوی می‌گفت اما از این محله‌ها هیچی نمی‌دونست، در عوض تا حرف از محله کولیا و حاشیه شهر می‌شد سیل کلمات بود که یه ریز از دهن زیلو سرازیر می‌شدن. این جور محله‌ها رو مثل کف دستش می‌شناخت و از اون محله‌ها هیچی نمی‌دونست.

خودش که می‌گه چهارده سالشه ولی هیچ بهش نمی‌آد. ده، یازده یا فوق فوقش دیگه دوازده. به من اگه باشه می‌گم یازده. یعنی یازده‌تا بیشتر اصلاً بهش نمی‌خوره.

تو مرکز بازپروری باهش آشنا شدم. اولین بار که دیدمش چند روز بیشتر نبود که پلیس‌ها گرفته بودنش و چون سن و سالش به زندون و بازداشتگاه و این حرفا نمی‌خورد، برده بودنش اون جا. مراکز بازپروری پر از این بچه‌هاست. من با بچه‌های زیادی تو این مراکز آشنا شام و با بعضیاشون هم به قول خودش رسماً رفیق.

زیلو هیچ دوست نداشت که من یا بقیه بفهمیم که اهل کدوم محله‌ست. ولی از تو حرفاش معلوم بود که بیشتر عمرش رو تو محله کولیا بوده. همه‌ش از کولیا می‌گفت. می‌گفت آدمای خوبی‌ان. می‌گفت اگه پیش بیاد دزدی هم می‌کنن ولی آدمای درستی‌ان. می‌گفت زندگی‌شون هیچ تعریفی نداره و می‌شه گفت همیشه خدا سفره‌شون خالیه ولی بساط سوروسات‌شون به‌راهه. می‌گفت یه پیرمرد می‌شناسه از اون جا، کارش حمالیه ولی ساز می‌زنه عالی، اون هم همه سازها

رو؛ ضرب، دف، تنبک، نی، زورنا حتا کمانچه. می گفت از این کولیا بهتر ندیده هیچ کجا. می گفت مطمئنه که خدا هم اونا رو دوست داره. می گفت کولیا یه چیز دیگه ن.

«یعنی تو کولیا هیچ آدم بدی پیدا نمی شه؟»

«چرا. ولی خیلی کم. ما تو محله مون... یعنی تو محله دوستم، آخه من یه دوست داشتم اون جا، یکی بود که دزدی می کرد. شصت سالش بود ها ولی بازم دزدی می کرد.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش؟ نمی دونم. من که نمی شناختمش.»

زیلُو اسم اون دزده رو که شصت سالش بود و همه سازها رو خوب می زد نمی دونست. می دونست که اون چی می دزده، چرا می دزده، چه جوری می دزده، ولی اسمش رو نمی دونست. می دونست که اون هر چی دزدید با همه محله قسمت می کنه ولی اسمش رو نمی دونست. می دونست که همه محله، زن و مرد و پیر و بچه، می میرن براش ولی اسمش رو نمی دونست.

«همه جا آدم خوب و بد هست دیگه. همه جا. حتا تو پلیس ها. مثلاً عمویا ووزیه پلیس خوبه. نه به کسی فحش می ده نه کسی رو می زنه. پلیس خوب یعنی همین

دیگه. تو صالح رو می شناسی؟ اون هم پلیسه. پلیس که چی بگم. من می گم پلیس تو بگو میرغضب. تا ببینیش خراب می کنی خودتو. می زنه ها. با مشت ولگد. با باتوم. می زنه مثل چی.»

به اصرار من هم که شده بالاخره زیلو قبول کرد که از خونه شون بگه، یعنی از همون خونه سومی که الان توش می سستن. می گفت دوتا اتاق بیشتر نداره. دیواراش از خشت خامه و سقفش از کاه گل. درودیوار توالت و حمومش از گونیه و آشپزخونهش به کل تخته ای. تو یکی از اتاقا پدر و نامادریش می خوابن و تو اون یکیش همه بچه ها، یعنی همه نه تا بچه. می گفت همه جای خونه شون موش داره قد گربه. می گفت یه مدتی بچه های محل اسم زیلو رو گذاشته بودن موش. آخه اون از موش خیلی می ترسه. البته زیلو بچه نترس و جسوریه ها، ولی خب موش اون هم به اون بزرگی فرق می کنه خب.

قصه حرف زدن زیلو، قصه از هر دری سخنی بود و هر دم خیالی و باری به هر جهت. مثلاً از آشپزخونه خونه شون که می گفت یاد آشپزخونه خونه ای می افتاد که نامادریش کلفتی می کرد اون جا: «درودیوار آشپزخونه عین شیشه، عین آینه. تمیز، همه جاش تمیز. تو کفش که کاشی بود می تونستی عکس خودت رو ببینی. پنجره داشت ان قدر، اون هم دوتا. کنار پنجره که وایمیستادی انگار تو ساحلی. اسباب و اثاثش هم که نگو و نپرس. سه تا قابلمه، پنج تا ماهیتابه، قاشق و چنگال هم که اووووه. یخچال دوتا. توشون تا این جا پر. می تونستی یه هفته اون تو بخوری و بخوابی و صدات هم درنیاد.»

«الان چند نفرین تو خونه تون؟»

«نامادریم، خواهرم، بابام، خواهرم، برادرم، من و اون چهارتا. تازه نامادریم بازم حامله ست.»

«امورات خونه... یعنی درآمدتون... یعنی... یعنی گشنه که نمی مومنین شکر خدا؟»

«گشنگی؟ تا دلت بخواد. آش فروش محله موم خورده نونای ته مونده سفره مشتریاش رو جمع می کنه و می فرسته برا ما. حالا اگه شانس بیاریم و اون چهارتا چیزی ازش باقی بذارن شاید به ما هم چیزی برسه، نامادریه خب. با پولی که بابام درمی آره روزی یه وعده غذا بلکه بشه خورد. باورت می شه آخرین باری که من یه شکم سیر غذا خوردم سه سال پیش بود؟ برادرم یه صدی پیدا کرده بود از تو کوچه بغلی. باهم رفتیم ساندویچی سر محل و حالا نخور کی بخور. یه بار هم... یه بار هم من یه پونصدی پیدا کردم ولی...»

«ولی؟»

«ولی دوستام نداشتن که. گفتن بریم سینما و بعدش هم به بهونه خرید بلیت پونصدی رو از من گرفتن و دبدو که رفتی.»

«کی؟ یعنی مال کی بود این قضیه؟»

«چه می دونم یه سال پیش، دو سال پیش، شاید هم سه سال پیش.»

«وقتی بابات دوباره ازدواج کرد تو چند سالت بود؟»

«من... هفت، هشت... نه هفت. آخه برادرم هشت سالتش بود و خواهرم ده سالتش. پس من هم هفت سالم بوده دیگه.»

«از همون اولش با شماها نساخت یا...»

«دو سه ماه اول خوب بود. ولی بعدش اول فُحش داد، بعد هُل داد، بعدش کتک و بعدش هم که همه‌ش باهم.»

«چرا؟ مگه شماها چی کار می کردین؟»

«ما؟ هیچی. هر چی می گفت می کردیم ولی اون...»

«بچه‌های خودش رو هم می زنه؟»

«آره، ولی ما رو بیشتر. نامادریه دیگه.»

«تو مادرت یادته هنوز؟»

«آره. وقتی می شستنش دیدمش. یعنی فقط همون صحنه ازش یادم مونده.»

«اون موقع تو می فهمیدی مرگ یعنی چی؟»

«نه خیلی. فقط می دونستم که دیگه نمی بینمش. یعنی وقتی که گذاشتنش زیر خاک فهمیدم که دیگه هیچ وقت نمی بینمش.»

«وقتی که دفنش می کردن تو اون جا بودی پس؟»

«آره، هم وقتی که می شستنش اون جا بودم، هم وقتی که گذاشتنش زیر خاک. بعدش هم هی می رفتیم سر خاکش. گل می بردیم. آب می ریختیم رو مزارش. ولی

خواهرم هیچ وقت نمی‌اومد. فقط همون روز اول اومد و دیگه هیچ وقت نیومد.»

زیلُو می‌گفت بعدش یه چند ماهی رفتن شهرودیار خودشون. می‌گفت اون جا به شون خوش می‌گذشته. یعنی لااقل گشنه نمی‌موندن و کتک هم نمی‌خوردن. می‌گفت وقتی باباش دوباره ازدواج کرده باز برگشتن استانبول.

«من که از کارای این نامادریم سر در نمی‌آرم. هر چی بابای بدبختم پول درمی‌آره اون می‌ذاره تو اون صندوقچه کوچیکش و نم‌پس نمی‌ده. صندوقچه‌هه پر پول، همه‌ش پونصدی. ما داریم از گشنگی تلف می‌شیم اما اون عین خیالش هم نیست. فقط برا ما این طوری نیست ها، برا اون چهارتا هم هیچی نمی‌خره. بابای بیچاره‌م از سر اسکله تا خونه پای پیاده می‌آد که چی؟ که پولِ تاکسی نده. اون وقت این خانوم لااقل برا اون هم چیزی نمی‌خره. هیچی ها! نه غذایی، نه لباسی. اگه کفشای بابام رو ببینی...»

«بابات آدمِ خوبیه، نه؟ یعنی تو دوستش داری، آره؟»

«دوستش... دوستش داشتم.»

«الان چی؟»

«الان، نه دیگه.»

«چرا؟»

«برای این که هر چی نامادریم بگه اون فقط می‌گه چشم.»

«چرا؟ یعنی چرا بابات هر چی اون بگه قبول می‌کنه؟»

«برای این که می‌ترسه ازش.»

«از این که ترکش کنه؟»

«نه بابا. نامادریم اگه پاش بیفته اون هم می‌زنه.»

«مگه نگفتی که بابات حمالی می‌کنه؟ خب حمالا که معمولاً آدمای قوی‌بی هستن.»

«آره، ولی خُب بابام پیره دیگه. شصت سالشه خب. اگه من جای بابام بودم تیکه‌تیکه‌ش می‌کردم.»

«تو چی؟ تو نمی‌تونی جلوش وایستی؟»

«دلت خوشه‌ها. اون خواهر بزرگم رو هم می‌زنه. همونی که شوهر کرده رو می‌گم.»

«یعنی ان قدر قویه نامادریت؟»

«آره بابا. تو محله همه ازش حساب می‌برن. عموی من پلیسه، همچین ضعیف هم نیست‌ها، یعنی لاغره ولی خب ضعیف نیست. ولی نامادریم بایه تنه عموم رو از

«روپله‌ها انداخت پایین.»

«اون پونصدی که گفتی... از کجا پیداش کردی؟ یعنی از تو محله خودتون؟»

«نه. تو محله اون کاپی. داشتیم با بچه‌ها قایم‌باشک بازی می‌کردیم که یهو دیدم تو آشغالایه پونصدی افتاده رو زمین.»

«چند سالت بود اون موقع؟»

«هفت سال.»

«ولی تو که گفتی دو سال پیش بود.»

«خب آره دیگه.»

«مگه نمی‌گی الان چهارده سالت؟»

«چه می‌دونم. هفت سال، نه سال، ده سال، دوازده سال... مگه فرقی هم می‌کنه؟»

«اون دوستات که گفتی کیا بودن؟»

«اونا؟ خیلی پررو بودن.»

«پررو؟ مگه چی کار می‌کردن؟»

«اداواطوار درمی آوردن. شکلک درمی آوردن. بزرگه انگشت بزرگش رو هی می داشت نُک دماغش، این جوری، بعد دستش رو این جوری این جوری تگون می داد و می گفت: آیه یه یه یه یه.»

«چه جوری با اونا آشنا شدی؟»

«تو پارک.»

«تو، تو پارک چی کار می کردی؟»

«من؟ من دون می فروختم.»

«دون؟»

«آره، دون واسه پرنده‌ها.»

«دون واسه پرنده‌ها؟»

«آره دیگه، اینایی که می اومدن پارک دون می گرفتن می ریختن برا کفترای اون جا.»

«کدوم پارک؟»

«پارک ساحلی دیگه.»

«اون جا که خیلی دوره از خونه شما. تو اون جا رو چه جووری می شناختی؟»

«من که نمی شناختم. یعنی اولش نمی شناختم. حتا برادرم هم نمی شناخت. یه بار از خونه پای پیاده راه افتادم سمت اسکله که مثلاً برم پیش بابام. بعد سر اسکله این اتوبوس دریایی ها رو دیدم. خوشم اومد و سوار شدم. بعدش هم گم شدم. جایی رو نمی شناختم که. بعد تو ایستگاه پارک ساحلی یارو گفت که "خانوم کوچیکه این جا ایستگاه آخره". من هم پیاده شدم خب. بعدش هم اون جا دم در پارک رفتم پیش پلیس و گفتم که گم شدم. این جووری اون جا رو یاد گرفتم. یعنی اول گم شدم، بعد هم یاد گرفتمش.»

«حالا خوب هم می فروختی یا نه؟»

«نه بابا. کسی نمی خرید که. من هی بسته ها رو کوچیک تر می کردم ولی بازم کسی نمی گرفت ازم.»

«یعنی هیچی نمی فروختی؟»

«چرا، یعنی روزای اول نه ولی روزای بعد چرا. سی لیره، پنجاه لیره، حتا بعضی روزا صد لیره.»

«پولایی رو که درمی آوردی چی کار می کردی؟ یعنی همه رو خرج می کردی؟»

«نه بابا. همه رو می دادم نامادریم.»

«می دادی نامادریت؟»

«آره دیگه. آخه اون روزا بابام رفته بود شهر خودمون و هیچی برا خوردن نداشتیم.»

«خب بعدش.»

«بعدش همون پونصدی رو پیدا کردم دیگه، گفتم که.»

«چه جوری بهت کلک زدن؟ اون دخترا رو می‌گم. یعنی به زور که ازت نگرفتن؟»

«نه. ولی اونا خیلی کلکن. گفتن بیا بریم سینما. من هم دیدم بلیت سینما یکی دو لیره بیشتر نمی‌شه که، بذار مهمون شون کنم بلکه باهام رفیق شن. بعد یکی شون گفت اول نوشابه بخوریم من هم گفتم باشه. بعد اون یکی رفت تو مغازه و با سه تا شیشه تو دستش برگشت. من برا خودم رو هنوز تا ته نخورده بودم که اونا دبدو که رفتی.»

«بعد از اون روز بازم دیدی شون؟ یعنی خبر داری از شون؟»

«نه.»

«پوله چی شد؟ همون پونصدی رو می‌گم.»

«بردن با خود شون. گفتم که اون بزرگ‌تره گفت بده برم بلیت بخرم بعدش دبدو که رفتی.»

«چه طور نرفتی دنبال شون؟»

«نرفتم؟ معلومه که رفتم. همه جا رو دنبال شون گشتم. ولی نبودن که نبودن.»

«یه چیزی پیرسم ناراحت نمی شی؟»

«نه بابا، پیرس.»

«اولین بار کی با نامادريت دعوا کردی؟»

«خیلی بچه بودم. نامادريم گفت برو گم شو و ديگه اين جا پيدات نشه. گفت اگه برگردی پوست از سرت می کنم.»

«کی؟ چرا؟ مگه تو چی کار کرده بودی؟»

«از حسوديش.»

«از حسوديش؟»

«آره ديگه. آخه بابام منو بيشتراز اون دوست داشت و اون هم حسوديش می شد. من هم برا اين که کفرش رو دربيارم تا بابام می رسيد خونه کتش رو می گرفتم،

آب می آوردم پاهاش رو می شستم.»

«يعنی به خاطر اين تو رو دعوا کرد؟»

«آره خب ديگه.»

«خب، دیگه؟»

«اون منو از خونه انداخت بیرون. من هم راه رو گرفتم و رفتم دیگه. نمی دونستم کجا می رم. فقط می رفتم. اولش پیاده می رفتم. اما بعد سوار اتوبوس شدم، بعد اتوبوس دریایی، بعدش می خواستم سوار قطار بشم که پلیس گیر داد بهم. بعد هم که پَسَم آورد خونه دیگه.»

«چند روز بیرون از خونه بودی؟»

«به روز نکشید. یعنی سر شب می خواستم سوار قطار بشم که پلیس جلوم رو گرفت. ولی خب تو همون یه روزه هم اون پارک رو، هم پارک ساحلی رو؛ هم خیلی جاهای دیگه رو یاد گرفتم.»

بعد از اون روز دیگه هر وقت نامادریش روش دست بلند می کرده زیلو دبدو که رفتی. هر جا که شد. پارک ساحلی، فلوریا، اونور خلیج، اونور تنگه، حتا یه بار آنکارا. دیگه فرار عادتش می شه. تا تقی به توقی می خوره زیلو از خونه می زنه بیرون و تا گیر پلیس نیفته برنمی گرده خونه.

«گفتی سوار اتوبوس و اتوبوس دریایی هم می شدی. حتا یه بار با قطار رفتی آنکارا. ولی تو که پول نداشتی بلیت بخری.»

«بلیت کدومه بابا. من یه الف بچه بیشتر نبودم که، سر می خوردم می رفتم تو دیگه. کسی کاری به کارم نداشت که.»

حالا دیگه زیلو به بهونه دون فروشی از سر صبح تا سر شب بیرون از خونه بود تا با نامادریش چشم تو چشم نشه. بهش سخت می گذشت ولی خب از خونه که بهتر بود. کتک هم می خورد ولی نه به اندازه ای که از نامادریش می خورد. فحش می شنید ولی نه به سنگینی فحش های اون. البته آدمای خوب هم به پُستش می خوردن.

«تو همون پارکی که گفتم یه پیرمرد بود سن بالا. پیر پیر. پشتش خم شده بود، این جوری. با عصا راه می رفت. هر روز می اومد تو پارک و یه بسته دون می خرید و

می‌پاشید برا کفترا. فقط هم از من می‌خرید. هر روز هم یه بسته بیست و پنج تایی. آگه... آگه می‌خواستم می‌تونستم بیشتر بهش بندازم ها ولی خب گناه داشت. آدم خوبی بود.»

«یه چیزی پیرسم ناراحت نمی‌شی؟»

«نه.»

«تا حالا دزدی هم کردی؟»

«دزدی که نه. ولی جیب‌بری یه بار. پسرعموم این کاره‌ست. یه روز طرفای عصر تو پارک بودم که اومد سراغم و گفت بریم کنار ساحل که کار داره باهام. حالا کارش چی بود؟ یه بنده‌خدایی لباساش رو کنار یه تخته‌سنگی کنده و رفته بود تو آب. بهم گفت من یارو رو می‌پام تو هم برو سروقت کیف پولش. پسرعموم یارو رو می‌شناخت. می‌گفت که کیف پولش همیشه پُرّه. راست هم می‌گفت. خلاصه اون و ایستاد جلو لباسا و من هم رفتم سروقت کیفه. کیف یارو پر پول بود.»

بیشترش هم پونصدتایی و صدتایی. همون جا تو ساحل هر چی تو کیف بود با پسرعموم نصف کردیم. بعد من از سهم خودم یه صدی هم دادم به‌گدایی که دم در پارک ساحلی بود. همون گدائه که جُفت پاهاش چوبیه. بعد برگشتم تو پارک. نصف پول رو هم دادم به فندق. این فندق که می‌گم یه بچه هفت هشت‌ساله‌ست؛ از این کولیا. پدر و مادرش مُرده‌ن، یعنی خودش این جووری می‌گه. پوست‌واستخونه. قدش هم ان‌قدر. برا همین بهش می‌گن فندق. خیلی هم

کم‌رو و خجالتیه بنده خدا. بیشتر روزا هیچی نمی‌تونه بفروشه. برا همین هم همیشه خدا شکمش خالیه. لباس درست و حسابی هم نداره که. زمستون که می‌شه از سرما، تیر می‌لرزه. خلاصه خیلی دلم می‌سوخت براش. البته این هم بگم ها، فندق خیلی بچه‌اصیل و باشخصیتیه. یعنی اگه کسی پول بده بهش قبول نمی‌کنه که. حق هم داره خب، گدا نیست که. فندق هم... فندق هم مثل اون پیرمرده شخصیتی داره برا خودش. برا همین من به جای این که پول بدم بهش همه‌دوناش رو خریدم. همه بسته‌های ارزنی که دستش بود رو یه جا خریدم. خریدم و پاشیدم برا کفتر. خنده‌دار بود، من که خودم کارم دون فروشیه داشتم برا کفترای پارک دون می‌پاشیدم اون هم مفتی.»

«این طور که معلومه بیشتر از همه از اون پارک که خوشت می‌آد، نه؟ همون پارک که...»

«نه. بهترین جای این شهر جلو استادیومه. استادیوم بشیکتاش؛ امین‌اونو. اون جا همیشه خدا جشنه انگار. اگه یه کم نسیم هم که باشه چی می‌شه. دست‌فروشا خط می‌کشن کنار ساحل. همه چی هم می‌فروشن. از من که ارزن می‌فروشم بگیر تا عموحسین که پیراشکی می‌فروشه. اسباب‌بازی، ساعت، مهره‌مار، تمبر قدیمی، لباسای دست‌دوم، ظرف و ظروف عتیقه، آب‌نبات، شربت آلبیمو، بادکنک... بادکنکای رنگی رو دیدی دست این دست‌فروشا؟ دیدی چه جووری وول می‌خورن رو هم؟ دیدی چه جووری برق می‌زنن زیر آفتاب با اون رنگای از همه‌رنگ‌شون. خلاصه هر زلم‌زیمبویی که بگی اون جا می‌فروشن. خوردنیاش هم که نگو و نپرس. یه عده که مثل عموحسین پیراشکی می‌فروشن رو چرخ‌دستیاشون.»

اون ور خیابون که پر کبابی و غذاخوریه، این ور کنار ساحل هم که ماهی فروشا رو قایقاشون ماهیه که کباب می کنن هی. روزای سه شنبه هم که دیگه خداست. سه شنبه بازاره دیگه. وای اون زنای خرپول بالاشهری که می آن بازار رو دیدی؟ چه قدر می خندیم به شون. همون تازه به دوران رسیده ها دیگه. با اون لباسای اجق و جقی که می پوشن، با اون دو سه کیلو طلایی که به پایین و بالاشون آویزون می کنن، با اون صحبت های لفظ قلم شون، با اون راه رفتن های چپکی شون، خلاصه حسابی می خندیم به شون دیگه. البته این رو هم بگم ها، دست به جیب شون خداییش حرف نداره. همین هفته پیش یکی شون همه ارزنای منو یه جا خرید و گفت خودم بپاشم برا کفترا. خانومی که به جبروت شون نمی اومد از این کارا!»

«چند ساله که دون می فروشی؟ همین ارزنه، چیه، از همینا دیگه.»

«پنج سالی می شه.»

«پنج سال پیش که تو هفت سال بیشتر نداشتی. یعنی تو وقتی هفت سالت بود از اون پایین شهر تا این پارک تنها می اومدی؟»

«نه. سر صبح، قبل از این که نامادیریم از خواب بیدار شه، تنهایی از خونه می زدم بیرون و تا لب اسکله پیاده می اومدم. بعد اون جا منتظر می موندم تا خانومه از

اتوبوس دریایی پیاده شه.»

«خانومه دیگه کیه؟»

«نمی دونم.»

«نمی دونی؟»

«یعنی درست و حسابی نمی شناختمش که. اون می اومد بساطش رو پهن می کرد. بعد ما، یعنی من و بقیه بچه ها هم شروع می کردیم به کار.»

«مگه دونه ها مال خودت نبود؟»

«چرا بود.»

«پس اون خانومه دیگه چی کاره بود این وسط؟ یعنی کار تو به اون چه ربطی داشت؟»

«هر کاری رسم و رسوم خودش رو داره خب. اگه اون خانومه اجازه نمی داد که ما نمی تونستیم اون جا کار کنیم.»

«اون خودش هم چیزی می فروخت؟»

«آره. اون هم دون می فروخت. شوهرش و دخترش و دوتا پسرش هم بودن.»

«پول هم می دادی بهش؟»

«آره خب. اگه سهم اونا رو نمی دادیم که پدرمون رو درمی آوردن. حتا اگه چیزی کاسب نمی شدیم هم اونا سهم خودشون رو می خواستن. یه روز من هیچی

نفروخته بودم. بهش گفتم: "خاله من امروز هیچی نفروختم که. یعنی وقتی که هیچی برا خودم نمونده چه طور سهم شما رو بدم". گوشم رو گرفت دستش و

گفت: "یا کار می کنی یا این ورا پیدات نمی شه". با پاشنه پام کوبیدم رو انگشتای پاش و هلش دادم رو بساطش. افتاد رو گونی ارزنا و ولو شد رو زمین. تا به خودش بیاد و شوهر و بچه هاش رو خبر کنه انگشت بزرگم رو گذاشتم رو دماغم و بهش گفتم: "آ یه یه یه یه یه". بعدش دویدم و رفتم سمت پارک ساحلی و چندتا صدف از لای صخره ها گرفته و یه آتیش روشن کرده و با نون برشته ای که از نونوایی پارک خریدم... یعنی خریدیم یه ناهار زدیم حسابی.»

«با کی؟ یعنی کی همراهت بود؟»

«با پسر عموم دیگه. بهش گفتم بیا بریم فلوریا. ولی اون گفت اون جا همیشه شلوغه و بهتره که بریم پارک ساحلی.»

«تو خودت فلوریا رو می شناختی مگه؟»

«نه. فقط اسمش رو از بچه ها شنیده بودم. همون پرروها که گفتم.»

«بعدش چی؟ اصلاً تو رفتی فلوریا؟»

«آره. یه بار با قطار رفتم. برامون گرون تموم شد. رفت و برگشت بلیت قطار دو لیره، ورودی پارک و رخت کن و شنا و بازی و همه اینا هم روهم رفته پنج تا. یه بستنی و

ساندویچ هم که خوردیم، همه ش باهم ده لیره ای شد.»

«ده لیره؟ از کجا آورده بودی این همه پول رو؟»

«خانومه هر روز صبح ده لییره پول خورد به مون می داد که کارمون لنگ نمونه دیگه. تازه چهار لییره هم خودم داشتم. بعد فلوریا هم رفتم جلو استادیوم. یارو کباب ماهی می فروخت شیش لییره. بهش گفتم: "عمو من چهار لییره بیشتر ندارم. می شه یه چهار لییره ایش رو بدی من"؟ گفت: "چرا نمی شه"، آدم خوبی بود. چهار لییره گرفت ولی یه درستش رو داد بهم. البته من که همه ش رو نخوردم، فقط یکی دو لقمه.»

«چرا نخوردی؟»

«نخوردم دیگه.»

«چرا آخه؟»

«راستش من یه کم شکموام. یعنی هر چی ببینم دلم می خواد ولی بعدش نمی تونم بخورمش. گذاشتمش همون جا رو بساط یارو. فقط دو سه لقمه ارزش کنده بودم.»

«اونی که همراهت بود، چی؟»

«پسر عموم؟»

«آره، همون.»

«اون هم نخورد.»

«خب بعدش.»

«بعدش سوار اتوبوس شدیم. اتوبوسی که تا نزدیکی‌های خونه مون می‌رفت. به راننده گفتم: "عمو ما پول نداریم. می‌ذاری سوار شیم؟" اون هم گفت: "این بار سوار شین ولی دفعه دیگه نمی‌ذارم ها." بعد سوار شدیم و رفتیم ایستگاه آخر، سر ایستگاه پسرعموم گفت که سینمای نیل فیلمش عوض شده. ولی ما پول نداشتیم.»

«خب.»

«هیچی دیگه رفتیم زیرزمینِ خونه ما هر چی فلز بود برداشتیم بردیم فروختیم.»

«فلز چی؟»

«یه صفحه سربی بود که روش یه چیزایی حک شده بود. یه دو سه تایی ظرف مسی بود. یه زنگ برنجی بود و دو سه تا هم به علاوه آهنی، این جوری.»

«به علاوه آهنی دیگه چیه؟ از کجا آورده بودین اینا رو؟ پیدا کرده بودین؟ دزدیده بودین؟»

«دزدی که... از اون ساختمونه آورده بودیم.»

«کدوم ساختمونه؟»

«همون ساختمون بزرگه که بالاپشت بومش یه زنگِ گنده هم هست دیگه.»

«کلیسا رو می گی؟»

«آره آره.»

«پس اون به علاوه آهنی ها صلیب بودن و اون زنگ برنجی هم ناقوس.»

«ا؟ این جووری می گن به اونا اونا؟ نامادیریم می گفت از اون جا هر چی وردارین اشکالی نداره برا این که اونا مسلمون نیستن که. ولی بابام می گفت دزدی دزدیه و به مسلمون و نامسلمونش هم هیچ ربطی نداره.»

این طور که زیلو می گفت همه بچه های فک و فامیل پاش بیفته دزدی می کنن مثل آب خوردن. می گفت دزدی تو محله اونا همچین کار بدی هم نیست. می گفت از بچه های فک و فامیل بیشتر از همه پسرعموش دزدی می کنه. همون پسرعموئه که تعریفش رو کرده بود. زیلو روش نمی شد که بگه خودش هم این کاره ست. ولی خب با حرفایی که می گفت معلوم بود که پاش بیفته خودش هم دزدی می کنه. ازش پرسیدم: «شما بچه ها این همه دزدی می کنین ولی بازم هیچی تو بساطتون نیست که، پس پولایی که از دزدی گیرتون می آد چی می شه؟» گفت پسرعموئه می ده به بابا و مامانش، خودش هم که به نامادیریش و خاله ش.

این طور که می گفت این خاله هه خیلی حق داره به گردنش. می گفت هر وقت که از زمین وزمون می بره، تو زیرزمین خونه اونا می خوابه. می گفت کفش یه تیکه حصیره که از صدتا رخت خواب هم بهتره. می گفت اگه پسرخاله ش جیش کرده باشه و خاله ش زیراندازشون رو شسته و آویزون کرده باشه رو طناب حیاطشون که

دیگه نور علی نور می شه. می گفت اگه بتونه اون زیرانداز رو دور از چشم خالهش بکشونه تو زیرزمین که دیگه خداست. می گفت لای اون زیرانداز که می خوابه همیشه خواب می بینه. می گفت بهترین لحظات زندگیش همون موقع هاست که خواب می بینه.

زیلُو از دزدیاش، دعواهاش و حتا کتک خوردن هاش خیلی راحت صحبت می کرد برام، ولی حرف خواب دیدن که می شد زبونش بند می اومد. هر چی سین جیمش می کردم از خواباش نمی گفت که نمی گفت. از کارکنان بازپروری پرسیدم، از پلیس هایی که گرفته بودنش، بلکه چیزی به اونا گفته باشه ولی اونا اصلاً در این مورد چیزی ازش نپرسیده بودن که اون هم گفته باشه یا نه. البته می شد حدس زد که زیلُو به اونا قطعاً چیزی نمی گفت در این زمینه لااقل. فقط یه بار به اصرار من گفت همیشه تو رویاهاش جلو استادیومه، که بعدش کفتر می آن سراغش و اون رو با خودشون می برن به یه باغی پر از گل و ریحون، همین.

«تو هم، تو دزدیای اونا نقشی داشتی؟ یعنی همدستی می کردی باهاشون؟»

«نه.»

«خودت گفتی یه بار با پسرعموت کیف پول یکی رو زدین.»

«آها پسرعموم رو می گی؟ با اون آره. اولش که دزدی نمی کردیم. زورگیری می کردیم.»

«زورگیری دیگه چیه؟»

«مثلِ تو فیلما دیگه. می‌رفتیم تو محله‌های بالاشهر. همون محله‌ها که بچه‌هاش برا قلم و دفتراشون کیف دارن، از این کیف‌های رنگی. برا مدرسه لباس مخصوص دارن، دخترا صورتی، پسرا هم آبی آسمونی. برا ناهار ماماناشون ساندویچ می‌ذارن تو کیف‌هاشون با یه آبمیوه کنارش. تازه پول‌توجیبی هم که دارن برا هر روز. همون محله‌ها که بچه‌هاش از ماماناشون جز گلم و بنددلم و عزیزم و این حرفا هیچی نمی‌شنون دیگه. می‌رفتیم تو اون محله‌ها و بچه‌ها رو نشون می‌کردیم. بعد نوبتی، من یا پسرعموم می‌رفتیم جلو و بچه‌هه رو می‌کشوندیم به حرف و سر کوچه که می‌رسیدیم پول‌توجیبیش رو تلکه می‌کردیم به زور. بعضی وقتا هم ساندویچ و آبمیوه‌ش رو.»

«نمی‌ترسیدین بچه‌هه جیغ بکشه و گیر بیفتین؟»

«جیغ بکشن؟ از اون بچه‌ها ترسو تر هیچ جا ندیدم. از ترس خودشون رو خراب می‌کردن. اگه اونا جرئت جیغ کشیدن داشتن که... عموحسین هی می‌گه اگه آدمای به حق لااقل به اندازه آدمای ناحق جرئت داشتن دنیا گلستون می‌شد. تازه اگه جیغ می‌کشیدن بازم گیر نمی‌افتادیم که. تو دویدنِ منو ندیدی. می‌دوم مثل چی. اگه کفشام رو دربیارم اون وقت کل استانبول هم دنبالم بیفته...»

«اون وقت کفشات چی؟»

«هی می‌پری وسط حرفام ها. اگه یه بار دیگه حرفام رو قطع کنی یا هیچی نمی‌گم یا هی دروغ می‌گم. دروغ گفتنِ من حرف نداره ها. می‌تونن از پلیس‌ها پرسی.»

همچین می‌ذارم شون سرِ کار که بیا و ببین. کف رفتن کفش که کاری نداره. می‌ری بازارِ محمودپاشا، راسته کفش فروشا. یارو فروشنده‌هه تا سر بجنبونه کفشه دسته. تا داد بزنه دزد، من سر اسکله دارم کفشارو می‌پوشم.»

زیلُو می‌گه اولین باری که پول یکی رو به زور گرفته هفت هشت سالش بیشتر نبوده. می‌گه سرِ اسکله داشته ول می‌گشته برا خودش که دیده یه بچه شیش هفت ساله با یه پنجاهی تو دستش داره می‌ره سمتِ دکون کنار ساحل. می‌گه تا پنجاهی رو دیده سریع رفته سروقت بچه‌هه. می‌گه با یه صدای دلنشینی به بچه‌هه گفته: «پولت چندیه؟» بچه‌هه گفته: «چی؟» زیلُو گفته: «بده بینم پولت چند لیره‌ست؟» می‌گه بچه‌هه همین‌طور هاج و واج مونده بوده که اون پنجاهی رو از دستش کف رفته و دبدو که رفتی. می‌گه بچه‌هه همچین وا مونده بوده که حتا جیغ هم نکشیده. می‌گه اول از همه با اون پول‌ه یه عالمه تخمه خریده که خیلی دوست داره. بعدش هم یه آب‌نبات چوبی از اینا که شکلِ گلاییه. بعد رفته سروقت پسرعموش تا باهم برن سینما. زیلُو گفته برن همون سینما بزرگه تو محله بی‌اوغلو. اما پسرعموش گفته که اون جا پُره لات و لوته و خطرناک.

ولی زیلُو که حرف گوش کن نیست. بالاخره می‌رن محله بی‌اوغلو. می‌رن تو سینما و پسرعموئه «گل می‌کاره اون تو». زیلُو مدام می‌گه پسرعموش تو کیف‌قاپی رودست نداره. هنوز فیلم تموم نشده از سینما می‌زنن بیرون. کیف یارو پر پونصدی بوده. بیست سی‌تا. زیلُو می‌گه اونا خوف کردن که با این همه پول چی کار کنن. پسرعموئه گفته بدن دست باباش و بگن که پیدا کردن از تو کوچه که زیلُو هم قبول می‌کنه. بابائه یعنی عموی زیلُو پول رو می‌گیره. ولی خر نیست که، می‌فهمه

اینا کیف کف رفتن. بعد پسرش رو می گیره زیر مشت ولگد و زیلو رو هم به باد فحش و ناسزا. خلاصه این که یارو بچه ها رو حسایی تنبیه می کنه. بعدش هم پول رو می شمره و می ذاره تو جیبش. زیلو می گفت عموش داشته از خوشحالی بال درمی آورده و فقط به روش نمی آورده. می گفت همه دادویی دادش هم الکی بوده. حتا زدن هاش هم.

«خداییش بعضیا حق شونه که ازشون دزدی کنی. مثلاً همین چند وقت پیش کنار ساحل تو اسکله خیلی گشتم بود. پول هم که آه، بگو یه پاپاسی، یه پول سیاه. رفتم پیش اون پیرمرده که همیشه اون جا پیراشکی می فروشه رو سه چرخه ش. بهش گفتم: "یه پیراشکی بده من فردا پولش رو می دم". نه گذاشت نه ورداشت گفت: "برو گم شو بچه". بهش گفتم: "مرتیکه پیراشکی نمی دی نده چرا فحش می دی؟" گفت: "می ری پی کارت یا همین جا"... این رو که گفت دیگه شاکی شدم. اول یه صدتایی فحش نثارش کردم که هر یه دونه ش هفت پشتش رو... بعد چرخش رو هل دادم سمت دریا. اون جا سرازیریه دیگه. بعدش هم تا اومد چرخش رو بگیره هفت هشت تا از پیراشکی ها رو برداشتم و دبدو که رفتی. واسه ش شکلک هم درآوردم ولی حیف که جفت دستام پر بود از پیراشکی. آخه می دونی وقتی به یارو می گی "آیه یه یه یه یه" اگه انگشت بزرگه رو دماغ نباشه حال نمی ده که.»

«یارو چی کار کرد؟»

«بدبخت نمی تونست چرخش رو ول کنه، همه پیراشکی هاش می ریخت تو دریا. دادویی داد کرد. هی داد می زد: "دزد، دزد، بگیرینش، بگیرینش". بعد یه پلیسه

افتاد دنبالم. دیدم هوا پسه، آخه پلیسه داشت می‌رسید بهم. چی کار کردم؟ آره دیگه کفشا رو کندم و حالا ندو کی بدو. پلیسه هم دست‌وردار نبود ها. داشت بهم می‌رسید که من پریدم تو تراموا. تا پلیسه برسه درِ تراموا بسته شد و من دستای پر از پیراشکیم رو گرفتم جلو دماغم و گفتم: "آیه یه یه یه یه".»

«فلزایی که از کلیسا کف می‌رفتین چی؟ اونا هم حق شون بود؟»

«اگه به نامادریم باشه که آره. گفتم که می‌گه اونا حق شونه. ولی اگه به بابام باشه نه. راستش من از اون جا هیچی ورنداشتم. یعنی پسرا می‌رفتن سروقت اون آهن‌پاره‌ها. من هم فقط نگهبانی می‌دادم. ولی مادام همیشه دنبال من می‌دوید.»

«تو دزدی رو از کی یاد گرفتی؟»

«از پسر عموم دیگه.»

«اون چی؟ اون از کی یاد گرفته؟»

«اون از یه پسره که بهش می‌گن میمون. آخه دستاش خیلی بلنده، تا زانوهایش می‌رسه. من دیگه دزدی نمی‌کنم. قسم خوردم. قسم خوردم که دیگه دزدی نکنم. پسر عموم هم قسم خورد که دیگه دزدی نکنه. جفت‌مون دست گذاشتیم رو قرآن و قسم خوردیم و بعدش هم بوسیدیم و گذاشتیمش رو سرمون.»

«کی اینا رو به تو یاد داده؟»

«اینارو همه می‌دونن دیگه. ناسلامتی بچه‌مسلمونیم ها. راستش زنِ همسایه که تازه از زندون آزاد شده بود یه روز منو کشید یه گوشه‌ای و از زندون برام تعریف کرد. چه بلاها که سرش نیومده بود اون تو. بعدش به من گفت که اگه من با این سن و سال بیفتم اون تو دیگه کارم تمومه. راستش ترس ورم داشت. بعدش هم بهم گفت که چه جوری توبه کنم. من هم رفتم تو مسجد، همون مسجد کنار استادیوم. یه قرآن برداشتم و رفتم سراغ پسرعموم تا تو حیاط مسجد جفت‌مون توبه کنیم.»

«بعد این که توبه کردین دیگه هیچ وقت...»

«من از اون به بعد هیچ وقت دزدی نکردم. البته بعضیا که حق‌شونه هر چی دارن رو ازشون بزنی حساب‌شون جداست ها خب. یعنی توبه‌هه شامل اونانمی‌شه. مثلاً، یارو، اون بددهنه. تو پارک نشستم دارم دون می‌فروشم، اومده و ایستاده جلوم می‌گه تو داری گرون‌فروشی می‌کنی. گفتم چی کار می‌کنم؟ گفت اون قدری که باید ارزن نمی‌دی به مردم. یعنی می‌گفت که من مثلاً یه پنجاهی می‌گیرم ولی به اندازه یه بیست‌تایی ارزن می‌دم بابتش. هی هم فحش می‌داد.»

«خب؟»

«خب که هیچی دیگه. یارو فحش‌هاش رو داد و راه افتاد، من هم دنبالش. رفت کنار ساحل و لباساش رو کند و رفت تو دریا. انقدر و ایستادم پشت نیمکته تا یارو از ساحل فاصله گرفت. بعد رفتم سر وقت لباساش. تو جیب شلوارش دوتا سکه پنج‌تایی بیشتر نبود. ولی تو جیب کتتش اسکناس داشت این هوا، همه‌ش هم

صدتایی. همه رو ورداشتم و برگشتم سمت پارک. تو راه هر چی گدا دیدم یه صدتایی گذاشتم کف دستش. باورت می شه به پارک رسیدم فقط سکه ها مونده بود برا خودم، دوتا سکه پنج تایی.»

«حالا چرا پول رو برا خودت نگه نداشتی؟»

«برا خودم؟ من پول می خوام چی کار؟ پسر عموم گفت پس من چی؟ یه صدی هم دادم به اون. بعد عصری با اون پول رفتیم سینما. اول سینما مهتاب، بعد سینما گل ها، بعدش هم سینمای روباز. از این تابستونی ها. من اون سینما رو هی می رفتم. یه درپستی داشت که از اون جا بر می خوردم لای مردم. یعنی بلیت نمی خریدم که. یارو، همون که بلیت می فروخت، دیگه منو شناخته بود. هر بار که می رفتم تو می اومد سراغم. حالا این بار چی؟ با بلیت رفته بودیم دیگه. یارو به خیال این که باز مثل همیشه خفتم می کنه و می ندازه بیرون، اون هم جلو اون همه آدم، اومد سراغم. تالاب از لب وا کنه بلیت ها رو کردم تو چشمش. بعدش هم انگشت بزرگ رو گذاشتم رو نک دماغم و گفتم "آیه یه یه یه یه". یارو کپ کرده بود. لام تا کام هیچی نگفت. سرش رو انداخت پایین و دمش رو گذاشت رو کولش و رفت پی کارش.»

«راستی پسرعموت الان کجاست؟ چی کاره ست؟ یعنی چی کار می کنه؟»

«کارش دزدیه. هر چی بگی می دزده. از وقتی که تو اون کلیسا خرابه هیچ آهن پاره ای نمونده بیشتر وقتا جیب بری می کنه، اون هم تو سینما. تاریکه دیگه اون جا.»

کسی نمی بینتش که. بعضی وقتا هم کیف قاپی می کنه. چند وقت پیش تو پارک بودم که با یه دوچرخه اومد سراغم. دوچرخه هه رو از بازار کف رفته بود. من هم سوار ترکش شدم و رفتیم ساحل. بعد فلوریا. بعدش تا جلو استادیوم. خلاصه تا سر شب روندیمش دیگه. اولین بار بود که سوار دوچرخه می شدم ولی اون نه. بعدش هم سر شب دوچرخه رو انداختیم کنار اسکله و رفتیم خونه. من بهش گفتم ببریم بدیم پلیس. ولی اون گفت: "خر نشو بچه". می گفت اگه بدیم دست پلیس می فهمن دزدیدیمش. راست هم می گفت خب. ولی اون صاحب بدبختش چی؟ اون جایی که ما انداختیمش عمراً بتونه پیداش کنه. اون جا فقط پاتوق بچه ها بود. تازه اگه بچه ای هم ورش می داشت ممکن بود پلیس ها بگیرنش. حالا اون بدبخت هر چی می گفت که به پیر به پیغمبر من پیداش کردم مگه اونا به خرج شون می رفت. اون قدر می زدنش تا مقرر بیاد. خب اونا حق هم دارن یه جورایی. یه بچه گدا رو گرفتن با یه دوچرخه دزدی، تو بودی چی کار می کردی؟»

«تو مگه توبه نکردی؟ مگه قسم نخوردی دیگه دزدی نکنی؟»

«چرا. ولی خب چی کار کنم. اگه دزدی نکنم گشنه می مومم خب.»

زیلُو یه ریز حرف می زد. از حرف زدن خوشش می اومد. از دزدیاشون می گفت، از درگیرباشون، از دعواهاشون، از خونه شون. راست و دروغش با خدا، آخه همه می دونستن زیلُو خالی بنده. همه می دونستن که نصف ماجراهایی که تعریف می کنه واقعیت نداره و از خودش درمی آره. راستش خودش هم می دونست که همه این رو می دونن. یه بار وسط حرفاش گفت: «تو هم خیلی ساده ای ها.» گفتم: «چه طور مگه؟» گفت: «یعنی همه حرفای منو باور می کنی؟» گفتم: «آره خب. چرا باور نکنم؟» بعد یه کم به درودیوار نگاه کرد و گفت: «می دونی چرا همه فکر می کنن من خالی می بندم؟ برا این که خودشون عرضه این کارایی رو که من کردم

ندارن که. یعنی آگه از کارایی که خودشون می‌کنن بگی ای‌ول داری، ولی تا از کارایی بگی که اونا عرضه‌ش رو ندارن اون وقت می‌شی خالی بند.» بعدش هم یه چند ثانیه‌ای زل زد تو چشمای من و گفت: «من اسمم زلیخاست.»

زیلُو پشت سر هیچ‌کسی بد نمی‌گفت، حتا نامادریش. نه از پلیس‌ها بد می‌گفت، نه از کارکنانِ پرورشگاه، نه از هیچ‌کس دیگه‌ای. ولی به بقال سر کوچه‌شون که می‌رسید چشماش رو می‌بست و هر چی از دهنش درمی‌اومد نثارش می‌کرد. یعنی از فحش و بدویی‌راه کم نمی‌داشت براش. هر چی فحش و ناسزا بود نثارش می‌کرد ولی دلش خنک نمی‌شد و دستِ آخر می‌گفت: «دارم براش. حالا می‌بینه. بلایی سرش می‌آرم که... حالا بذار.» اولش نمی‌خواست قضیه رو تعریف کنه ولی به اصرار من هم که شده آخرش گفت که چی شده. می‌گفت بعدِ یه هفته ترس و اضطراب و طرح و برنامه آخرش موفق شده که از بازار زرگرها یه گردن‌بند کف بره. یه گردن‌بند از این بزرگا.

از همینا که بهش می‌گن سینه‌ریز. می‌گفت چند روزی می‌مونه که حالا چه‌طوری آبش کنه. پیش طلافروشا که نمی‌تونسته ببره. لوش می‌دادن خُب. دستِ آخر می‌زنه به سرش که ببره پیش بقال سرِ کوچهٔ محلهٔ خودشون. می‌گفت با خودش گفته آشناست خب، نه لوم می‌ده نه کف می‌ره ازم. خلاصه گردن‌بند رو می‌بره پیش یارو. یارو هم نگو از این دندون‌گردا، از این خسیس‌ها، از این ندیدبیدا، از این... طرف گردن‌بند رو می‌گیره و این‌ور و اون‌ورش می‌کنه و می‌گه پنجاه‌تا. نه بیشتر نه کمتر. زیلُو می‌گه مرد حسابی من آهن‌پاره به این بزرگی رو می‌فروشم صدتا، این طلاست. ولی یارو کوتاه نمی‌آد که نمی‌آد. زیلُو می‌گه اصلاً نخواستم. ولی

یارو با یه پنجاهی تو دستش می‌گه یا این اسکناس رو می‌گیری و می‌ری پی کارت یا این رو هم نمی‌دم بهت. زیلُو هر چی می‌گه گردن بند مالِ خودشه، نمی‌خواد بفروشه و از این حرفا، یارو گوش نمی‌ده که نمی‌ده.

می‌گه یا همین پنجاه‌تا یا هیچی. خلاصه این که یارو گردن بنده رو بالا می‌کشه دیگه. زیلُو هم که مغرور، پنجاه‌تایی رو هم نمی‌گیره و می‌ذاره می‌ره از اون جا. می‌گفت الان دو سالی هست که هر روز خدا یه چیزی می‌زنه از یارو. ولی دلش خنک نمی‌شه که نمی‌شه. می‌گفت اگه نصف دکون یارو رو خالی کنه هم باز پول گردن بنده نمی‌شه. می‌گفت هر چی بزرگ‌تر می‌شه و ارزش طلا و قیمت گردن بنده می‌آد دستش، حرصش از یارو بیشتر می‌شه.

«ولی دارم براش. به پسرعموم هم گفتم. حتا به اون پسره میمون هم، همون که تو دزدی رودست نداره. اون هم به اسماعیل و علی گفته. داریم براش. یه جووری حالش رو می‌گیرم که تو روزنامه‌ها بنویسن. اصلاً تو تلویزیون نشون بدن. حالا بذار.»

«بزرگ‌ترین دزدی‌یی که کردی چی بود؟»

«کیف پول یکی رو زدم تو تراموا. پنج هزارتا تموم، همه‌ش هم پونصدتایی.»

«تو جیب‌بری هم بلدی مگه؟!»

«کاری نداره که، یه تنه می‌زنی این جای یارو بعدش هم...»

«یعنی الان می‌تونی جیبِ منو بزنی؟ می‌خوام ببینم چه جووری جیب‌بری می‌کنی، یعنی می‌کنین.»

کارش حرف نداشت. دستاش فرز بود و سریع. چشماش تیز بود و گوشاش تیزتر. یه جووری جیبام رو خالی کرد که دهنم وا موند از تعجب. اون هم هر دوتا جیبم رو همزمان.

«آره. یه تنه زدم به یارو گفتم "جلوت رو بیا مرتیکه". یارو شاکی شد و یقه‌م رو گرفت. تراموا پُر پُر بود. طرف دستش رو برد بالا که بخوابونه زیر گوشم که یکی دستش رو گرفت و گفت بچه‌ست، گناه داره، حالا یه چیزی گفت، شما کوتاه بیا و این حرفا دیگه. بعدش که همه گفتن صلوات بفرست و بعدش هم که صلوات و ایستگاه آخر و خداحافظ یارو. ولی من صدتا بیشتر ازش ورنداشتم.»

«بقیه‌ش چی پس؟»

«دادم دستِ پسرعموم.»

«صدتایی رو که برا خودت و رداشتی چی کار کردی؟»

«تخمه خریدم. پسته هم خریدم، یعنی از این مخلوط‌ها خریدم، چی می‌گن بهش؟ آجیل؟»

«آره، آجیل. زیلو تو که ان قدر تر و فرزی، تندوتیزی، می‌دوی مثلِ چی، چه طور شد که گیر افتادی؟ یعنی چه جووری گرفتنت؟»

«بابام می خواست بفرستدم شهر خودمون پیش خواهرم، همون که شوهر کرده. می گفت از دستم به تنگ اومده. من که می دونستم اینا حرفای نامادریمه، بابام رو چه به این حرفا. خلاصه بابائه گیر داده بود که فردا صبح اول وقت می ریم ترمینال و از اون جا هم پیش خواهرم.»

«خب.»

«خبش که سر شب زدم از خونه بیرون. یه کم این ور و اون ور لولیدم الکی، بعدش رفتم ایستگاه راه آهن. می دونی که تا صبح بازه ایستگاه مرکزیش. اون شب هوا گرم بود. رفته بودم اون جا که زیر قطار بخوابم. خیلی حال می ده زیر قطار خوابیدن. رفتم سراغ قطاری که اون ته بود. رفتم برم زیرش که دیدم درش بازه. داری شانس رو؟ البته شانس که نه، گفتم که خدا منو دوست داره، یعنی همه ماها رو دوست داره ولی منو یه کم بیشتر. اون قطار رو می شناختم. از این اکسپرس ها بود. مسیرش رو می دونستم. می رفت باتمان، اون هم سه روز دیگه. قطار استانبول - باتمان فقط آخر هفته ها می ره دیگه. تو باتمان رفتی تا حالا؟»

«آره رفتم.»

«روز بعد برادر کوچیکه و پسرعموم هم اومدن. خوابیدن رو تخت های قطار حالی داره ها، اون هم قطار اکسپرس. اما صبحش که بیدار شدیم دیدیم قطار به راهه. برنامه قطارها عوض شده بود و قطار استانبول - باتمان همون وسط هفته صبح خروس خون راه افتاده بود. نمی دونم چرا تو کوپه ای که ما بودیم هیچ مسافری نبود. البته بقیه کوپه ها هم، بیشترشون خالی بود. آخه کی می ره باتمان، اون هم از استانبول. به پسرا گفتم بیاین بپریم پایین. ولی اونا گفتن خطرناکه. من گفتم

پس چرا تو فیلمای می پرن. پسرعموم گفت: "اونا فیلمه نفهم". برادرم هم گیر داده بود که بیاین ترمز رو بکشیم. تو همین فکر بودیم که یهو قطار آروم کرد. نمی دونم چرا. من پایین رو نگاه کردم دیدم یه مزرعه ست. بعد دیگه نه گذاشتم نه ورداشتم پریدم رو علف ها.»

«اونا چی پس؟»

«گفتم که اونا می ترسیدن. پسرا این جوری ان دیگه. هارت وپورت می کنن. ولی به عمل که رسید کم می آرن. یعنی جرئتش رو ندارن.»

«خب بعدش؟»

«بعدش دیدم کنار یه شهر کوچیکم، یه چیزی تو مایه های قصبه یا یه روستای بزرگ. از خانومه اسمش رو پرسیدم. کورتولان بود اسمش.»

«می دونی کورتولان از استانبول چه قدر فاصله داره؟ مطمئنی کورتولان بود اون شهره؟ آنکارا نباشه؟ یا شاید هم آدانا؟»

«آره، آره فکر کنم آنکارا بود. چه می دونم یه جهنم دره ای بود دیگه.»

«خب بعدش چی کار کردی؟»

«سراغ ترمینال رو گرفتم. یه یارو بود شبیه هندی ها. از این سیاه سوخته ها دیگه. دیدی تو فیلماشون؟ همه شون هم یه خال دارن این جاشون. ازش پرسیدم

اتوبوسای استانبول کجا وایمیستن. گفت که همون نزدیکی ها، ولی سر شب راه می افتن که صبح برسن استانبول. بعدش پرسید که پول دارم یا نه. من هم گفتم

پولم کجا بود... بعد یارو گفت: "می خوای ببرمت پیش پلیس بگم گم شدی؟" گفتم: "برو پی کارت زغال اخته". بعد یارو عصبانی شد. حسابی ها. لپ هاش سرخ

شد. سیاه که بود حالا سرخ هم شد. سرخ‌وسیاه درست مثل زغال‌آخته. بعد چشماش رو ریز کرد و فحش داد و دوید سمتم. من هم یه شکلک برآش درآوردم و دِ بدو که رفتی. بعد این قدر این‌ور و اون‌ور پرسه زدم که شب شد. آدرس ترمینال رو هم داشتم دیگه. رفتم سراغ اتوبوسای استانبول. اتوبوسه نیمه‌پر بود. شوفرش نبود و شاگردشوفره داشت یه چیزایی رو این‌ور اون‌ور می‌کرد بالای اتوبوس. بهش گفتم: "عمو من پول ندارم. یه لطفی بکن برسون ما رو تا استانبول". گفت: "عمو؟" گفتم: "بخشید آقا پسر". بعد یارو خندید و گفت "بیا بالا هر جا که دوست داشتی بشین". تا این جاش همه چی خوب پیش می‌رفت تا این که...»

«تا این که چی؟»

«حدس بزن راننده اتوبوسه کی بود؟»

«نگو که همون یارو بود.»

«خودِ خودش بود.»

«خب.»

«خب که هیچی دیگه. چندتا چک و آردنگی و فحش و بدویی‌راه، آخرش هم کلانتری. از اون جا هم فرستادنم استانبول، با قطار. بعدش هم که اومدیم این جا دیگه.»

«حالا اگه ولت کنن چی کار می کنی؟ کجا می ری؟»

«یارو رو می گفتم. بلند شد که بزنتم. وایستادم جلوش، چشم تو چشم، گفتم: "ها چیه؟ می خوای بزنی؟ آره، مردی دیگه. بزن، آره بزن."»

«نگفتی اگه ولت کنن کجا می ری؟»

«پلیس های این جا خوبن. غذای این جا هم خوبه.»

زیلُو داشت طفره می رفت. اون این جوریه دیگه. اگه خودش نخواد که جواب بده هر چی پرسی چرت و پرت می گه.

«زیلُو با توأم. می گم اگه ولت کنن...»

«آی کوفت. می رم جلو استادیوم دون می فروشم. می رم تو تراموا جیب ببری می کنم. می رم کنار خیابون تو خلیج کیف قاپی می کنم. می رم خونه پیش نامادریم، نه

که خیلی چشم به راهمه. یه جهنم دره ای می رم دیگه. چه می دونم آخه. کجا رو دارم که برم.»

من زبونم بند اومده بود. درودیوار رو نگاه می کردم و هیچی نمی تونستم بگم. هفت هشت دقیقه ای نگذشته بود که زیلُو گفت: «تو هم بی کاری ها. این اراجیف رو

گوش می دی که چی؟ یعنی تو نمی فهمی که همه ش قصه ست؟ نصف بیشترش رو از خودم درمی آرم؟ اصلاً ولش کن اینا رو. تو زن داری؟ بچه داری؟»

«آره. چه طور مگه؟»

«هیچی. گفتم من هم یه سؤالی پیرسم دیگه. همه ش که نمی شه تو پرسی.»

زیلُو این رو گفت و زد زیر خنده و بعدش هم که «آیه یه یه یه یه.»

«اول می رم پیش خاله م. یعنی می رم تو زیرزمینش. بعدش هم که باید پسر عموم رو پیدا کنم.»

«بابات چی؟ نمی خوای ببینیش؟ اصلاً خبر داری ازش؟»

«آره. شنیدم رفته شهرمون. این وقتِ سال همیشه یه سر می ره اون ورا.»

«نامادریت چی؟»

«شنیدم مریضه و افتاده گوشه خونیه. بچه همسایه مون می گفت وقتی بابام می رفته شهرمون هیچی پول نداده بهش. می گفت اگه همسایه ها بهش قرض

نمی دادن گشنه می موند.»

«چرا نداده؟»

«برا این که بددهنه. هی فحش می ده.»

«بابات کی برمی گرده؟»

«معلوم نمی شه که. پسره می گفت بابام این بار از دست نامادریم حسابی شاکی بوده. می گفت گفته دیگه بر نمی گرده اصلاً.»

«شماها چی اون وقت؟ شماها هم می‌رین پیشش؟ یعنی می‌رین شهر خودتون؟»

«نمی‌دونم. این‌ور نامادریم اون‌ور هم که... اون جا یه پسرِ خر هم هست که هی گیر می‌ده بهم. یه بار با مشت همچین کوبیدم تو دلش که عین خرافتاد به عَرَعَر کردن. کره‌خر. خرس‌گنده رفته دست مامانش رو گرفته اومده پیش بابام که چی؟ دخترت منو زده. من هم از اون پشت انگشتم رو گذاشته بودم رو دماغم ولی نمی‌تونستم بگم "آیه یه یه یه یه" که برا همین حال نمی‌داد ولی همین هم کافی بود تا کفرش رو دربیاره. یه بار هم که با پسرعموم ریختیم سرش تو باغ انگور ان قدر زدیمش تا دیگه جرئت نکنه سربه‌سر من بذاره. توله‌سگ.»

«گفتی برادرت هم با بابات رفته شهرتون. خواهرت چی پس؟»

«خواهرم مونده پیش نامادریم.»

«اون خواهرِ خودته دیگه؟ یعنی از اون...»

«نه از اون چهارتا نیست. خواهر خودمه.»

«زیلُو، مگه ما دوتا رفیق نیستیم؟ آدم به رفیقش دیگه دروغ نمی‌گه.»

«دروغم چیه؟ من کی دروغ گفتم به تو؟»

«بابات همین جاست، تو استانبول. تو هم اصلاً سوار قطار نشدی. همین جا از خونه فرار کردی و جلو همون پارک هم گرفنت.»

«برو بابا تو هم دلت خوشه. من سوار قطار شدم...»

«اگه دروغ بگی، می ذارم می رم ها.»

«خیلی خب بابا، من می خواستم سوار قطار شم که راه افتاد و من دنبالش...»

«می رم ها.»

«خیلی خب، خیلی خب.»

«اون قبلی ها رو هم دروغ گفتی، نه؟ یعنی همه چیزایی که گفتی دروغ بود، آره؟»

«نه دیگه ان قدر هم. من هی تندتند حرف می زنم، از این شاخه به اون شاخه می پریم، برا همین تو فکر می کنی دروغ گفتم.»

«بین من پرونده ت رو خوندم. همه ش رو.»

«همه ش رو؟»

«آره، همه ش رو. حالا مثل بچه آدم... یعنی مثل یه رفیق اگه حرف بزنی هستم، اگه نه که...»

«خیلی خب بابا. حالا تو هم گیر نده. این همه رفیق رفیق می کنی اون وقت از همه چی خبر داشتی و... بگو ما رو گذاشته بودی سر کار دیگه؟ نکنه اصلاً تو هم پلیس

شدی ما خبر نداریم، آره؟»

«پولایی رو که می دزدیدین چی کار می کردین؟»

«این یکی رو نپرس دیگه.»

«باشه. اصلاً هر چی خودت دوست داری بگو. فقط دروغ نگو.»

«دختره، زنِ صاحبخونه رو حسابی تیغ زد. تو اون پیرزنه رو می شناسی؟ صاحبخونه رو می گم. از تو هم پیرتره. یه پاش هم لنگ می زنه. یعنی نمی تونه راه بره. یه شب...»

«کدوم دختره؟»

«دارم می گم دیگه. اگه گذاشتی. یه شب تو زیرزمین خاله ما بودم که دیدم صدای پا می آد. از خواب پریدم و دیدم که دخترخاله م داره می ره سر وقت صاحبخونه هه. داشت پاورچین پاورچین، مثل گربه ها، می رفت تو اتاق پیرزنه. بعدش هم که بایه مشت اسکناس تو دستاش...»

«خاله ت که می گه کار تو بوده.»

«معلومه دیگه. بچه شه خب. دخترخاله م خودِ دزده ها. یعنی دزدِ دزد. عروسِ پیرزنه نشسته بود رو پله ها داشت گریه می کرد. می گفت پولاً هیچی. ساعتِ جیبی پیرزنه، یعنی مادرشوهرش، رو هم دزدیدن. می گفت طلا بوده. می گفت اگه مادرشوهرش بفهمه قبل از همه پوست از سر اون می کنه. همین طور یه ریز گریه

می‌کرد. آخرش دخترخاله‌م دلش برایش سوخت. ساعته رو داد دست من و گفتم که بگم که از رو پله‌ها پیداش کردم. من هم که دلم برا اون بدبخت می‌سوخت قبول کردم. ولی تا ساعته رو، رو کردم اصلاً امون ندادن که بگم از کجا و چه جووری پیداش کردم. همه‌شون ریختن سرم و هی سُلْمه می‌زدن و می‌گفتن بقیه‌ش کجاست؟»

«خیلی خب، اینا رو ول کن. بگو بینم وقتی بزرگ شدم می‌خواهی چی کاره شی؟»

زیلُو که تو حاضر جوابی رودست نداشت یهو رفت تو فکر. چشمش رو ریز کرده بود و انگشتاش رو می‌کشید رو گل‌های قالی. ساکت بود و لام‌تاکام هیچی نمی‌گفت. یه ده بیست دقیقه‌ای همین‌طور گذشت. نه اون حرفی می‌زد نه من تا این‌که یهو سرش رو گرفت بالا و گفت: «دکتر.»

«ولی تو که درس نمی‌خونی.»

«نمی‌خونم که نمی‌خونم. اگه این جوویه که من هیچ کاره‌ای نمی‌تونم بشم.»

«نه، این طوری هم نیست، خیلی کارا هستن که...»

«آره مثلاً کارگر کارخونه.»

«مسخره می‌کنی؟»

«نه بابا. جدی می‌گم. دوست دارمش.»

«یعنی می‌خوای کارگر کارخونه شی؟»

«آره خب. چشمه مگه؟»

«هیچی. خیلی هم خوبه. حالا اگه کارگر کارخونه شدی و حسابی پول هم درآوردی، می‌خوای چی بخری؟ هر کسی یه چیزی رو دوست داره خب. بعضیا خونه، بعضیا لباس، بعضیا...»

«یه گردن‌بند طلا، از این سینه‌ریزها. یه ساعت طلا، از این جیبی‌ها. یه دونه هم انگشتر طلا، از این... از این نگین‌داراش.»

«اینا که چیزی نیست. یعنی اینا رو همین الان هم می‌تونی داشته باشی. برا تو که کاری نداره، کف می‌ری خب.»

«گفتم که قسم خوردم. من دیگه دزدی نمی‌کنم.»

«یعنی دیگه از اون به بعد هیچی نذریدی، آره؟»

«آره بابا. یه سالی می‌شه الان.»

«مگه قرار نشد دیگه دروغ نگی؟»

«همون که گفتم دیگه. یه گردن‌بند، یه ساعت، یه انگشتر.»

«باز داری می‌پیچونی دیگه؟ خیلی خب. قرآن رو چی کارش کردی؟»

«دارمش هنوز. قرآن رو که نمی‌فروشن. گناه داره خب.»

وقتی برا زیلو تعریف کردم که تو بچگی کارد آشپزخونه همسایه رو دزدیده بودم هفت هشت دقیقه یه ریز خندید. وقتی هم که بهش گفتم مامانم از زیر رخت خوابم پیداش کرد و به شون پس داد گفت: «این کاره نیستی تو. آدم مالِ دزدی رو که نمی‌بره تو خونه.»

«تو تا حالا گیر نیفتادی؟ یعنی تو دزدی...»

«من؟ عمراً، تو محله ما مگه کسی می‌تونه رو دست من بلند شه تو دزدی؟»

«خاله‌ت متاهله دیگه؟ یعنی شوهر...»

«آره. ماهی‌گیره. تو کشتی کار می‌کنه.»

«خاله‌ت زنِ خوبییه نه؟ بهت جا می‌ده، دوستش...»

«نه. هیچ هم زنِ خوبی نیست. اگه بفهمه رو زیر اندازش خواهیم تیکه بزرگم گوشمه. اگه دختر خاله‌م نبود که نمی‌تونستم اون‌جا بخوابم. اون هم کره‌خریه‌ها. پول می‌گیره برا این کار. انگار مسافر خونه‌ست اون زیرزمین نم‌دارشون.»

«پول می گیره؟ شبی چه قدر؟»

«هر چی اون روز کف رفته باشم.»

«همه ش؟»

«آره دیگه. گفتم که کره خریه برا خودش. پول ندی راحت نمی ده که.»

«اگه همه پولت رو می دی دست اون پس چی می خوری؟ یعنی دیگه پول نداری که چیزی بخری برا خوردن.»

«سر شب یه سر می رم پیش خاله م. اگه چیزی داد می خورم اگه هم نه، نه دیگه.»

«اگه الان یه پولی دستت بیاد، مثلاً من بدم بهت، همه ش رو می دی دخترخاله ت؟»

«من الان رفتم اون جا؟ الان تو زیرزمین اونا خوابیدم؟ مگه مغز خر خوردم که پولم رو همین جوری بدم دست اونا. همین دیروز یه پنجاه تایی داشتم همه چیز خریدم

باهاش. شکلات. تخمه.»

«پس من الان یه پولی می دم بهت بذارش یه جای امن. جای امنی سراغ داری این جا؟»

«آره زیر بغلم.»

«خوبه. همون زیر بغل خوبه... اگه ولت کنن بازم دزدی می کنی؟»

«ای بابا، چندبار می‌پرسی؟ گفتم که من قسم خوردم. توبه کردم. می‌دونی از وقتی که توبه کردم یه جوری شدم. یعنی راحت شدم. اصلاً هر وقت دلم گرفت توبه می‌کنم. با قرآن یا بی قرآن.»

«الان اگه بری خونه، نامادریت بازم کتکت می‌زنه؟»

«نمی‌دونم.»

«چند سالشه؟»

«بیست و هفت.»

«بیست و هفت؟»

«آره. چیه مگه؟»

«اگه اینا ولت کردن بهتر نیست به جای دزدی بری همون جلو استادیوم دون بفروشی؟»

«دون؟»

«دون.»

«بد فکری هم نیست. آگه دو سه ماه خوب بفروشم می‌تونم یه گردن بند بخرم، یه ساعت، یه انگشتر، یه دونه هم کیف دستی، از این زنونه‌هاش. دیدی از اونا؟»

«آره. تا حالا کیف دستی داشتی هیچ وقت؟»

«آره. یکی داشتم، جیگری.»

«از کجا آورده بودیش؟ یعنی چه جوری...»

«از... از...»

«از؟»

«از بازار دیگه. یه روز رفتم اون جا، همین طوری. دیدم یارو ده بیست تا از این کیف دستیا ریخته جلوش و داد می‌زنه: "حراج، آی حراج، حراج".»

رفتم جلوش و گفتم: "این چند؟" گفت: "برو پی کارت". گفتم: "می‌گم این چند؟" اون هم گفت: "می‌گم برو پی کارت". بهش گفتم: "خودت خواستی ها". گفت:

"چی؟" یکی از کیفارو گرفتم دستم و کفشارو کردم و دبدو که

رفتی. فقط حیف که نشد یه شکلکی هم دربیارم براش. این جور یه یه یه یه یه.»

«چی کارش کردی حالا؟»

«چند روز بعدش رفته بودیم شهرمون پیش خواهر بزرگم دادم به اون.»

«چند روز موندی اون جا؟ پیش خواهرت.»

«یه روز. به شب نکشیده حوصله‌م سر رفت برگشتم.»

«تنهایی؟»

«آره خب. نه پس با فک و فامیل.»

«پول چی؟ داشتی؟»

«نه بابا. رفتم ایستگاه قطار. قاطی مسافرها شدم و بُر خوردم قاطی شون. رفتم تو توالی قطار و تا خودِ استانبول بیرون نیومدم. می‌دونی که اون جا درش از تو قفل

می‌شه. ولی بو می‌داد ها. هیچ نتونستم بخوابم. خیلی بوی بدی داشت.»

«تو اون همه ساعت هیچ کسی هم، هیچ مأمور قطاری، رئیس قطاری، هیچ کسی نیومد سراغت دیگه؟»

«نیومد دیگه.»

«الان اگه من بخوام برات یه چیزی بخرم چی می‌خوای؟»

«نمی‌خری که. خیلی گرونه آخه.»

«چی هست حالا؟ تو بگو.»

«اون ساعتاً خیلی گرونن بابا، ولش کن.»

«ساعت؟ تو عدد رو بلدی مگه؟ یعنی می تونی بخونی؟»

«نه. خیلی دوست داشتم بتونم بخونم ولی نشد دیگه.»

«شما برا صبحونه، یعنی تو خونه تون، چی می خورین؟»

«اونا، یعنی نامادریم با اون چهارتا، نون و پنیر و زیتون و چایی کوفت می کنن ولی به من نمی دن که.»

«یعنی خودشون می خورن و به تو هم هیچی نمی دن دیگه؟»

«اگه بابام باشه یه چیزی هم جلو ما می ندازن ولی اگه اون نباشه، هیچی.»

«چه غذایی رو بیشتر از همه دوست داری؟»

«همه غذاها رو من دوست دارم.»

«نه دیگه، از همه بیشتر.»

«ا... چه می دونم، همه ش رو من دوست دارم. ا... خوراک لوبیا، پلو، ماست... هر چی خدا رسوند.»

«خوراک لوبیا دوست داری پس؟»

«آره. اگه گوشت هم باشه توش...»

«کباب چی؟»

«کباب؟ ا... نه، همون خوراک لوبیا. ماست هم خوبه.»

از زیلو پرسیدم که از غذاهای بازپروری راضیه یا نه. گفت که اون جا نهار نمی دن به شون. داشت دروغ می گفت برا این که من خودم چند روز گذشته رو اون جا بودم و دیدم که نهار می دن به شون. بهش گفتم: «دیروز که دادن به تون.» گفت: «بعضی وقتا می دن، بعضی وقتا هم نمی دن.» بعدش هم گفت قدیما، یعنی سری قبلی که زیلو رو گرفته بودن هیچی نمی دادن. بازم داشت دروغ می گفت. دلایل خودش رو هم داشت دیگه. می گفت اون موقع بچه های تو بازپروری خیلی زیاد بودن، همه شون هم، از دست نامادری شون فرار کرده بودن، برا همین مراکز بازپروری، یعنی حکومت پول نداشته که برا هر سه وعده اونا غذا تهیه کنه. یعنی فقط صبحونه می دادن به شون با شام.

نمی تونستن زیلو رو بیشتر از دو سه روز اون جا نگه دارن، یعنی باید ولش می کردن. هیچ جرمی نداشت. هیچ کار غیرقانونی بی هم نکرده بود. تو ایستگاه قطار ول می چرخیده، نگهبان ایستگاه گیر داده بهش. زیلو هم حقش رو گذاشته کف دستش. مسئولای بازپروری می گفتن فوقش دو سه روز دیگه باید ولش کنن به امون خدا. می گفتن مسئولیت داره برا اونا. اینا رو به خودش هم گفته بودن. یعنی خودش هم می دونست که دو سه روز بیشتر اون جا نیست. راستی زیلو یه عالمه برنامه

داشت برا خودش. یعنی برا دو سه روز بعد که آزادش کردن. ولی ازم قول گرفت که اینا رو به کسی نگم. هیچ چیز خاصی هم نبود ها ولی خب ازم قول گرفت دیگه. زیلو از همه چی می گفت و راحت هم می گفت ولی به رویاها و آرزوهاش که می رسید یهو لحنش عوض می شد. نمی خواست بگه. منو خیلی قبول داشت که چندتا از این رویاها و آرزوهاش رو برام تعریف کرد ولی در عوض ازم قول گرفت که به هیچ کسی نگم اینا رو. زیلو از آرزوهاش خجالت می کشید انگار. برا همین اونا رو مثل واقعیت تعریف می کرد. یعنی یه جوری می گفت انگار تو گذشته واقعاً اتفاق افتاده در حالی که اون فقط آرزو می کرد که تو آینده اتفاق بیفته.

«یکی دو سال پیش که دو سه ماه دون فروخته و پولاش رو جمع کرده بودم یه خونه ساختم برا خودم. یعنی یه اتاق. فقط. یه اتاق کوچیک. ان قدر، به اندازه لونه پرنده یا یه کم بزرگ تر.»

«کجا؟»

«کجا؟ ا... کنار... یعنی تو محله... نزدیک...»

«چوبی یا از این بتنی ها؟»

«چوبی چوبی.»

«حیاطش چی؟ دارودرختی، گل و ریحونی...»

«جلوش یه درخت انار بود از این بزرگا. پشتش هم سه تا درخت تبریزی بود بلند.»

زیلُو اینا رو می گفت اما با شک و تردید. شک داشت برا این که هنوز خودش هم نمی دونست که اگه یه خونه مستقل برا خودش داشته باشه دوست داره کجای این شهر خراب شده باشه. شک داشت برا این که می ترسید من بفهمم باز داره خالی می بنده. شک داشت برا این که محال بود... محال بود که...

«مبلمان... یعنی اسباب و اثاثیه چی داشتی؟»

«دوتا صندلی، از این چوبی ها. یه دونه چراغِ رومیزی، از این گردن بلندا، یه دونه هم... یه دونه هم...»

«هنوز یادت نیومد که کجا بود؟»

«ا... تو باغچه... نزدیک قلعه... آره، آره نزدیک قلعه بود کنار ساحل تو جنگل.»

«نزدیک قلعه کنار ساحل تو جنگل؟»

«آره دیگه.»

«چند وقت توش زندگی کردی؟ یعنی الان که دیگه...»

«هفت هفته.»

«خب بعدش؟»

«بعدش دیگه... بعدش... بعدش هیچی دیگه، باز زیر قطار خوابیده بودم یارو نگهبونه اومد گیر داد...»

هر وقت دلش می خواست می پیچوند دیگه. اگه به من باشه زیلو بیشتر از هر کار دیگه ای تو همین پیچوندنه استاد بود.

«می دونی من هیچ وقت مریض نشدم. یعنی هیچ وقت بیمارستان نرفتم.»

«یعنی یه بار هم؟»

«هیچی.»

«ولی مسئول بازپروری که می گه...»

«موهات از اولش این جوری بود؟»

«یارو می گه که...»

«از اولش که سفید نبود، بود؟»

«آی... نه، نبود.»

«چند ساله که این جا می شینی؟»

«بیست سالی می شه.»

«این همه. اون موقع هنوز من به دنیا نیومده بودم. یعنی اصلاً هنوز... تو قبلاًها پارکِ ما می اومدی اصلاً؟»

«نمی دونم. شاید هم اومده باشم. چه طور مگه؟»

«چهره ت خیلی آشناست آخه. فکر کنم جایی دیدمت.»

می پیچوند دیگه. خوب هم می پیچوند.

«می دونی اگه الان دو هزارتا... نه بابا اگه فقط پونصدتا داشتم یه خونه می ساختم برا خودم خدا.»

«با پونصدتا؟»

«آره دیگه. صدتا پولِ تخته هاش، صدتا پولِ سه تا صندلی، صدتا پولِ یه میز، صدتا پولِ تشک و لحاف و بالش، صدتا هم پولِ یه چراغِ رومیزی از این گردن بلندا.»

«دوست داری اون تو با کی زندگی کنی؟»

«با کی؟ با هیچ کی. تنهایی. آره من دوست دارم تنهایی زندگی کنم. تنهای تنها.»

«کجا دوست داری بسازیش این خونه رو؟»

«هر جا شد.»

«یعنی حتا تو محله خودتون؟»

«هر جا شد.»

«تا حالا این قدر پول یه جا نیومده دستت که بسازیش خونه‌هه رو؟»

«چرا ولی هر بار یه مشکلی پیش می‌آد دیگه. یه بار خوردخورد جمع کردم شد ششصدتا. می‌دونی کنار خلیج یه پارک کوچیک هست که کفش خاکیه. اون جا پشت اون درختاناره، همون که خیلی بزرگه، پولایی که هر روز از دون فروشی گیرم می‌اومد رو دفن می‌کردم زیر خاک. بعد شده بود ششصدتا که...»

«راستش رو بگو از دون فروشی بود یا دزدی؟»

«نه، نه. از دون فروشی. به جان خودم...»

«خیلی خب، خیلی خب. قبول.»

«ولی خب، اونا رو هم... برا بچه‌ها خرج کردم دیگه.»

«برا کدوم بچه‌ها؟»

«همون دوتا دخترا دیگه. همونا که...»

«آها، فهمیدم. راستی تو اصلاً چرا با اونا دوست بودی. یعنی مگه نمی‌دونستی که اونا...»

«نه بابا. از کجا بدونم آخه.»

«تو کجاهای استانبول رو می شناسی؟»

«بگو کجاهاش رو نمی شناسی؟ جلو استادیوم، کنار خلیج، ساحل، پارک ساحلی، فلوریا، پارک خودمون، باغ وحش، پارک جنگلی...»

«بچه‌ها بیشتر کجا جمع می‌شن؟ یعنی پاتوق شون...»

«پشت ایستگاه راه‌آهن. همون جا که واگن قراضه‌ها رو انداخته‌ن. بیشترشون اون جا می‌خوابن شب‌ها رو.»

«مثل تو زیر واگنا می‌خوابن دیگه؟»

«نه، اونا توش می‌خوابن.»

«کی‌ها اون جان؟»

«همیشه. همیشه هستن. بیشترشون هم پسرن.»

«پس چرا تو زیر واگنا می‌خوابی؟ یعنی توش که باید راحت‌تر باشه.»

«آخه...»

«ببخشید آقای کمال، آقای رئیس دستور اکید فرموده‌ن که از امروز هیچ کسی حق نداره با هیچ کدوم از بچه‌ها صحبت کنه، جز در حضور شخص ایشون.»

«چی؟»

«يعنى يا بايد ايشون هم باشن، يا اين كه...»

«ولى من كه معرفى نامه دارم.»

«من مأمورم و معذور. بهتره با خودشون صحبت كنين.»

«ولى اين بچه‌ها كه در حضور ايشون حرف نمى‌زنن.»

«عرض كردم كه خدمت‌تون، من بى‌تقصيرم.»

الان فكر مى‌كنين زيلو كجاست؟ فكر مى‌كنين داره چى كار مى‌كنه؟ فكر مى‌كنين پيش كيه؟ چى مى‌خوره؟ كجا مى‌خوابه؟ من جواب همه اين سؤال‌ها رو مى‌دونم، حتا بيشتر از اين هم مى‌دونم. الان زيلو با پسرعموش... فكر كردين مى‌گم به‌تون؟ نه، اگه دوست دارين به صورت مكتوب ارسال كنم خدمت آقاى رئيس، آقاى رئيس با اون شكم... آره من مى‌دونم و به‌تون نمى‌گم.

به قول زيلو: «آيه يه يه يه يه.»

## کاش کی زرافه رو نزنن

«اگه می بردنم سربازی... فقط اگه می بردنم سربازی... چی می شد؟»

بدون شک صدتا بیشتره وزنش. خودش که می گه صد و ده تا. راستش صد و ده تا شیرین بهش می آد. بیست سالشه و صد و ده کیلو وزنش. همه دردش هم اینه که چرا سربازی نمی برنش.

یه پالتو نظامی تنش بود تو اون ظلِ گرما. شلوارش هم نظامی بود. تا منو شناخت پرسید که می تونم واسهش یه پیرهن نظامی تهیه کنم؟ برا این که می گفت تو اون گرما پالتو خیلی اذیتش می کنه.

اون و دوتا دوستاش همیشه تو پارک مولانا بودن. رو صفحه های روزنامه که پهن می کردن رو چمن ها می نشستن، دراز می کشیدن، می خوابیدن...

اسمش چی می تونست باشه؟ چاق بود و دوست داشتنی، از این تپل بامزه ها، از این سندروم... یعنی از این مُن... اگه به من بود که اسمش رو می داشتم خلیل. ولی تو این دوره زمونه این اسم دیگه یه کم از مد افتاده، انگار. راستش اصلاً نمی دونم این چه گیریه که ما نویسنده ها به اسم شخصیت ها می دیم تو کارامون. مگه فرقی هم می کنه اسماشون چی باشه؟ نمی دونم شاید فقط یه جور عادت باشه، یا شاید هم واقعاً فرق می کنه. هر دوره ای اسمای خودش رو داره خُب. یعنی تو هر دوره ای اسمای خاصی مد می شن. لابد این رفیق چاق ما هم یکی از همین اسمای مدِ روز رو داره، یعنی مدِ امروز رو؛ احمد، محمد، عثمان... یا شاید هم از این

اسمای اصیل ترکی مثل کایا، ییلدیرای... ولی نه، اینا دیگه قدیمی شدن و هیچ رو بورس نیستن. با این که این اسما از مفاقدادن ولی من خیلی دوست شون دارم، نمی دونم چرا. راستش به نظرم به همه می آن. مثلاً آگه به من باشه اسم این رفیق مون رو می ذارم خلیل یا آغوز، ولی آغوز بهتره، اصیل تر هم هست خب. نمی دونم چرا فکر می کنم اون خودش هم از این اسم خوشش می آد. شاید هم اون لباسای نظامی که همیشه تنشه، منو یاد این اسم انداخت.<sup>۱۴</sup> از این اسمای خشن و سرد مثل بزکورت هم می شه گذاشت روش ولی خب یه همچین اسمایی هم، به اون صورت تپل و همیشه خندونش نمی آن که. همون آغوز بهتره. اصلاً مگه اسما هم معنی دارن؟ یعنی مگه هر آدمی به شخصیتش شناخته نمی شه؟ مگه اسما هم می تونن به آدما هویت بدن؟ یعنی یه کلمه، یه لفظ خالی هم می تونه رو شخصیت آدمی تأثیر بذاره؟ اصلاً مگه یه لفظ خالی هم معنی داره برا خودش؟ یعنی... معنی که داره خب، معلومه که داره، حتا خود کلمه معنی هم معنی داره، یعنی هر لفظی هر کلمه ای معنی داره، ولی... ولی... نمی دونم.

ولی آگه اون خودش از این اسم، آغوز، خوشش نیاد چی؟

یه خونه کوچیک و محقر تو محله ایوبی. پدر، ملوان. مادر، خونه دار. اسباب و اثاث خونه... می شه با خیال راحت گفت هیچ. یه خونه چوبی دو طبقه که طبقه بالاش سال ها پیش سوخته و به کل غیر قابل سکونت شده. همه پنجره های طبقه اول یا پلاستیک کشیده شدن یا با تخته به کل بسته شدن و دریغ از یه پنجره شیشه ای. غیر خونواده آغوز دو خونواده دیگه هم اون جا ساکنن. هر روز بچه ها دعوا می کنن و بعضی روزا بزرگ تر هم. البته این قضیه تو اون محله هیچ غریب نیست. کوچه شون تنگ، تاریک، خاکی، آگه بارون بیاد تا زانو پر گل، آگه کسی لباس بشوره فاضلابش اون تو و آگه برف بیاد که دیگه نگو و نپرس. سقف خونه

داغون. اگه بارون بیا د همه جاش چیکه که هیچی شرشر آبه که می ده پایین رو سروروی ساکنانش. همه دیوارا بید خورده، کرم گذاشته. کف پوش ورم کرده، دررفته.

«بابام دیگه ملوان نیست. پول نمی دن که به ملوان ها.»

«دیگه ملوان نیست؟ یعنی الان کارش...»

«اخراجش کردن. ماهی فقط صد و پنجاه لیره می دادن بهش با اون همه کاری که می کرد براشون. از وقتی که اخراج شده من خیلی کم می بینمش. همه ش تو قهوه خونه ست. خونه خیلی دیر وقت می آد، دو سه شب، حتا بعضی وقتا صبح. یه روز هم که رفت آدانا و دیگه خبری نشد ازش. مامانم که از رفتن بابام شاکی بود زد خونه رو فروخت. فکر کنم همون موقع ها طلاق گرفتن. من خوب یادم نیست. خیلی بچه بودم اون وقتا. منو هم دادن یه پرورشگاه از این دولتی ها. یعنی بابام داد. یه سال بعد که مامانم فهمید آوردم بیرون. برد پیش خودش. بعد مامانم دوباره ازدواج کرد. بعد هم از ناپدریم بچه دار شد. یه دختر. به سال نکشید دوباره منو دادن به پرورشگاه. وضعیتش هم خوب بود ها. تو یه هتلی منشی بود. حقوقش هم خوب بود. تازه ناپدریم هم کار می کرد. اون هم حقوقش خوب بود. ولی خب... تو اون پرورشگاه تا کلاس پنجم درس خوندم. بعدش... بعدش... بعدش...»

«پس بابات رو اخراج کردن؟»

«آره بابا، انداختنش بیرون.»

«گفتی صد و پنجاه لیبره می گرفت، نه؟»

«آره بابا، صد و پنجاه تا تموم.»

«بعد این که بابات اخراج شد، دیگه با مامانت خوب نبود، نه؟»

«آره بابا، نه.»

«بچه چی؟ غیر تو دیگه... یعنی بعد تو دیگه بچه‌ای به دنیا نیاورد مامانت؟»

«نه، آره... نه.»

«قبل از تو چی؟»

«قبل از من؟ نه، معلومه که نه، فقط منو داشتن.»

«یعنی تو تک فرزندی پس؟»

«چی؟ من تکم؟ فرزندی؟»

«گفتی مامانت دوباره ازدواج کرد، نه؟»

«آره بابا، بچه دار هم شد، یه دختر.»

«کجاست الان؟ خبر داری ازش؟»

«مامانم...»

«مامانت نه، اون بچه‌هه. یعنی اون دختره، خواهرت.»

«همین جا، استانبول.»

«حال و احوالش چی؟ خبر داری ازش؟»

«آره بابا. داره درس می‌خونه، تا کلاس پنجم، کلاس پنجم، پنجم.»

«بابات چی؟ اون هم دوباره ازدواج کرد؟»

«بابام؟ آره بابا.»

«بعد از این که بابات اخراج شد...»

«دیگه کاری پیدا نکرد. بی‌کار شد. دیگه پول نداشت که. با مامانم هی دعوا می‌کرد. می‌زدش. بد هم می‌زد ها، این جوروی این جوروی، هی می‌زد. می‌رفت قهوه‌خونه، بازی می‌کرد. یه روزی صبح از قهوه‌خونه اومد خونه. لباس تنش نبود که. هیچی ها، هیچی تنش نبود. دستاش رو گذاشته بود اون جاش، یعنی این جاش. همه‌شو باخته بود. مامانم باز عصبانی شد. بابام بازم زدش. وقتی دعوا می‌کردن من اون جاش رو دیدم. یعنی همه‌جاش رو دیدم. این جاش رو هم

دیدم.»

«خب بعدش.»

«بعدش مامانم خونه رو فروخت.»

«بابات فروخت یا مامانت؟»

«آره بابا، مامانم فروخت. خونه مال مامانم بود دیگه. یعنی همه چی مال مامانم بود. حتا من هم. بابام هیچی نداشت که. گفتم که همه چی رو باخته بود. لباساش هم. مامانم خونه رو فروخت و رفت با یکی ازدواج کرد. ولی منو با خودش نبرد که. من مالِ اون بودم ها ولی با خودش نبرد که. منو گذاشت پیش بابام. فقط منو. بقیه چیزا رو فروخت. بعدش بابام هم ازدواج کرد. اون هم منو نمی خواست، آخه مالِ اون نبودم که.»

«پول خونه رو چی کار کردین؟»

«به تو چه؟ مالِ خودمون بود فروختیمش.»

«نه، نه. منظورم از چی کار کردین اون نبود. یعنی پولش چی شد؟ کجا خرجش کردین؟ کی خرج کرد؟»

«چه می دونم. من از کجا بدونم؟ من نمی دونم. نمی دونم من، من...»

«خب، بعدش چی؟»

«بعدش، من رفتم مدرسه دیگه.»

«مدرسه؟ کدوم مدرسه؟»

«مدرسه دولتی دیگه. ما که پول نداشتیم. مامانم می گفت مدرسه های غیردولتی مالِ ازما بهترونه. بابام هم می گفت ازما بهترن نه، علیه السلام.»

«تو می دونی اینایی که گفتی یعنی چی؟»

«کدوم اینا؟»

«ازما بهترن، علیه السلام.»

«خب معلومه دیگه، نه.»

«مدرسه دولتی کجا؟ یعنی کدوم محل؟»

«مدرسه دولتی، آنکارا.»

«همه این چیزایی که گفتی تو آنکارا بود یا استانبول؟»

«استانبول، یعنی آنکارا، نه، همون استانبول. خونه رو فروختیم رفتیم آنکارا دیگه. دیگه استانبول کاری نداشتیم که.»

«مامانت اون جا رفت سرِ کار؟»

«آره بابا. تویه هتل. منشی هتل بود. می‌گفت همه‌کاره‌اون جاست.»

«منشی هتل؟»

«آره بابا. منشی هتل. همه‌کاره‌هتل بود مامانم.»

«کدوم هتل؟»

«تونا پالاس.»

«مامانت منشی تونا پالاس بود؟»

«آره بابا. همه‌کاره‌اون جا بود. هر وقت می‌رفت هتل منو می‌سپرد به یه خانومی. خانومه خیلی گنده بود. به گندگی الان من. هر وقت شلوغ می‌کردم منو از سقف آویزون می‌کرد. پاهام رو می‌بست به هم و منو از سقف آویزون می‌کرد. هی می‌خواستم شلوغ نکنم. ولی یادم می‌رفت. اون جووری سرم درد می‌کرد. چشمام قلمبیده می‌شد. چشمام از همه بیشتر درد می‌کرد.»

«از سقف آویزونت می‌کرد؟!»

«آره بابا. خیلی هم دردم می‌اومد. یه روز از پیش اون خانوم گنده‌ه فرار کردم. پلیس بردم پیش مامانم. مامانم گفت اگه یه بار دیگه فرار کنی می‌زنمت. بعدش هم

زد. من فرار نکردم ها. ولی اون بازم زد. اون گفت اگه یه بار دیگه فرار کنی می زنمت ولی همون جا زد.»

«چند سالته؟»

«الان، بیست.»

«اون موقع چند سالت بود؟»

«الان، هفت.»

«یعنی اون موقع هفت سالت بود؟»

«آره بابا. هفت سالم بود.»

«هفت سالت بود. پس چرا مدرسه نمی رفتی؟»

«اینو! من مدرسه نمی رفتم؟ معلومه که می رفتم. خوب هم می رفتم. تازه شبها هم اون جا می موندم.»

«یعنی مدرسه هه شبانه روزی بود؟»

«چی بود؟»

«یعنی اون جا می خوابیدی، می خوردی، ازت محافظت می کردن، بهت می رسیدن...»

«آره بابا بهم می رسیدن. مامانم پول می داد به شون. روزی ان قدر. ولی اون جا هم... اون جا هم...»

«اون جا هم چی؟»

«اون جا هم منو از سقف آویزون می کردن. برا همین من هم فرار کردم از اون جا. ولی بازم پلیس منو برد پیش مامانم. معلمه به مامانم گفته بود که اینو بهتره بدیم پرورشگاه. یعنی منو. معلمه به من گفت: "بیا سوار اتوبوس شیم بریم بگردیم تو پارک". ولی تا رسیدیم پرورشگاه گفت: "تو یه دقیقه این جا بمون من الان برمی گردم". ولی برنگشت که. من هی صبر کردم، هی منتظرش موندم، هی منتظرش موندم، ولی اون نیومد. ان قدر منتظرش موندم، ولی نیومد. چهار سال منتظرش موندم ولی اون برنگشت که. من... من... من اون رو خیلی دوست داشتم، از مامانم هم بیشتر.»

«اون پرورشگاهه کجای آنکارا بود؟ می دونی؟»

«آره بابا، تو کادی کوی.»

«کادی کوی؟ مگه نگفتی آنکارا؟ کادی کوی که تو استانبوله.»

«معلومه که تو استانبوله. من پنج سال اون جا بودم. ان قدر سال. می بینی انگشتام رو؟ مامانم اومد سراغم. مامانم هی بهم سر می زد. گفتم که من مال مامانم بودم. فقط مامانم. بعدش مامانم با اون یارو ازدواج کرد. بعد عروسی منو برا دو هفته برد پیشش. ولی یارو نداشت که. هی مست می کرد. هی مست می کرد و می زد پس کله من. فحش می داد هی. هی می گفت من حلال نیستم. مَخ نداشت که تو کله ش. مگه من خوردنی ام که حلال باشم؟ می گفت من حرومم... حرومی ام... نمی دونم اصلاً چی می گفت. مَخ نداشت که اون. من هم فرار کردم اومدم تو پرورشگاه. ولی دیگه کلاس نرفتم که. مربی ها می گفتن برا تو بسه دیگه.»

«چند سال درس خوندی؟ یعنی تا چه کلاسی خوندی؟»

«تا کلاس پنجاه. نه پنج. پنجم.»

«خب، بعدش.»

«بعدش؟ بعدش منو فرستادن یه پرورشگاه دیگه که کار کنم. می گفتن من دیگه مرد شدم. می گفتن درس دیگه بسه. می گفتن باید کار کنم. اوستا هی می گفت پولت رو می دم، پولت رو می دم، ولی نمی داد که. هیچی پول نمی داد بهم. آخر ماه بهش گفتم من پولم رو می خوام. گفت بذار ماهی بخرم می دم بهت. ولی برنگشت که. فرار کرد. من هم... من هم، گریه کردم. محکم ها، داد می زدم و گریه می کردم. بعدش روزنامه فروختم. بعد یکی بهم گفت تو بشین این جا تو سایه

من روزنامه‌ها را می‌فروشم و پولش رو می‌دم بهت. ولی نداد که. روزنامه‌ها رو برداشتم و دررفتم. همه روزنامه‌ها رو برد با خودش. شناسنامه منو هم برد با خودش. معلومه دیگه اگه پول رو پس نده شناسنامه رو هم پس نمی‌ده خب. بعدش هم مری زد، هی زد تو سرم که من بی‌عرضه‌م. می‌گفت اگه شناسنامه‌ی من رو بدزدن خیلی بده. ولی اون که شناسنامه منو نذرید. دزدید؟»

«الان تو همین پرورشگاه پشت پارکی؟»

«آره بابا. همون جام.»

«کی اومدی این جا؟»

«این جا؟ این جا... این جا... این جا...»

پشت پارک مولانا یه پرورشگاه هست به همین اسم، پرورشگاه مولانا. البته در اصلیش از اون ور پارکه. یعنی از بغل قبرستون. قبلاً یه مولوی خونه<sup>۱۵</sup> بوده اون جا. حیاط خاکی بزرگی داره. ساختمونش خیلی قدیمیه و دیواراش رنگ‌ورورفته. سقفش بلنده و پر از نقش‌ونگار اسلیمی و ختایی. سال‌ها خرابه بوده این جا تا این که آموزش و پرورش محل با همکاری بهزیستی و انجمن کودکان بی‌سرپرست تبدیلیش کردن به مدرسه.

البته اگه بشه بهش گفت مدرسه. فکر کنم الان دویست‌تایی بچه توش باشه همه هم از این عقب... از همینا که شبیه اغوز هستن دیگه. یه چیزایی بهشون یاد

می‌دن این جا ولی خُب مدرسه نمی‌شه گفت بهش. تو مملکت ما که وضع معلم جماعت معلومه. حالا فکر کنین تو یه همچین جایی و برا همچین بچه‌هایی معلم بشی، خدا خیرشون بده به‌خدا. من که عرضه‌ش رو ندارم راستش. با یکی از همین معلم‌ها رفیق شدم. اسمش آقای گل محمدی بود. خداییش کارشون خیلی سخته. مدرسه درب‌وداغون، حقوق چندرغاز، بچه‌هام که... آقای گل محمدی می‌گفت بهترین روش برا تعلیم و تربیت این بچه‌ها اینه که قاطی مردم بشن و خصوصاً این که کاری یاد بگیرن. می‌گفت کار اصلی این مدرسه اینه که جایی برا کار کردن این بچه‌ها پیدا کنه. ناله می‌کرد و می‌گفت این بچه‌ها رو پیش هر کسی می‌فرستیم اذیت‌شون می‌کنن. می‌گفت این بچه‌ها که چشم‌داشتی ندارن ولی اون نامردا پول که نمی‌دن هیچی، کتک‌شون می‌زنن، سربه‌سرشون می‌ذارن و حتا مواردی بوده که به‌شون تجاوز هم کردن. فکرش رو بکنین تجاوز به یه بچه، اون هم یه همچین بچه‌ای.

«اون جا رو می‌بینی؟ اون جا. اون جا میدونِ هندونه‌هاست ها.»

«میدونِ هندونه؟»

«آره بابا. هر چی هندونه و خربزه می‌آد استانبول اولش می‌آد اون جا. روزی ان قدر کامیون هندونه می‌آرن اون جا. هندونه می‌آرن یکی ان قدر. هندونه این قدری دیدی تا حالا؟ چند وقت پیش رفتم اون جا. یکی بهم گفت می‌تونن هندونه‌ها رو از رو کامیون بندازی پایین؟ من هم گفتم آره بابا.»

«از کجا می‌آرن هندونه‌ها رو؟»

«از همه جا.»

«خب بعدش؟ بعدش اون جا کار کردی؟»

«آره بابا. هر روز می رم اون جا کار می کنم. هندونه ها رو از رو کامیون می ندازم پایین، اونا هم می گیرن. هر روز بهم یه هندونه می دن و بیست لیره. اون هم همه ش سکه. سکه خوبه، نه؟»

«آره خوبه. پس کارت اینه که هندونه ها رو از کامیون خالی کنی، آره؟»

«الان دیگه نه. آخه پولم رو ندادن. اولش می دادن ها. ولی بعدش بهم گفتن تو برا بچه های پرورشگاه هندونه بردی از تو انبار. معلومه که می برم. بچه های پرورشگاه دوست منن خب. پرورشگاه... پرورشگاه... خونه منه خب.»

«به مریبات نگفتی که پولت رو بگیرن از اونا؟»

«گفتم.»

«خب اونا چی کار کردن؟»

«منو از پرورشگاه انداختن بیرون.»

«انداختن بیرون؟»

«آره بابا. گفتن تو هیجده سالت شده. گفتن دیگه نمی تونی این جا بمونی.»

«خب الان کجایی؟ چی کار می کنی؟»

«الان همین جام خب. دارم با تو حرف می زنم دیگه.»

«نه، یعنی کارت چیه؟»

«همون جا کار می کنم دیگه. اون جا تابستون ها هندونه، زمستونا پرتقال. بهار و پاییز هم که کار نیست اون جا.»

«کجا می خوابی؟»

«همون جا دیگه.»

«تو این بیست سال گذشته... گفتم بیست سالت دیگه، نه؟»

«آره بابا، بیست سالمه.»

«تو این بیست سال چی بیشتر از همه ناراحت کرده؟ اذیت کرده؟»

«من پرورشگاه رو دوست دارم. همین پرورشگاه رو. ولی اونا منو از اون جا انداختن بیرون. یعنی بابا و مامانم رو هم دوست دارم ها ولی اونا... اونا... اونا...»

«اونا چي؟»

«اونا منو دوست ندارن که. اگه دوست داشتن می بردن پیش خودشون. مامانم می گه تو مریضی. برا همین باید بری پرورشگاه. می گه نمی تونه از من نگه داری کنه.»

«تو مریضی مگه؟»

«آره بابا. من هی جیش می کنم. هر جا که شد. تو لباسام. تو رخت خواب. هر جا که شد جیش می کنم. مامانم که چاقه، ان قدر گوشت داره بدنش، نمی تونه بشوره منو خوب. بابام هم که می ترسه خونهش رو آتیش بزوم.»

«آتیش بزنی؟»

«آره بابا، من همهش سیگار می کشم آخه. هر شب هم می کشم. هر شب ده تا سیگار می کشم. بابام می گه اگه سیگارت افتاد تو رخت خواب چي؟ الان دیگه هیچ جایی ندارم که بخوابم.»

«پس اون جا چي شد؟ همون انبار هندونه و...»

«باهاشون دعوا کردم. اونا هم گفتن برو پی کارت.»

«دعوا چرا؟»

«بچه‌ها دزدی کردن از اون‌جا. بچه‌های موطلایی دزدی کردن دیگه. اون موطلایی‌ها همه‌شون دزدن اصلاً.»

«موطلایی‌ها دیگه کی ان؟»

«موهاشون رنگ طلاست خب همه‌شون. اونا از یو... یو... یوگوسلاوی اومدن.»

«یوگوسلاوی؟»

«آره بابا.»

«چندتان؟ چند سال شونه؟»

«ده‌تایی می‌شن. ان‌قدر. یکی شون دوازده سالشه. یکی شون چهارده سالشه. یکی شون... یکی شون دزده. همه‌شون دزدن. موطلایی‌ها همه‌شون دزدن. اونا گفتن

من هم دزدم. ولی من دزدی نکردم که. فقط موطلایی‌ها دزدی کردن. همه‌شون دزدی کردن. من ترسیدم. فرار کردم از اون‌جا. رفتم خونه عموم. دو ماهی بودم

پیش شون. زن عموم خیلی خوبه. ولی یه شب... یه شب من جیش کردم. هر کاری می‌کنم تا جیش نکنم نمی‌شه که. هی جیش می‌کنم. عموم گفت برو گم شو.

ولی من گریه نکردم که. بعدش اومدم همون‌جا. اون‌جا، می‌بینیش؟ با خودم گفتم اگه کتک بخورم هم دیگه از اون‌جا فرار نمی‌کنم. عموم خیلی بده. فکر می‌کنه

من وقتی جیش می‌کنم خوشم می‌آد. ولی من خوشم نمی‌آد که. من خوشم نمی‌آد اون هم می‌گه برو گم شو. دیگه نمی‌رم پیش عمو. اگه تو انبار هندونه بمیرم هم

نمی‌رم پیشش. پرتقال از هندونه سبک‌تره. من پرتقال رو بیشتر دوست دارم.»

«الان اون جا می‌خوابی؟»

«الان؟ زمستون اون جا بودم. حسابی کار کردم. ششصد لیره جمع کرده بودم. ولی بهار همه‌ش خرج شد دیگه. بهار کار نیست که اون جا.»

«گفتی اون بچه‌ها همه‌شون دزد بودن، آره؟»

«آره بابا.»

«چی دزدیده بودن حالا؟»

«یه زن.»

«چی؟ یه زن؟»

«آره بابا. اونا همه‌شون دزدن. موطلایی‌ها همه‌شون دزدن.»

«از کجا دزدیده بودن؟»

«از تو حیاط‌های اون جا. خونه‌های اون جا.»

«مگه یکی بیشتر دزدیده بودن؟»

«آره بابا. ده‌تا. بیست‌تا. همه‌ش هم قرمز بودن.»

«زن قرمز؟!»

«آره بابا، همه پیرهنا قرمز بودن.»

«پیرهنا؟ اونا لباسای زنونه دزدیده بودن یا خود...»

«آره بابا. دامن هم دزدیده بودن. اونا همه‌شون دزدن.»

«اون لباسا به چه دردشون می‌خورد. مگه اونا پسر نبودن؟»

«فقط زن نبود که مرد هم دزدیده بودن خب. نگهبان یکی از خونه‌ها...»

«دربون.»

«آره بابا. دربون، دیده بودشون. بعدش هم پلیس اومد همه موطلایی‌ها رو برد از اون جا.»

«تو که نبودی تو این کاراشون؟»

«آره بابا، من نبودم.»

«یعنی دربون اسم تو رو که به پلیس نداده بود؟»

«آره بابا، نداده بود.»

«پس تو برا چی فرار کردی اون وقت؟»

«آخه من با اون بچه‌ها دوست بودم. من با موطلائی‌ها دوست بودم. من با همه دوستم. من هر آدم جدیدی که بینم باهاش دوست می‌شم. الان تو رو هم دوست دارم. ولی بابام منو دوست نداره که. تا می‌رم خونه‌ش می‌گه تو آخرش این خونه رو به آتیش می‌کشی. من هم که نمی‌تونم این سیگار لعنتی رو ترک کنم. پاییز گذشته همهٔ پس‌اندازم رو دادم به نامادریم که نذاره بابام بهم بگه برو گم‌شو. ولی نتونست که. اون خودش هم منو دوست نداره. تازه اون هی به مامانم فحش می‌ده. فحش‌های خیلی بد. من که فحش‌هاش رو نمی‌فهمم ولی می‌دونم اون فحش‌هاش بده. مادرم هم که گیر داده به جیش کردنم. تا جیش می‌کنم می‌گه برو پرورشگاه. هی می‌گم من بیست سالمه، هی می‌گه برو پرورشگاه. آره بابا من بیست سالمه. اون جا خوبه. نه کسی به سیگارم گیر می‌ده نه کسی به جیش کردنم. آره بابا، اون جا خیلی خوبه.»

«برگشتی اون جا اذیت نکردن؟»

«چرا کردن. یکی گفت نه بابات تحویل می‌گیره نه مامانت، بدبخت. یه راننده کامیون هم گفت: "خاک تو سرت با اون هیکل گندهت". اون پیرمرده هم گفت که روباهه آخرش می‌ره سراغ پوستش.»

«گذر پوست به دباغ خونه می‌آفته.»

«آره بابا، گفت: "دباغ خونه‌ست".»

«اون جا رفیق داشتی، مثل خودت؟ یعنی مثل تو...»

«آره بابا، شیش هفت تا. همه شون از پرورشگاه اخراج شده بودن. آخه اونا هم بیست سال شونه. سه تاشون رفتن سربازی... آخ اگه منو هم می بردن سربازی چی می شد.»

«الان بی کاری پس؟»

«آره بابا. تازه با یکی از اون راننده کامیونا هم دعوا م شد.»

«چرا؟»

«اون گفت برم براش ماده ها بفروشم. ولی من نرفتم که. بهش گفتم...»

«مواد.»

«آره بابا. گفت مواد بفروشم براش. ولی من از مواد خوشم نمی آد که. همین سیگار لعنتی هم اگه نبود الان پیش بابام بودم خب. جیش رو نمی شه کاریش کرد ولی سیگار رو که می شه نکشید. بیشتر بچه هایی که از پرورشگاه اخراج می شن می رن ماده می فروشن، جیب ببری می کنن، کیف قاپی می کنن، همه شون هم چاقو کش می شن. همه اینایی که برا اون راننده کامیونه کار می کنن، چاقو دارن با خودشون. یارو گفت: "اگه یه بار دیگه این ورا پیدات بشه می دم این بچه ها شرح شرح کنن با چاقو..."»

«شرحہ شرحہ.»

«آرہ بابا. گفت: "شرحہ شرحہ ت می کنن".»

«بابا و مامانت... یعنی مامانت... اگہ الان بری پیش مامانت تحویلت نمی گیرہ یعنی؟»

«آرہ بابا، نہ شاید ہم تحویل بگیرہ. ولی من آدرسش رو ندارم کہ.»

«نداری؟»

«آرہ بابا، ندارم. بہش زنگ زد م ولی خانومہ گفت: "این جا نیست کہ". خودش شمارہ تلفن داد ولی خانومہ گفت: "این جا نیست کہ". یہ بار زنگ زد م ولی خانومہ

گفت... خانومہ فحش داد بہم. مامانم دیگہ منو نمی خواد. من مالِ اونم ہا، ولی اون منو نمی خواد کہ. دیگہ نمی رم سراغش. اگہ دنیا رو بہم بدن ہم نمی رم

سراغش. اگہ جیش نمی کردم...»

«مامانت چی؟ اون ہم نمی آد سراغت؟»

«پرورشگاہ کہ بودم یہ بار اومد. کلاس سوم بودم. ان قدر.»

«تو می دونی این بچہ ہا چرا دزدی می کنن؟»

«موطلایی ہا؟»

«هم اونا هم بقیه شون، یعنی همه شون.»

«آره بابا. فقیرن خب. مثلاً مامانش منشی هتل می شه، به بچه‌هه هیچی کمک نمی کنه، یا شاید هم می ذارتش پیش یه زن بد اخلاق مثلاً، اون زنه هم هیچی به بچه‌هه نمی ده، نه غذایی، نه اسباب بازی‌یی، هیچی، تازه شاید هم مامانه منشی نیست که، شاید هم... شاید هم... شاید هم تو هتل یه کارای دیگه می کنه با هر کسی که پول بده بهش، یا شاید هم دستمزدشون رو نمی دن اون جا، اون جا رو می بینی؟ یا شاید هم این بچه‌ها رو می زنن، یا حتا... حتا به شون تجاوز هم می کنن شاید، شاید هم یکی تهدیدشون می کنه، می گه شرح شرح می کنه اونا رو، یا شاید هم از گشنگی دارن می میرن... یا شاید هم...»

«تو اون انبارِ هندونه رخت خواب هم داری؟»

«آره بابا. یه حصیر که راننده کامیونه داد. همون که سییل داره ان قدر. خیلی مرد خوبیه. دوتا هم لحاف خودم از تو آشغالی پیدا کردم. رو یکی پر از حیواناته، یکی هم گل.»

«یعنی روش نقاشی شده این جوری؟»

«آره بابا.»

«کثیفن، نه؟»

«آره بابا. خیلی کثیفن.»

«تو حموم می‌ری اصلاً؟»

«آره بابا. اگه پول داشته باشم، هی می‌رم حموم.»

«غیر از اینایی که تنته لباسای دیگه‌ای هم داری؟»

«نه.»

«چرا نمی‌خری وقتی پول داری؟»

«پول ندارم که. سه ماهه کار نکردم که.»

«خب الان که کار نیست می‌خوای چی کار کنی؟»

«آشغال جمع می‌کنم، می‌فروشم.»

«آشغال رو می‌فروشن مگه؟»

«آره بابا. بطری‌های نوشابه، کنسروهای میوه، تُن ماهی...»

«کجا می‌فروشی اینا رو؟»

«اون جا. هر كيلو، سي كروش.»

«هر روز چند كيلو مي توني جمع كني؟»

«ما سه تا باهم هر روز بيست كيلو. شايد هم بيست و پنج كيلو. ولي

هر روز نمي فروشيم كه. هر دو سه روزه بار. هر وقت گشنه شديم، مي فروشيم.»

«تو از اون اولش، يعني از بچگي اين جوري چاق بودي؟»

«نه بابا. اولش چاق نبودم كه. ان قدر بودم فقط. از وقتي كه رفتم پرورشگاه اين جا چاق شدم.»

«چرا؟ مگه تو اين پرورشگاه چي مي خوردين؟»

«همه چي مي خوريم. همه ش هم پر روغن. برنج با روغن، گوشت با روغن، ماهي با روغن، سيب زميني با روغن، ان قدر روغن خورديم كه چاق شديم ديگه. تو

پرورشگاه قبلي هيچي به مون نمي دادن كه. فقط نون و پنير. اون هم ان قدر. ولي اين جا همه چي مي دادن به مون. همه ش هم روغني.»

«از اون بچه هايي كه گفتي دزدن، هيچ رفيق داشتی؟ يعني با بچه هاي دزد رفيق بودی تا حالا؟»

«آره بابا. بيشتر اين بچه ها دزدن ديگه. همه شون هم حرفه اي. دزدی مي كنن خدا. تازه يكي از اون موطلايي ها هست كه همه چي مي دزده. هر چي كه بخوای.

اسمش ... اسمش ... اسمش يادم رفته. ولي تو دزدی حرف نداره. هر چي بخوای مي دزده برات.»

«انگار خیلی قبولش داری، نه؟»

«آره بابا. کارش حرف نداره. هر چی بخوای می دزده برات.»

«می تونی منو باهاش آشنا کنی؟»

«برا چی؟»

«الان کجاست؟»

«الان منتظره که کامیون هندونه‌ها...»

اغوز انگاریه سر رو فاش کرده باشه، یهو دستاش رو گذاشت رو دهنش و هیچی نگفت. زل زده بود به آسمون و هیچی نمی گفت.

یه ده بیست دقیقه‌ای گذشته بود که یهو اغوز شروع کرد به حرف زدن.

«اون هندونه هم می دزده ها. همه چی می دزده. ولی بیشتر از همه اسباب بازی. ان قدر اسباب بازی دوست داره. آخه بچگیاش هیچی اسباب بازی نداشت که. اگه

به جای اسباب بازی چیزای دیگه می دزدید، الان یه عالمه پول داشت. ولی اون فقط اسباب بازی می دزده. فقط.»

«خیلی خب، اگه دوست نداری منو با اون رفیقت آشنا کنی ولش کن اصلاً. از خودت بگو.»

«از خودم؟ اگه امروز هم چند کیلو آشغال جمع کنیم می شه پنجاه شصت کیلو. فردا می فروشیمش.»

«می گن تو، تو هیچ کاری دووم نمی آری. یعنی به ماه نکشیده می ذاری و می ری. راست می گن؟»

«آره بابا. فقط آگه می رفتم سربازی...»

«اون جا چی کار می کنی اون وقت؟ می دونی که سربازی از یه ماه بیشتره.»

«اون فرق می کنه. منو ببرن سربازی اون وقت ده سال می مونم. اینا پول نمی دن که. هی فحش می دن. پول نمی دن ولی فحش می دن. بعدش... بعدش هم می زنن آدم رو.»

«تو رو هم زدن؟»

«آره بابا. هی می زنن دیگه.»

«کیا؟ چرا آخه؟»

«اول از همه مامانم. هی هم می گفت: "این قدر می زنمت تا آدم شی". مامانم خیلی می زد منو.»

«مامانت دیگه چرا؟ یعنی تو چی کار می کردی که مامانت می زدت؟»

«یه بار یه عالمه شیرینی پخته بود برام. خودش گفت همه ش مال تو. من هم بردم جلو سینما فروختم همه ش رو. اون هم زد منو. خیلی زد منو. خودش گفته بود

همه ش مال تو...»

«همه‌ش رو داده به تو که بخوری نه این که بفروشی.»

«آره بابا. تازه عصری مهمون هم داشتیم. یه عالمه. ولی دیگه شیرینی نداشتیم که.»

«چرا فروختیش حالا؟»

«هر دومون می خواستیم بریم سینما خب.»

«هر دوتون؟»

«آره بابا. با برادرم دیگه.»

«تو مگه برادر داری؟»

«برادر؟ ندارم. یعنی دارم. ولی ندارم. پسر مامانم خب. یعنی پسر پدرمه. اون یکی پدرم ها. شوهر مامانم دیگه.»

«ناپدریت.»

«آره بابا.»

«پس اون برادر ناتنیت بود؟»

«آره بابا.»

«خب؟»

«خب چی؟»

«می خواستین برین سینما.»

«آره بابا. همه شیرینی ها رو دادیم به اون یارو که تو سینما نور می ندازه تو صورت همه. اون هم گذاشت که بریم تو.»

«الان اون برادرت کجاست؟»

«اون جا تو پرورشگاه. اون جا.»

«اون رو هم دادن پرورشگاه؟»

«آره بابا. مامانم آوردش پیش من و گفت که مواظبش باشم. من خودم اون موقع ان قدر بودم. چه طوری می تونستم مواظب اون باشم آخه.»

«سر می زنی بهش اصلاً؟»

«آره بابا. اگه پول داشته باشم هی می رم. آخه اون هم هی پول می خواد. من هم ندارم که. خودم روزی فقط سه پاکت سیگار می کشم. تازه یه نون بگیری می شه

بیست لیره. ولی اگه پول داشته باشم هی می رم پیشش. بچه خیلی خوبییه. تازه... تازه اون جیش هم نمی کنه که.»

«با این دوستان کجا آشنا شدی؟»

«تو پرورشگاه دیگه. اون جا دوست شدیم. یعنی هم آشنا شدیم هم دوست. تو پرورشگاه باهم شلوغ می کردیم.»

«شلوغ می کردین؟»

«آره بابا. یه بار عید قربونی بود...»

«عید قربان.»

«آره بابا. یه گوسفند بریدن تو پرورشگاه. ما کلهش رو دزدی.... یعنی برداشتمم بردیم فروختیم. سه لیره. ان قدر. ما سه تایی. نفری یه لیره.»

«چیزای دیگه هم می دزدیدین از پرورشگاه؟»

«آره بابا. دفتر، قلم، کتاب، آفتابه، دمپایی، سندلی...»

«ولی تو که می دونی دزدی کار خوبی نیست.»

«آره بابا. ولی من پول می خواستم آخه. اونا بهم پول نمی دادن که. مامانم هم نمی داد. من مال مامانم بودم ها ولی اون پول نمی داد که. اگه واژربازی می کردیم

دیگه نمی خواست که دزدی...»

«واژر دیگه چیه؟»

«واژر دیگه. سکه ها رو می چینی رو هم. پنج لیره، دو لیره، یه لیره، حتا با کروش هم می شه. پنج قدم ازش فاصله می گیری. ان قدر. هر کسی هم دوتا یا سه تا سکه

می‌ذاره فقط. بعد سکه‌ای که دستته رو پرت می‌کنی سمتش. اگه خورد بهش که همه سکه‌ها مال تو. اگه سکه هیچ کسی نخورد اون وقت هر کی که سکه‌ش نزدیک‌تر بود اون شروع می‌کنه. می‌زنه رو سکه‌ها. هر سکه‌ای که برگشت مال تو. اگه سکه‌ت خورد زمین باختی که. اگه هیچ سکه‌ای برنگرده بازم باختی خب.»

«یه جور قماره پس.»

«آره بابا. حتا بعضی روزا می‌تونستی... یعنی بعضیا ده لیره هم می‌بردن. یعنی ان قدر.»

«تو چی؟ می‌بردی یا می‌باختی؟»

«من؟ من که بازی نمی‌کردم. ولی یه پسر بود که همه رو می‌برد. یه پسر بود که همه رو می‌برد بابا.»

هر چی اصرار کردم اغوز اسم اون پسر رو نگفت که نگفت. فقط می‌گفت که چاقه، باباش دوستش نداره. مامانش هم دوستش نداره با این که اون پسر مال اونیه!...

«اگه هر روز بازی می‌کردن که... هفته‌ای دو هفته‌ای یه بار. تازه دیگه با اون پسر کسی بازی نمی‌کنه که.»

«چرا؟»

«آخه دیگه بیست سالش شده. بچه‌ها دوست دارن با بچه‌ها بازی کنن دیگه نه با بزرگ‌ترا خب.»

«یه سؤال پیرسم ناراحت نمی شی؟»

«آره بابا نمی شم. پیرس.»

«تو بیشتر از همه، از کار کردن پول درآوردی یا از دزدی کردن یا از واژر؟»

«واژر خب. اگه این فقط بازی بچه ها نبود... اگه هر روز هفته بازی می کردن که الان من ان قدر پول داشتم.»

این هم دردیه ها برا خودش. صنعتی بلد باشی که فقط به درد دوره بچگی می خوره. یعنی تا بزرگ می شی دیگه این کاره نیستی. همه صنعت ها با تجربه رابطه مستقیم دارن جز صنعتی که آغوز بدبخت بلد خودش.

«من واژر رو چشم بسته بازی می کنم. این جووری. همه رو می برم. ولی هر روز بازی نمی کنن که. اگه ان قدر گوشت نداشتم باز شاید بچه ها حاضر می شدن باهام بازی کنن ولی این جووری دیگه هیچ کدوم شون باهام بازی نمی کنن که.»

آغوز از واژر گفت و گفت تا این که آب پاکی رو ریخت رو دستای من و گفت: «می دونی تو واژر کیا همیشه برنده می شن؟ فقط اونایی که خدا دوست شون داره. آره بابا اگه خدا دوستت نداشته باشه که نمی تونی هی ببری.»

بعد یه هفت هشت ده تا عکس از تو جیب شلوارش درآورد. یه دور خودش نگاه شون کرد و بعد یکی یکی گرفت جلو چشمای من و گفت: «بیا. بیا تو هم ببین. این

یکی رو می بینی؟ این همون جاست که دارم اون جا کار می کنم. هندونه ها رو می بینی؟ بیا این هم تو پرورشگاهه. می بینی؟ داریم واژر بازی می کنیم. این هم... این هم... این یکی هم از تو زندونه. دزدی نکرده بودیم ها. من هیچ وقت دزدی نمی کنم. این یکی هم...»

«تو همیشه لباس نظامی می پوشی، نه؟»

«آره بابا.»

«لباس نظامی رو دوست داری، آره؟»

«آره بابا. از بچگی دوستش دارم. اگه می بردنم سربازی...»

«چرا نمی برنت؟ به خاطر چاقیت؟»

«آره بابا. می گن خیلی گوشت داری.»

«خب تو هم کم بخور. لاغر کن.»

«من آب هم می خورم چاق می شم. آب هم که نمی تونم نخورم. می تونم؟»

«یه چیزی بپرسم راستش رو می گی؟»

«آره بابا.»

«تو واژر چه قدر می بردی؟»

«خیلی. یه بار نهصدتا. یه بار هم دو هزارتا. آره بابا.»

«این همه؟ از چند نفر بردی این همه رو؟»

«بچه مایه دار بودن همه شون. از این خریولا، همه شون. همه شون رو بردم. یکی یکی همه شون رو بردم.»

«پس مال پرورشگاه نبودن؟»

«نه بابا. بچه های پرورشگاه پول شون کجا بود ان قدر. اونا همه شون مایه دار بودن. این چاقی هم از همون روز شروع شد دیگه. با اون دو هزارتا چند روز غذای همه

بچه های پرورشگاه رو خریدم. همه ش رو تنهایی خوردم. غذای بیست نفر رو تنهایی خوردم. گشنه م بود دیگه.»

«اون برادرت، برادر ناتنیت، اون چند سالشه الان؟»

«من لطفی رو خیلی دوستش دارم ولی اون منو دوست نداره که. بچه خوبیه ها ولی منو دوست نداره که.»

«اسمش لطفیه پس.»

«آره بابا.»

«الان چی؟ سر می زنی بهش؟ یعنی بعد از این که از پرورشگاه اخراج شدی می ری پیشش؟ هدیه ای پولی چیزی می بری برایش؟»

«آره بابا. اگه داشته باشم چرا نبرم. برادرمه خب. اون منو دوست نداره ولی من دوستش دارم که. ولی الان پول ندارم که. چی ببرم برایش؟ من پول ندارم که الان. اگه پول داشتم هر روز می رفتم پیشش. اون هم مثل منه. چشمش، لب و دهانش، این جاش. همه چیزش مثل منه. ولی چاق نیست که. اگه این واژر لعنتی نبود و اون دو هزارتا رو نمی بردم من هم الان چاق نبودم که. اون سیزده سالشه. ان قدر. اگه پول داشتم همین الان می رفتم پیشش. ولی پول ندارم که. اگه بی پول برم لطفی هم ناراحت می شه خب.»

«گفتی اون پسره که دزدیش حرف نداشت همهش اسباب بازی می دزدید، نه؟»  
«آره بابا. فقط اسباب بازی.»

«بچه ها می گن تو هم از اسباب بازی خیلی خوشت می آد. راست می گن؟»

«آره بابا. این سگه رو می بینی؟ این رو از همه بیشتر دوست دارم حتا از سربازی هم بیشتر. از هفت سالگی دارمش. اگه گم بشه... نه این هیچ وقت گم نمی شه که.»  
«کی خریده برات؟»

«هیچ کسی. هفت سالم که بود تو محله مون، جلو هتلی که مامانم توش کار می کرد، یه اسباب بازی فروشی بود که همه چی داشت؛ تفنگ، ماشین، عروسک، حیوون هم که از هر کدومش که بگی. سگ داشت. گربه داشت. گاو داشت. یه دونه هم... یه دونه هم... یه دونه هم زرافه داشت. ان قدر بود. دراز بود. خال خالی بود. خیلی دوستش داشتم. هر روز می رفتم جلو شیشهش و ایمیستادم و نگاهش می کردم. شبها هی خوابش رو می دیدم. یه روز صبح رفتم بینمش که دیدم

یارو نیست. نه فروشنده بود نه شاگردش. من هم رفتم تو. رفتم پیش زرافه. از گردنش گرفتم و اومدم برم که یهو یکی از پشت سرم داد زد. من دویدم، زرافه هم تو دستم. هنوز به در مغازه نرسیده بودم که دیدم فروشنده اومد تو. دیگه شاگردش هم از پشت رسیده بود بهم خب. زرافه رو از دستم گرفتم و منو تا می شد زدن. خیلی هم بد می زدن. خیلی بد.»

«خب بعد.»

«بعدش یه پیرمرده منو از دست اونا نجات داد. من هم دویدم رفتم تو پارک ساحلی. نشستم پای یه درخت و ان قدر گریه کردم تا خوابم گرفت. بعد یه خانوم که خودش رو شبیه دلکک ها کرده بود منو بیدار کرد. یه لیوان شربت هم برام خرید. اون خیلی خوب بود. تو پارک کار می کرد. یه عالمه عروسک حیوون پشت سرش بود یه تفنگ هم جلو روش. مردم پول می دادن و عروسک ها رو با تفنگ می زدن. هر کدوم رو که می زدن مال خودشون بود. مثل من که مال مامانم بودم. تا شربت رو بخورم یه بچه هه داد زد زرافه. برگشتم دیدم خانومه تو بساطش یه زرافه داره عین اون یکی.»

«خب.»

«بعد یه آقائه اومد که هی به اون خانومه نگاه می کرد و می خندید. خانومه ازش پول نمی گرفت. اون یارو هم اصلاً شلیک نمی کرد که. فقط به همدیگه نگاه می کردن و می خندیدن. بعد آقائه به من گفت کدوم یکی از اون حیوونا رو می خوام تا برام بزنه. من هم سریع گفتم زرافه. اون هم گفت که همون بدقواره هه؟ من

هم گفتم که نه زرافه. بعد آقائه شلیک کرد خورد به این سگه. این سگه رو داد به من. من از سگه خوشم می آد ها ولی خب زرافه یه چیز دیگه س دیگه. بعد آقائه گفت که فردا برم اون جا تا زرافه رو بزنه برام.»

«رفتی؟»

«آره بابا. من صبح اول وقت رفتم اون جا. هنوز آقائه نیومده بود. اون خانومه هم نبود که. یه خانوم دیگه جای اون بود که اصلاً هم خوشگل نبود. یه چند نفر هم هی داشتن شلیک می کردن. همه شون هم می خواستن که اون زرافه رو بزنن. آقائه هم نمی اومد که. من اون گوشه وایستاده بودم و هی با خودم می گفتم: "کاش کی نتونن زرافه رو بزنن. کاش کی هیچ کدوم شون زرافه رو نزنن. کاش کی زرافه رو نزنن". آقائه هم نمی اومد که.

بعد یه آقایی اومد از اون خانومه پرسید که "پس امینه کجاست"؟ اون هم گفت که "نگو و نپرس". بعد هم گفت که امینه با یه آقایی فرار کردن رفتن آنتالیا. من که امینه رو نمی شناختم. اون آقائه که امینه باهاش فرار کرده بود رو هم نمی شناختم. یعنی اصلاً حرفای اونا برام مهم نبود که. فقط هی با خودم می گفتم: "کاش کی زرافه رو نزنن. کاش کی زرافه رو نزنن". که... که یهو... که آخرش یکی... یکی گفت... یکی گفت... ایول بالاخره زدمش".»

## شبی که هوا بدجوری شرعی بود

ساعت سه شب بود و من طبق معمول رو چمنای روبه ساحل پارک جنگلی فلوریا قدم می‌زدم. آب دریا پایین بود و نسیمی که از شمال می‌اومد بوی نمک می‌داد و گل‌ولای ساحلی که البته تو اون فصل منطقی بود و معمول. تاریکی داشت آروم آروم رنگ می‌باخت و از سمت آمبارلی چندتا چراغ سوسو می‌زدن.

رو به جنگل کاج هم که اگه وایمیستادی چراغای چشمک‌زن دکلائی فرودگاه یشیل‌کوی مشخص بود و نورافکنای هواپیماهایی که نشسته بودن یا بلند می‌شدن، خصوصاً هواپیماهایی که از سمت دریا می‌اومدن رو به من بودن و گاهی شاخه‌ای از نورشون رو آب دریا هم منعکس می‌شد. یه کشتی مسافری هم داشت از تنگه رد می‌شد که سروتهش چراغ‌های بزرگی داشت و پنجاه شصت متری از دریا رو هم روشن می‌کرد با تموم جزئیاتش. البته جزئیات که چی بگم. آب که پایینه دریا مثل دشت می‌مونه، تاریک و وسیع. گشتیه که سوت کشید تازه متوجه صدای یه قایق موتوری که احتمالاً مال ماهی‌گیرا بود شدم، یه هواپیمای ایرباس که داشت اوج می‌گرفت، چندتا سگی که اون دوردورا داشتن زوزه می‌کشیدن و بادی که مدام در گوشم وزوز می‌کرد رو فهمیدم و متوجه شدم که دیگه شب‌ها هم اون سکوت و سکون قدیمی رو ندارن.

از صدای سایش چمن‌ها که از رو کفشای چرمی و پاچه شلوار جینم بلند می‌شد، جیرجیرک و شب‌پره بود که به چپ‌وراست جست می‌زدن و تو چشم‌به‌هم‌زدنی ناپدید می‌شدن. از جلو تیر چراغ‌برق که رد می‌شدم یه خفاش از بالای سرم تیر کشید و حسایی ترسوندم. به سمت مرکز پارک که پشت ساحل بود سرازیر

شدم، یهو باد قطع شد و شرعی هوا قوت گرفت انگار کسی لیس بزنه سروصورت آدم رو، مرکز پارک که ارتفاعش از همه جای اون پایین تره، هم سروصداش کمتر بود هم روشنایش. جلوتر زیر یه بیدمجنون نوری خورد به چشمم که اول فکر کردم کرم شبتابه ولی دقیق که شدم دیدم بیشتر شبیه آتیش سیگاره تا کرم شبتاب برا این که هی قوت و ضعف می گرفت و سوسو می زد.

صدای بلند و کشیده هواپیمایی که داشت می نشست تو فرودگاه یشیل کوی قطع که شد، احساس کردم صدای پچ پچ می شنوم. هنوز خیلی جلوتر نرفته بودم که دیدم بله، صدا صدای پچ پچه و نور نور سیگار.

یه دو متری جلوتر رفته و گفتم: «سلام.» هفت هشت تا سایه بدقواره وول خوردن رو هم ولی هیچ صدایی از شون بلند نشد برا همین دوباره و این بار کمی بلندتر گفتم: «سلام.» این بار همه شون بلند شدن ولی بازم جوابی ندادن. دیگه واضح می شد دیدشون. چند قدمی به سمت شون ورداشته و گفتم: «سلام. این وقت شب چی کار می کنین این جا؟» یکی گفت: «هیچی.» پشت بندش یکی دیگه که صداش کلفت تر بود و خش دارتر، انگار بخواد کُری بخونه برام گفت: «به تو چه؟» که با این که جسور و قوی به نظر می رسید ولی می شد ترس رو از تو چشماش به وضوح خوند. گفتم: «هیچی.» داشتم رد می شدم، آتیش سیگارتون رو دیدم و...» یکی شون که از همه قد کوتاه تر بود یه کم بهم نزدیک شد و گفت: «من این رو می شناسم.»

«منو می شناسی؟ از کجا؟»

«از همین جا. بیشتر شب‌ها این جایی. خودم چندبار دیدمت.»

«آره من بیشتر شب‌ها این جا قدم می‌زنم. تو چی؟ تو برا چی این جایی؟»

لبخند زد. یا شاید هم من فکر کردم لبخند زد برا این که اون لحظه به چهره اون نگاه نمی‌کردم. یه کم من و من کرد و گفت: «این جا خونه منه. من زیر همین درخته می‌خوابم هر شب، تو هم هر شب از جلو چشمای من رد می‌شی از همین جا. یه عصا هم دسته بعضی وقتا. یه شب تا صبح تعقیبت کردم. اما تو هیچ متوجه نشدی.»

«تعقیبم کردی؟ برا چی؟»

«همین جوری. اون شب هیچ کدوم بچه‌ها نبودن. گفتم شاید دو کلمه باهم اختلاط کنیم که تو هم...»

«پس چرا حرف نزدی باهام؟»

«نمی‌دونم. خجالت کشیدم. شاید هم ترسیدم. تو هم که یه جوری قدم می‌زنی که انگار یکی دنبالت. تا لب شیر آب جلو نگهبانا دنبالت بودم. اون جا آب خوردی و رفتی کنار ساحل دست و صورتت رو شستی. بعد که دوباره برگشتی سمت پارک از کنارم رد شدی ولی متوجهم نشدی انگار. فکری بودی انگار. یعنی بد جوری تو خودت بودی. تا باسین کوی دنبالت اومدم. تا دم در آپارتمان. بعد رفتی تو و من هم برگشتم همین جا. یادمه اون شب هی با خودم می‌گفتم این بابا هم یه چیزیش هست مثل خود ما.»

«اگه هنوزم پایه اختلاطین بریم پایین لب ساحل.»

«بریم.»

همه باهم راه افتادیم. به نیمکت چوبی زیر درخت تبریزی که رسیدیم انگار قبلاً هماهنگ کرده باشیم همه باهم و ایستادیم و من و همون که تعقیبم کرده بود نشستیم رو نیمکت و بقیه هم چمباتمه زدن رو چمن‌ها. همه سیگار دست‌شون بود جز من، که من هم سریع یکی چاق کردم و گذاشتم گوشه لبم. دیگه چهره همه‌شون رو به وضوح می‌دیدم که پر از چین و چروک بود و مخزن حزن. لباسون ترک داشت و موهاشون کثیف بود و وزخورده. لباساشون تعریفی نداشت و بدجوری بو می‌دادن. برا این که سکوت رو شکسته و از جایی شروع کرده باشم گفتم: «شما کی هستین؟ چی کاره این؟»

اونی که از همه بزرگ‌تر بود، لاغر و دراز بود و یه سیبل قیطونی هم داشت، پاشنه کفشش رو که از اون گالش سفیدها بود خوابونده بود و آتیش بود که از اون چشمای درشت و سیاهش می‌بارید، یه نگاه عاقل‌اندرس‌فیه بهم انداخت و گفت: «ما ماییم دیگه.» بعد اون یکی، همون که تعقیبم کرده بود، گفت: «ما کس و کار نداریم. خونه‌زندگی هم همین‌طور. چه می‌دونم فراری‌ایم، آواره‌ایم، دربه‌دریم...»

فوقِ فوقش یازده سالش می‌شد و به‌نظر از همه کوچیک‌تر می‌اومد. اونی که صاف روبه‌روم نشسته بود و کفش هم به پاش نداشت، گفت: «یه سیگار دیگه می‌دی؟» با همون پُک اول نصف سیگار رو کشید تو. یه جور پُک می‌زد که انگار داره نفس عمیق می‌کشه.

گفتم: «همه تون؟»

اون سبیل قیطونیه سینه ش رو صاف کرد و گفت: «آره همه مون.» یه جووری بهم نگاه می کرد که انگار قاتل باباش باشم یا دشمن ناموسش.

یکی از اون پشت گفت: «پلیس که نیستی؟»

اونی که تعقیبم کرده بود انگار که بخواد از رفیق قدیمیش طرف داری کنه گفت: «بی شعور آخه پلیس ها این شکلی ان؟ تو تا حالا پلیس دیدی بعد از نصفه شب

قدم بزنه این جا؟ دم خور ما شه؟»

«ندیدم. ولی این که دلیل نمی شه.»

«یه کم به خودت نمک بمال بو گرفتی باز، گندو.»

«خودت بو گرفتی. اصلاً معلومه که پلیسه. وگرنه این وقت شب این جا چی کار می کنه. معلومه که داشت تعقیب مون می کرد.»

«من؟ آخه چرا باید شماها رو تعقیب کنم؟»

«حالا چی می گی بو گندو؟ آخه چی تو رو تعقیب کنه بدبخت؟»

«شما همیشه این جایین؟»

سبیل قیطونیه گفت: «من ماهی گیرم. همیشه هم کپور می گیرم، از این زردپرها. اوستای من خدای ماهی گیراست.»

«اوستات کیه؟ من همه ماهی گیرای این دورواطراف رو می شناسم.»

«ا... ا... علی. اوستا علی.»

هیچ ماهی گیری به اسم علی نبود اون طرفا. حتا از اهالی ساحل هم علی نامی نمی شناختم. مطمئن بودم که نه توی ماهی گیرای خلیج علی داریم نه تو ماهی گیرای تنگه.

«ا... اوستای منو باید ببینی. این کاره ست ها. سه تا قایق داره. نوری رو که می شناسی؟ رئیس اسکله پارک رو می گم. همین که فکر می کنه برا خودش کسیه. پیش اوستای ما لنگ می ندازه. اوستام پول خوبی بهم می ده که هیچی، از هر تور هم هفت هشت ده تا ماهی سهم منه. همه ش کپور، از این زردپرها. من به خاطر طغرل این جام. از رفقای قدیممه. شیش سالی می شه می شناسمش. و گرنه من تو خونه اوستام زندگی می کنم.»

تا خود صبح همون جا موندیم و سیگار کشیدیم و گپ زدیم. آفتاب که زد تازه چرک و کثافت شون رو اومد. کثیف بودن و بدجوری بو می دادن. همه شون تجربه زندون، بازپروری یا لااقل بازداشت موقت رو داشتن. همه شون دزدی کرده بودن و دوتا شون هم حرفه ای جیب بر بودن. به قول خودشون یه آدم حسایی هم نبود توشون. همه شون پیرمحمد که سردسته هر چی دزد و جیب بر و کیف قاپ و از این جور چیزا بود رو می شناختن و یکی شون حتا می گفت که شاگردیش رو هم کرده یه مدتی.

خلاصه کلام از دزدی و جیب‌بری گرفته تا قمار و الواطی هر کاری کرده بودن از سیرت‌پیازش رو تعریف کردن برام و حسایی رفیق شدیم به قول خودشون. حتا از خیالات و آرزوهای دورودرازشون هم گفتن و گفتن که چی دوست دارن و کی می‌خوان بشن. از جاهایی که شب رو صبح می‌کنن می‌گفتن و چیزایی که خوراک‌شونه. پای درخت و لای کارتن‌ها و توی جوب و زیرپل و خونه‌خرابه‌ها و هر جایی از این دست جای بیتوته‌شون بود و هر چیزی از سنگ نرم‌تر که گیرشون می‌اومد ناشتاشون.

هر شب می‌دیدم‌شون. توی پارک یا کنار ساحل تو پلاژ می‌نشستیم و یکی دو ساعتی گپ می‌زدیم. همه‌شون سیگاری بودن و چندتاشون معتاد. شراب و عرق و الکل هم که خوراک یه لحظه‌شون بود و بابِ میل همه‌شون. هر جیک‌وپیکی که داشتن صاف و ساده برام تعریف می‌کردن. شده بودم محرم اسرارشون و سنگ‌صبور درداشون. خلاصه حسایی بهم اعتماد داشتن و از همه به‌شون نزدیک‌تر بودم. از همه بهتر می‌شناختم‌شون. از همه که می‌گم... اصلاً کی می‌شناسه این بنده‌خداها رو؟ پلیس‌ها؟ روزنامه‌نگارا؟ نویسنده‌ها؟ مرییان دارالتأدیب‌ها؟ کی؟

«این بچه‌ها هر چی رو که سرشون بیاد خیلی طبیعی می‌دونن، بله کاملاً طبیعی. برا اونا حتا دروغ هم طبیعی، یعنی دروغ گفتن براشون مثل یه بازی می‌مونه. این بچه‌ها گشنه می‌مونن، تشنه می‌مونن، هر بلایی که فکر کنین سرشون می‌آد اما موضوع اینه که همه اینا رو طبیعی می‌دونن. راستش یه جورایی از این وضعیت هم لذت می‌برن. شاید هم بشه گفت که خوشبختن اصلاً. در هر حال به این زندگی عادت کردن و نمی‌خوان ازش دست وردارن. اینا این زندگی رو دوست دارن و

هیچ دوست ندارن ازش دست بکشن. دست محبتی که به سمتشون دراز شه رو گاز می گیرن. پس می زنن.

انگار با جادو جنبلی وردی چیزی نافشون رو گره زدن به این زندگی. از چرک و کثافت خوششون می آد. زندگی براشون شده یه بازی. اینا هیچ زندگی دیگه ای رو ورنمی تابن. از من پیرسین همهشون نفرین شدهن. هیچ کسی نمی تونه بهشون کمکی بکنه. مگه روزنامه نمی خونین؟ مگه تلویزیون نمی بینین؟ اینا از خونه فرار می کنن. از دارالتأدیبها فرار می کنن. از پرورشگاه و بازپروری فرار می کنن. به قول خودشون می خوان آزاد باشن. همین مونده بود که آزادی رو اینا تعریف کنن برامون. ولیعهدشون هم بکنی باز برمی گردن به همین زندگی کثافت. همه چیزشون یه طرف، چه بویی می دن لامصباً؟ بد آقا، بد. همون که گفتم اینا نفرین شدهن و هیچ کارشون نمی شه کرد.»

«هر کثافتی بگی ازشون برمی آد. جیب بری، کیف قاپی، دزدی، جنایت... بله آقا، اینا آدم هم می کشن. الواطی و چشم چرونی و این جور چیزا هم که اصلاً مرامشونه. اصلاً معلوم نیست با همدیگه چه جور رابطه ای دارن اینا. خلاصه ش کنم مایه شرم بشریتن اینا.»

«تو هر جامعه ای پیدا می شه از اینا. زیر پل و توی جوب و این جور جاها به دنیا می آن و همون جاها هم از دنیا می رن. اینا هم یه نژادن برا خودشون. اگه بگیم شر تو وجودشونه پربی راه نگفتیم. اینا با این کثافت کاری ها به دنیا می آن. کمک به اینا یه خیال باطله فقط.»

سه ماهی می شد که درگیر زندگی این بچه ها بودم و بچه هایی مثل اونا. باهاشون رفیق شدم. بهم اعتماد داشتن. اگه می خواستم هر جور فوت و فن جیب بری و

کیف‌قاپی رو می‌تونستم ازشون یاد بگیرم ولی خب دیگه از من گذشته بود این کارا. این رو که به‌شون گفتم همه‌شون خندیدن. البته به‌جز دوتاشون که فکری شدن و رفتن تو خودشون. زندگی‌شون سراسر حادثه بود و ماجرا. سرکش بودن و عاصی. سرکشی و عصیان تو خون‌شون بود انگار. با این‌همه شاد بودن و سر حال. با همه سختی‌ها می‌ساختن و هر جور که شده خوش می‌گذروندن اوقات‌شون رو.

بیشترشون مال خود استانبول نبودن. از خانواده‌های مهاجر بودن و حاشیه‌نشین. از همونا که به قصد یه زندگی بهتر، از شهرودیار خودشون کنده و اومده بودن استانبول و حالا ویلون بودن و سرگردون. از اون جا رونده و از این جا مونده. دربه‌در و خونه‌به‌دوش. نه جایی واسه رفتن داشتن نه امیدی برا موندن.

همه شرخرها و دزدای حرفه‌ای و قاچاقچی‌ها و کلاه‌بردارا از همینا بودن. همه زندونا از همینا پر بودن یا پر می‌شدن. تو این سن‌وسال دزدی و تجاوز و قتل و جنایت براشون یه بازی بیشتر نبود با همه تلخی‌هاش و اونا از این قضیه مطلع بودن. خودشون خوب می‌دونستن که دارن چی کار می‌کنن.

هر کدوم‌شون قصه خودش رو داشت که با این که شبیه هم بودن ولی یکی نبودن. اونایی هم که واقعاً قصه‌ای نداشتن یه چیزی دست‌وپا می‌کردن برا خودشون راست یا دروغ. از خونه‌ای که هیچ‌وقت ندیدن، از پدر و مادری که هیچ‌وقت نداشتن، از هر چیزی که می‌شد قصه‌ای ساخت دیگه.

همه چیزشون یه طرف، صمیمی بودن و مهربون. همه‌شون مهربون بودن. یه دونه نامهربون هم ندیدم توشون. چند روز پیش از یه مرکز بازپروری یه نامه رسیدم. از طغرل بود. نوشته بود که تو شیش ماه گذشته که اون جا بوده یاد حرفای من افتاده و تو سه ماه خوندن و نوشتن رو به قول خودش فوت آب شده. نوشته

بود که بیست و نهم، ده صبح دادگاهش. اما کدوم دادگاه؟ نوشته بود. اول تصمیم گرفتم زنگ بزnm بهش ولی بعد با خودم گفتم حالا که تا بیست و نهم دو هفته‌ای مونده می‌تونم چند روز بعد یه سر برم پیشش که رفتم.

## شبیہ قدیر کہ شاگرد آہنگری بود بود

تو دكون آہنگری با یکی آشنا شدم به اسم قدیر. دكونه پشت کارخونه جیبالی زیر اون خونہ‌های قدیمی بود و پسرہ چشماش آبی. از تفِ گرمای کورہ و زنگار آہن قراضہ چرک و کثافت بود کہ از سروروش می‌بارید و ہمین زلالی چشماش رو دوچندان می‌کرد. فوقِ فوقش دوازده سالش بود شاید ہم کمتر. پدرش لاقید و بی‌عار بود و مادرش افلیج و زمین‌گیر اما چہ باک کہ قدیر مثل یه فرشته دورش می‌گشت و مثل یه گل تیمارش می‌کرد. از وقتی یادش می‌آد کار می‌کرده و ہرگز محتاج کسی نبوده.

از شیش سالگی با فروشِ آدامس و کبریت و کلوچہ شروع کرده و به ہر قیمتی کہ شدہ خرج خونہ رو درآورده بود. دستای کوچیکی داشت، استخوانای سینہ‌ش پیدا بود و کلاً ظریف بود و ریزنقش. حواسش شیش دانگ به کارش بود. دستہ دم کورہ رو کہ به بلندی خودش بود بدون وقفہ بالاوپایین می‌کرد و شرارہ بود کہ از چپ‌وراستش تیر کشیدہ و تو هوای دم‌گرفته دكون، پشت سرش، آروم می‌گرفتن. یه اشارہ از اوستاش کافی بود تا قطعہ آہن گداخته رو رو سندون ان‌قدر بکوبہ کہ سرخیش سیاہ شہ و فرمش همونی کہ اوستا می‌خواد. بعدش ہم کہ دوبارہ دستہ دم کورہ دستش بود و شرشرِ عرق و بارونِ شرارہ. نہ صدای تیس‌پیس اتوبوس شہرداری کہ از جلو دكون رد می‌شد می‌تونست حواس قدیر رو پرت کنہ و نہ قیل‌وقال محلہ کہ محلہ آہنگرا بود و ہمیشہ خدا پُرسروصدا.

از همون دم در دستی بالا گرفته و رو به قدیر گفتم: «دست‌مریزاد اوستا، خستہ نباشی.»

رنگ و روش یه کم هم که شده باز شد، سرخی لبهاش از سیاهی چهره‌ش یه خودی نشون داد، چشمای آیش تکونی خورد و زیر لب گفت: «ممنون.»

حتا وقتی که باهاش دست می‌دادم دست از دسته‌دم کوره ورنداشت و همین قانعم کرد که قدیر مشغوله و باید دست از سرش برداشت.

پشت اون چشمای محزونش باید یه چیزایی باشه که برا لحظه‌ای کوتاه هم که شده شادش کنه؛ وقتی که خواهر کوچیکه‌ش کشون کشون آفتابه رو می‌کشونه لب حوض تا داداشی اون دستای ظریفش رو بشوره، وقتی که مادر با اون دستای نیمه‌افلیجش دست‌به‌دامن خدا شده و برا هر مادری داشتنِ پسری مثل قدیر رو دعا می‌کنه، وقتی نون برشته رو که خواهر کوچیکه گرمش رو دوست داره با چاقویی که خودش به‌تنهایی حتا بدون کمک اوستا ساخته به سه قسمت مساوی تقسیم می‌کنه، وقتی از خوراک لوبیا و سیب‌زمینی برا مادر لقمه می‌گیره و همه می‌دونن قدیر دست‌پختش حرف نداره، وقتی خواهر کوچیکه‌ش رو برا اولین بار می‌بره سینما یا چیزی می‌خره برایش... چه می‌دونم لااقل یه آرزوی خوشی، خیال شیرینی که فضای دکون خصوصاً با اون شراره‌ها جون می‌ده برا همچین چیزایی. خیلی دوست دارم یه دل سیر باهاش حرف بزنم، از همه چی و همه جا، اصلاً از هر چی که اون بخواد.

تو پارک جنگلی فلوریا به یکی برخوردیم عین قدیر. باهاش مو نمی‌زد، نه قد و قامتش، نه ریخت و قیافه‌ش، چشماش آبی بود و به زلالی چشمای قدیر. سن و سال شون هم که یکی بود و شاید این یکی چند ماهی از اون یکی کوچیک‌تر برا این که می‌گفت تازه امسال می‌خواد بره کلاس چهارم. تو همون برخورد اول باهم گرم گرفتیم و خلاصه‌ش کنم حسابی رفیق شدیم.

زیریه درخت نشسته و داشت پولاش رو می شمرد. بادکنکاش رو هم بسته بود به درختچه‌ای که بغل دستش بود و شاید هم پاجوشی از همون درخته. سبز، آبی، زرد، قرمز از همه رنگ بودن و ده بیست تا یا شاید هم بیشتر که رو هم وول می خوردن و با این که بادی هم نبود آروم و قرار نداشتن. قدیر داشت – اسمش قدیر نبود و اصلاً نمی دونم چی بود که من به اصرار قدیر صداس می کردم – پولاش رو می شمرد و حواسش به هیچی نبود.

همچین می شمرد که انگار کرور کرور پوله. مگه از بادکنک فروشی اون هم تو پارک جنگلی فلوریا که به اندازه رهگذراش دست فروش هم داره که بیشترشون هم بادکنک فروشن چه قدر می شه کاسب شد؟ می شمرد و حساب کتاب می کرد. چشماش رو ریز می کرد و گاهی لبخندی هم می زد. سکه و اسکناس بود که کنارش پخش و پلا بود؛ پنج تایی، ده تایی، حتا پنجاه تایی و صد تایی که البته همه ش زیر نظرش بود و آحدی نمی تونست به یه سکه ش هم نظری داشته باشه.

وقتی رسیدم بالاسرش، شاخه درختی رو که دستم بود شکوندم و یه هن و هونتی هم کردم اما نه خش خش برگ های زیر پام نه نفس نفس نفسام و نه ترق تروق شاخه هه تو جهش رو جلب نکرد که نکرد. برا همین کمی خم شدم و آروم گفتم: «سلام.»

سرش رو بالا گرفت. صورتش چرک بود و کثافت. لحظه ای از روی کنجکاوی هم که شده حسایی و راندازم کرد و نمی دونم چرا یهو لبخند ملیح رو اون لبای غنچه ایش شکفت.

«هر چی می شمری تموم نمی شه انگار؟ خدا بیشترش کنه.»

«ممنون.»

«کمک نمی‌خوای؟»

«چرا. بیا بشین.»

یه کم جابه‌جا شد و باز شروع کرد؛ پنجاه و پنج، شصت، شصت و یک...

سکه‌ها رو آگه بی‌خیال شیم درست صد و هشتاد لیر کاسب شده بود.

بادکنکایی رو که بالاسرش وول می‌خوردن و اونایی که تو پلاستیک جلو پاش بودن و بادنشده، نشون داد و گفت: «آگه اینا رو هم بفروشیم... امروز پارک حسایی

شلوغه، همه‌ش رو می‌فروشم.»

حساب کتابش که تموم شد بند بادکنکاش رو از شاخه درختچه‌هه وا کرد و بلند شد.

«نترسیدی؟»

«از چی؟»

«از من. یکی می‌زدم پس کلهت و...»

«فکر کردی نمی‌شناسمت؟ پارسال که با بچه‌های باسین کوی بادبادک هوا می‌کردین فکر کردی یه لحظه تونستم از تو و اون بادبادک قشنگت چشم بگیرم؟»

خیلی قشنگ بود. خیلی هم بالا رفته بود.»

«پس چرا نیومدی پیش ما؟»

«نیومدم دیگه. ... خجالت کشیدم.»

«خجالت؟ از چی؟»

«ای آقا، بچه‌های باسین کوی کجا و ما کجا؟ با اون مدرسه‌های خصوصی شون.»

«اگه ان قدر از بادبادک خوشت می‌آد، چرا یکی نساختی برا خودت؟»

«ساختم. یعنی خواستم که بسازم اما نشد. کوچیک. تق‌ولق. شل‌وول. برا تو یه چیز دیگه بود.»

«خب، می‌اومدی می‌گفتی من برات می‌ساختم.»

«گفتم که، خجالت کشیدم. راستی بابام هم تو رو می‌شناسه.»

«بابات؟»

«بابام کارگر کارخونه‌ست، همین کارخونه که پشت جنگله و هر روز هم یه اتفاقی می‌افته توش. این آخریش رو هم که دیگه نگو و نپرس.»

«آخریش؟»

«ولش کن، فقط همین قدر بگم که طبق معمول همه کاسه کوزه‌ها سر ما شکست دیگه. برایه بادبادک مثل مال تو حاضرم ده لیره بدم. یکی برا من می‌سازی؟ نه  
ولش کن، نه من وقتِ پروندنش رو دارم نه تو... ولی یکی مثل مال تو رو، آی می‌پروندمش. تو هم خوب می‌سازی ها.»

«آره، خوب می‌سازم.»

«برا من هم یکی می‌سازی؟ همه بندوبس‌اتش رو هم خودم می‌خرم و حتا برا تو هم...»

«نه. نمی‌خواد تو چیزی بخری. فردا یکی برات می‌سازم. بزرگ و رنگی از اون قشنگاش که...»

«نه بابا، ولش کن. اولاً که برا تو زحمت می‌شه، بعدش هم یه عالمه خرجش می‌شه لابد. اگه می‌داشتی بس‌اتش رو خودم بخرم بازیه چیزی. من که پولش رو دارم.  
یعنی حالا که پول دارم...»

«آره حق با توئه. حالا که پولش رو داری... تو نخ و پارچه‌ش رو بخر بقیه‌ش با من.»

«اگه بزرگ باشه و از این رنگیاش چه پزی بدم تو محل.»

پارک شلوغ بود و پُرازدحام. نیمکت‌ها و صندلی‌ها که هیچی، رو چمن‌ها هم هیچ جای خالی به چشم نمی‌خورد. دست‌فروشا که با قیل‌وقال همیشگی شون پارک  
رو گذاشته بودن رو سرشون جای خود، هر پنجاه شصت متری هم بساطی برپا بود که از میوه و آب‌میوه و نوشابه گرفته تا کباب و لواشک و بلال هر هله‌هوله‌ای

توش پیدا می‌شد. به قول قدیر «باز قیامتی شده بود که بیا و ببین.» هر فروشنده‌ای جنس خودش رو رو می‌کرد و دادوبی‌داد، اما دود و بوی کبابی‌ها یه چیز دیگه بود. رو چمن‌ها اگه هنوز جای خالی پیدا می‌شد پُر بود از بطری خالی و کیسه‌پلاستیک و روزنامه‌باطله. انگار که همه توافق کرده باشن که اون جا جای زباله‌ست و نه چیز دیگه. اگه از دود و داد موجود چشم ببوشیم هم باز پارک کثیف بود و نادیدنی. به قول قدیر «یه رفتگر پیر هم کافی بود که کل پارک رو حسابی سروسامون بده اما کو گوش شنوا.»

قدیر تو کارش اوستا بود. بدون حتی یه خطا صاف می‌رفت طرف بچه‌هایی که حداقل یکی می‌خریدن از بادکنک‌کاش. انگار می‌شناختشون. انگار تفاهمی، توافقی، شراکتی چیزی داشت باهاشون. کارش ردخور نداشت.

«ما دیگه اوستا شدیم تو این کار. اوستای بادکنک‌فروشی. من از تو چشم بابائه می‌خونم که به حرف بچه‌ش گوش می‌ده یا نه. اگه گوش می‌ده پولش رو داره یا نه. اگه پولش رو داره، چندتا می‌خره و حتا از کدوم رنگش. هر کاری فوت‌وفن خودش رو داره، بادکنک‌فروشی هم همین‌طور که من همه فن‌هاش رو فوتِ آبم. از بچه‌های محل خیلی‌ها با دیدن من زدن تو این کار اما همه کم آوردن. جسارت نباشه لُنْگ انداختن جلوم. الکی نیست که، هر کاری فوت‌وفنی داره برا خودش. اونا رو می‌بینی؟ همونا که زیر اون درختن رو اون قالیچه‌سرخه. همونا که درِ قابلمه‌شون داره شیش‌وهشت می‌زنه. بچه‌هایی که پشت اون درخت دارن توپ‌بازی می‌کنن، همه مال این خونواده‌ن، چندتان؟ دقیقاً یازده‌تا. هفت‌تاشون حتماً یکی یه دونه می‌خرن ازم، چهارتای دیگه شاید. بعضی از بزرگ‌ترا هم می‌خرن

بادکنک. مشتری تو سن و سال تو هم کم ندارم. بیشتر اون بزرگ‌ترا، تو بچگیاشون بادکنک نداشتن. راستی تو چی؟»

«چه طور مگه؟»

«نه که تو اهل بادبادکی گفتم شاید با بادکنک حال نکنی. همه اونایی که تو بچگیاشون بادکنک نداشتن حالا دارن عقده‌هاشون رو خالی می‌کنن.»

«تو این حرفا رو از کی یاد گرفتی؟»

«از معلم مون.»

«ولی من که از بچگی بادبادک هوا می‌کردم هنوزم عقده‌م خالی نشده که.»

«راست می‌گی. عجیبه ها.»

«چی عجیبه؟»

«تا حالا هیچ وقت حرف معلم مون اشتباه از آب درنیومده بود.»

«شاید این یکی مال خودش نبوده.»

«مال خودش نبوده؟»

«از کسی شنیده باشه، از تو کتابی خونده باشه.»

«از تو کتاب، ها؟»

«آره خب، نمی شه؟ ول کن حالا این حرفا رو. برو ببینم با اون یازده تا چه می کنی.»

نخ بادکنکاش رو یه کم شل کرد تا حسابی به جنب و جوش بیفتن. انگار که باد و آفتاب هم شریکش بودن. آفتاب که رنگ و جلا می داد و باد که چپ و راست شون می کرد؛ زرد بود که از کنار آبی می گذشت، قرمز بود که از سبز سبقت می گرفت، صورتی بود که نارنجی رو هلش می داد و بنفش رو زیر می کشید.

هنوز درست و حسابی به شون نزدیک نشده بودیم که توپ و توپ بازی یادشون رفت و دورمون حلقه زد. بادکنکا رو کشید پایین تا بچه ها رنگ دلخواه شون رو انتخاب کنن. اون هفت تایی که نشون کرده بود شون زده تا بادکنک خریدن و اون چهارتا هیچی.

یه کوچولو هم که چهار پنج سالش بیشتر نبود اون کنار و ایستاده بود و یه چیزایی هم می گفت که من هیچ سر در نمی آوردم ازش. داشتم زور می زدم تا ببینم دردش چیه که یهو قدیر گفت: «این کله گنده حقشه که یه بادکنک مفتی گیرش بیاد، که پدر و مادرش پول خریدش رو ندارن.»

من هنوز از قضیه سر در نیاورده بودم که یه قرمز رو داد دستش و یه دستی به سر و صورتش کشید و گفت: «کله گنده ها همیشه از قرمزها خوش شون می آد. کله چکشی ها از سبز.» کله گنده هه تا بادکنک رو گرفت چشم و چارش باز شد و گلش شکفت و دبدو که رفتی.

«انگار می شناختیش، نه؟»

«از کجا بشناسمش؟ این جا پر از این کله گنده هاست. همه شون از بادکنک خوش شون می آد و هیچ کدوم شون هم پول ندارن.»  
غروب نشده همه بادکنکا رو فروخت. کارش حرف نداشت و به قول خودش اوستای این کار بود.

«اون قوزیه رو می بینی اون پشت، پای اون درخته؟»

«آره، کیه مگه اون؟»

«چه می دونم اولین باره که می بینمش. شرط می بندم که این پیریه هم لااقل یکی می خره ازم.»

«از کجا می دونی آخه؟ رو پیشونیش که ننوشته؟»

«چرا نوشته. به صورتش نگاه کن.»

«خب.»

«صاف وسط پیشونیش نوشته. باور نمی کنی حالا ببین.»

من هنوز چشم از پیرمرده نگرفته بودم که قدیر دوید و رفت سمتش. دوبار از جلوش رد شد اما پیرمرد هیچ تکونی به خودش نداد حتا نگاهش هم نکرد. رفت جلوتر، بازم جلوتر، دیگه به یه متریش رسیده بود که پیرمرد سرش رو بالا گرفت و یه نگاه انداخت به سروصورت قدیر و هیچی نگفت. من داشت نفسم بند

می‌اومد و داشتم فکری می‌شدم که یهو پیرمرد دستش رو از جیبش درآورد و یه پولی گذاشت دست قدیر و گفت: «پنچ‌تا، همه‌ش هم آبی.»  
«دیدی حالا.»

«آره، دیدم. دیدم ولی از کجا معلوم که تو از قبل اون رو نمی‌شناختی؟ شاید یارو هر روز پنچ‌تا می‌خره ازت اون هم همه‌ش آبی!»

«هیچ هم این‌طور نیست و اولین باره که می‌بینمش.»

«عجب! ولی اگه راست می‌گی واقعاً عجب.»

«همه تعجب می‌کنن. فقط تو یکی نیستی که.»

این بار برا شمردن پولاً نیمکتِ چوبی پارک رو انتخاب کرد. نیمکتی که زیر یه درخت تبریزی بود و از قرار پاتوق همیشگی‌ش. شمرد و با یه لبخند ملیح گفت:  
«دویست و شیش تا تمام.»

«خدا بیشترش کنه. چی کارش می‌کنی حالا؟»

«صد و پنجاه تاش رو که می‌دم دست بابام. پنجاه تاش رو می‌ذارم تو حسابم که با این پنجاه تا صاف می‌شه سه هزار تا. شیش تاش رو هم خرج می‌کنم. شاید برم سینما و شاید هم... آآه داشت یادم می‌رفت ها، بادبادک چی پس؟ فکر کنم با این شیش تا بساط بادبادک رو بخرم بهتر باشه. من خیلی خرج ندارم. یعنی از خرج

کردن خوشم نمی‌آد. شاید هم چون سختی درآوردنش رو می‌دونم از خرج کردن خوشم نمی‌آد، نه؟ هر کسی از یه چیزی خوشش می‌آد دیگه. یکی از خرج کردن یکی هم از کسب کردن. هر کسی ذوق داره خب.»

«تو چی؟ تو از چی خوشت می‌آد؟ ذوق تو چیه؟»

«من؟ ... ولش کن.»

سرش رو انداخت پایین و یه کم من و من کرد و آخرش گفت: «من و ذوق؟ یه بچه آخه چه ذوقی می‌تونه داشته باشه؟»

«بچه‌ها ذوق ندارن پس. این رو دیگه از کی یاد گرفتی؟ معلمت؟»

«نه این رو همه می‌گن. تو چی؟ تو هم فکر می‌کنی بچه‌ها ذوق ندارن؟»

«من؟ چرا... باید داشته باشن، خب.»

«باید؟»

«یعنی فکر می‌کنم که داشته باشن، یعنی دارن.»

«ما پنج‌تا بچه‌ایم. مامان و بابا از بزرگ‌تره خوششون می‌آد و کوچیک‌تره. خواهرم هم همین‌طور. خلاصه‌ش کنم کسی محلِ سگ نمی‌داشت به ما تا این‌که...»

«تا این‌که چی؟»

«تا این که چی؟... تا این که بابام از کارخونه اخراج شد.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم، می‌گن بابام اینا اعتصاب کردن و صاحب کارخونه هم حق شون رو گذاشته کف دست شون. مامانم می‌گه بابام اینا می‌خواستن شریک شن تو سهام کارخونه یارو هم گفته زگی. خلاصه این که بابام اخراج شد و پس انداز ما ته کشید و بعدش هم که معلومه خب، بی‌پولی بود و گشنگی. گشنگی هم که می‌دونی یعنی چی دیگه؟»

«آره می‌دونم.»

«می‌دونی چرا من اوستای این کار شدم؟»

«نه نمی‌دونم.»

«ما تو محله مون یه علی داریم که هفت هشت سالی از من بزرگ‌تره و بادکنک می‌فروشه، البته نه مثل من. کمتر، خیلی کمتر. من بادکنک‌فروشی رو از علی یاد گرفتم. بابام که بی‌کار شد یه شب تا صبح خوابم نگرفت. مدام با خودم می‌گفتم چه جور می‌تونم پول دربیارم؟ تا این که طرفای صبح یهو یاد علی افتادم و افتاد که باید چی کار کنم، خروس خون رفتم بازار و ساعت‌مچی‌یی رو که از مدرسه جایزه گرفته بودم فروختم و به خودم قول دادم که با اولین پولی که درمی‌آرم یه بهترش رو بخرم برا خودم. خریدمش هم، ببین.»

بعد رفتم سراغ علی. علی گفت که بادکنک رو باید از کجا گرفت و تلمبه رو از کجا. که جفتش رو به آنی خریدم. شروع کردم به باد کردن بادکنکا از هر رنگش هم فقط یکی. همه بادکنکا که باد شدن زدم از خونه بیرون. روز اول خیلی خجالت می کشیدم و تو چشم هیچ کی نگاه نمی کردم. روز اول هیچی نفروختم، روز دوم فقط یکی و روز سوم بازم هیچی. از روز چهارم دیگه عادت کردم و کارم شد بادکنک فروشی. دیگه تو خواب و بیداری بادکنک می فروختم و از هیچ کسی هم خجالت نمی کشیدم. خلاصه ان قدر فروختم تا شدم اوستای این کار و همه چم و خمش رو یاد گرفتم. حالا دیگه خریدار رو از ده بیست متری تشخیص می دم. یه چیزی بگم بهت؟»

«بگو.»

«قبلاًها، یعنی قبل از این که بادکنک بفروشم، قبل از این که پول دربیارم، تو خونه احدی برام تره هم خورد نمی کرد. گفتم که کسی محل سگ نمی داشت به ما. خیلی می بخشی ها، ولی ای تو روح این دنیا که دنیای پوله دیگه. اولین درآمد رو که دادم دست مامان حاصلش نوازش بود و یه بوسه رو پیشونی که دفعه بعد گونه ها هم بهش اضافه شد. بعدش هم که نوبت بابام بود و بعدش هم خواهرم. باورت می شه؟ خواهرم که منو به اندازه یه مورچه هم آدم حساب نمی کرد حالا رختام رو می شست، جام رو می نداخت، نوازشم می کرد. خلاصه هر چی پول بیشتر، عزت و احترام بیشتر. بابام برام کفش خرید از این چرمی هاش، بعدش هم شلوار و پیرهن و حتا کراوات. سر سفره کنار دست بابا جای من بود و گوشت بزرگه تو بشقاب من.»

مادرم هر روز موهام رو شونه می کرد و رخت خوابم رو یا اون جمع می کرد یا خواهره. برادرام داشتن از حسادت می ترکیدن دیگه. مثل روز برام روشن بود که اگه جای دنجی گیر بیفتم تیکه بزرگم گوشمه. برا همین فکر و ذکرم شده بود فروش بادکنک که هر چی داشتم از صدقه سری همین بود. بابام می گفت که دیگه درآمدم حتا از حقوق اون هم وقتی که تو کارخونه کار می کرد بیشتره. حالا دیگه بساط خونه روبه راهه و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد کم نداریم شکر خدا. روزبه روز درآمد هم بیشتر می شه و صدالبته احترامی که بهم می ذارن. دیگه حتا تو محل هم اسم و رسمی دارم برا خودم.»

تقریباً هر روز قدیر رو می دیدم. مدام درآمدش رو بیشتر می کرد و حساب بانکیش هم دیگه درست و حسابی چاق شده بود. براش یه بادبادک ساختم از همونا که دوست داشت. هر روز عصر که همه بادکنکاش رو می فروخت یه ساعتی گپ می زدیم که از خونه می گفت و عزت و احترامی که بهش می ذارن. می گفت باید کار کنه و پول دربیاره که وگرنه کلاش پسِ معرکه ست. می گفت دیگه خیلی وقته کسی سرچکشی، چشم و رقلمییده یا حتا وروجک و چشم سفید هم صداش نکرده. می گفت خیلی وقته کسی نیشگونش نگرفته، چشم غره نرفته بهش، سرش داد نکشیده. می گفت دیگه قدیر یکی یه دونه مامانه و نور چشم بابا، داداش برادر است و داداشی خواهره.

یه بار رفتم خونه شون. باباش چهره موجهی داشت و خواهرش گیس بور و بلندی. برادرش تمیز بودن و ساکت و مؤدب. مامانش که بانو بود و خونه شون مرتب. تو اون خونه دو اتاقه همه چیز تمیز بود و سر جای خودش. احترامی بهش می داشتن که بیا و بین. من هم که رفیق قدیر بودم و احترامم واجب دیگه.

دقیق یادم نیست که چی شد یه مدتی از قدیر غافل شدم.

فقط یادمه که نه من سراغی از اون می گرفتم نه اون خبر از من. تا این که یه آخر هفته یادش افتادم و یه راست رفتم پارک جنگلی. همه چی سر جاش بود الا قدیر. فروشنده‌ها، دست‌فروشا، رهگذرا، همه بودن اما از قدیر خبری نبود که نبود. هر کجای پارک که به نظر می‌رسید سر زدم. از هر کسی که می‌شد پرسیدم. نبود که نبود. تا این که سر شب رفتم درِ خونه شون. باباش در رو باز کرد. تازه کار پیدا کرده بود و وضعش روبه‌راه به نظر می‌رسید. دیگه خواهرش هم می‌رفت سر کار و وضع شون از همیشه بهتر شده بود. برادر کوچیکش گوشه حیاط داشت بادکنک باد می‌کرد با تلمبه.

گفتم: «پس قدیر کجاست؟»

باباش گفت: «قدیر نیست. یعنی... رفته.»

«رفته؟ کجا؟»

«قدیر از خونه در رفته. همه پولاش رو از بانک برداشته و رفته.»

«چی؟ قدیر؟ الان کجاست؟ مطمئنی بلایی سرش نیومده؟»

«سه ماه بعد از رفتنش یه نامه رسید ازش. نوشته بود آنتالیاست و وضعش هم روبه‌راهه. بعدش هم که دیگه هیچ خبری نشد ازش. رفتم پیش پلیس. برادرم تا

آنتالیا رفت. ولی خبری ازش نیست که نیست.»

«تو نامه چیز دیگه‌ای ننوشته بود؟»

«نوشته بود که... کی باورش می‌شد قدیر این جوری از آب دربیاد؟ این بچه‌ها این جوری ان دیگه، لاقید و سربه‌هوا.»

«قدیر و لاقیدی؟»

«این اواخر خیلی پررو شده بود، پسره لوس.»

از اون شب به بعد یه ریز دنبالشم. هر پارکی رو که بگین سر زدم. از هر فروشنده و دست‌فروش سراغش رو گرفتم. به همه کلانتری‌ها سر زدم، حتا پزشک‌قانونی هم رفتم. انگار آب شده رفته تو زمین، نیست که نیست.

چهره باباش وقتی که می‌گفت «این بچه‌ها این جوری ان دیگه»، هیچ یادم نمی‌ره. منظورش از این بچه‌ها نمی‌دونم کدوم بچه‌هاست ولی قدیر نه لاقید بود نه سربه‌هوا.

باباش می‌گفت: «وقتی رفتم سر کار همه اهل خونه خوشحال شدن جز قدیر. وقتی که اولین حقوقم رو گرفتم دیگه با هیچ‌کسی حرف نمی‌زد. وقتی که خواهرش رفت سر کار دیگه قدیر، قدیر نبود. دو سه روزی نشده بود که دیگه خبری ازش نشد تا این که اون نامه‌ش رسید. از اون اول اولش معلوم بود که این بچه تحفه‌ای نمی‌شه.»

می‌خواستم بهش بگم که قدیر خیلی پسر خوبی بود و از تحفه هم بالاتر که نگاهم افتاد به بادبادکی که من برایش درست کرده بودم. گوشهٔ اتاق بود و گردوخاک گرفته.

«شما درستش کرده بودین، نه؟»

«آره، من درستش کرده بودم.»

«هیچ وقت نپروندش. اون شب آوردش خونه گذاشت جلوش و زل زد بهش. فکر کنم تا خودِ صبح از جلوش تکون نخورد. من خوابیدم و بیدار شدم ولی قدیر همین طور مثل یه مجسمه جلو اون بادبادک نشسته بود و از جاش جم نمی‌خورد. حتایه بار هم نپروندش.»

«کی می‌دونه چرا؟ کی؟»

## سربازهای خدا همه چیزشون با بقیه فرق می کنه

حوالی ظهر بود که یه سر رفتهم پارک ساحلی بنفشه. هوا آفتابی بود و دریا آروم. رو چمن ها نشستم و سیگاری روشن کردم. آب مدام رنگ عوض می کرد یا لااقل به نظر من این جووری می رسید؛ از بنفش به سبز، از سبز به آبی، از آبی به ارغوانی... هیچ موجی دیده نمی شد. بادی هم نمی وزید. توی دریا تا چشم کار می کرد پُر بود از قایق و قایق موتوری و لنج و کشتی. حتا یه ناوچه نظامی هم دیده می شد اون دوردورا. رنگ آب که آبی می شد بعضی از این قایقا با انعکاس شون رو آب بیشتر شبیه هواپیما بودن تا قایق، از این هواپیماهای ملخ دار قدیمی.

«اوستام قهوه فرستاد براتون.»

«دستش درد نکنه. تو هم دستت درد نکنه.»

تا سینی قهوه رو ازش گرفتم پهن شد رو چمن ها. صاف نشست جلو روم و یه کم چهرهش رو این ور و اون ور کرد و گفت: «نشناختین منو؟ کایا هستم. اون شب، تو پارک جنگلی فلوریا.»

«اون شب تاریک بود و چشمای من هم یه کم ضعیفه ولی صدات یادم اومد.»

«صدام؟ من که اون شب جز سلام و خدا حافظی حرفی نزدم.»

«چه می دونم، شاید هم...»

یهو بدون این که من چیزی گفته باشم شروع کرد به معرفی خودش: «من تو یکی از روستاهای تراکیا به دنیا اومدم. برا همین هم اسمم رو گذاشتن کایا. می دونین که کایا یعنی صخره. آخه اون جاها پر از صخره‌ست. یعنی کوهستانه دیگه. بچه که بودم...»

حالا دیگه اوستاش هم به ما ملحق شده بود.

«چی شد که سر از این جا درآوردی؟»

«ا... این یکی رو نپرس دیگه.»

داشت من و من می کرد که اوستاش گفت: «وضع شون هیچ تعریفی نداشت، هیچ.»

اوستاش از دوستای قدیمی من بود. اسمش علی قاضی بود و خیلی وقت بود که می شناختمش. بازنشسته بود و هفتادتا رو داشت لااقل. دو سه سال پیش که زنش مرد این قهوه‌خونه ساحلی رو راه انداخت. قبلش ماهی گیری می کرد خصوصاً پاییز و زمستون که همه‌ش دریا بود. یه پسرش هم سر جوونی یه مرض لاعلاج گرفت و مرد. اون یکی پسرش پیش خودش کار می کرد. لب ساحل چندتا قایق پارویی داره که اجاره می ده ساعتی. از قرار، تابستونا کاسبیش بد نیست. هیچ وقت زمستونا این جا ندیدمش. فقط تابستونا این جاست و بعضی اوقات تا اواسط پاییز.

«نگفتی کایا.»

«با پهلوون اومدیم.»

«پهلوون؟ پهلوون دیگه کیه؟ اسمش چیه؟»

«اسمش رو من هم نمی دونم. پهلوونه دیگه، یا شاید هم بوکسور بگیم بهتر باشه.»

«بوکسور؟»

«آره بابا. اگه پاش درنرفته بود قهرمان کشور می شد. تو مسابقه آخر پاش درنرفته و به قول خودش ناک اوت شده. اگه ناک اوت نمی شد اول اول استانبول می شد،

بعد ترکیه، بعدش هم دنیا.»

اوستاش گفت: «مرتیکه داره مسخره می کنه پهلوون رو.»

«نه به خدا.»

«قسم نخور. این توله سگ کارش مسخره کردن این واونه دیگه. یه جووری سربه سر مردم می ذاره که بیا و ببین. اون بنده خدا رو هم ان قدر اذیتش کرد که گذاشت و

رفت.»

«من؟ نه به خدا. خودش رفت. می گفت حوصله ش از این جا سر رفته. راستش اون همیشه حوصله ش سر می ره. می گفت تا قهرمان دنیا نشه یه جا نمی تونه بند بشه. می گفت داره این جا هدر می شه. کسی قدرش رو نمی دونه. می گفت اگه من قهرمان نشم، می میرم. یعنی گیر داده بود دیگه.»

«تو از کجا می شناسیش؟»

«یه روز رفته بودم استادیوم. مسابقه تموم شده بود و مردم داشتن می رفتن خونه هاشون. گشتم بود. دو روز بود که از پرورشگاه فرار کرده بودم و تو اون دو روز هیچی نخورده بودم. از بچه های پارک جنگلی هم خبری نبود. فکر کنم یا پلیس گرفته بودشون یا از ترس پلیس دیگه اون جا جمع نمی شدن. دیگه دزدی هم نمی کردم. چراش رو نمی دونم ولی دیگه گذاشته بودمش کنار. فکر کنم از ترس یا شاید هم یه چیز دیگه. جلو استادیوم تکیه داده بودم به یه درخته و همین طور چپ و راست رو دید می زدم.»

«منتظر چیزی یا کسی بودی؟»

«نمی دونم. تو این جور مواقع ما همه مون انگار منتظر کسی هستیم. یه جا وایمیستیم و زل می زنیم به درودیوار، آسمون، چه می دونم. هر بچه ای رو تو این اوضاع و احوال دیدی بدون که از ماست.»

«از ماست؟ این مایی که می گی کیا هستین حالا؟»

«ما؟ ما ماییم دیگه، ما، بچه‌های دربه‌در.»

«یعنی الان تو یه بچه دربه‌دری؟»

«بیییعی.»

داشت ادای منو درمی‌آورد که اوستاش گفت: «دیدی کره‌خر رو. کارش اداواطواره دیگه.» که کایا یهو خودش رو جمع‌وجور کرد و رو به اوستاش خیلی جدی گفت: «من هیچ‌وقت اون رو مسخره نمی‌کنم. برا این که اون هم از ماست.»

«ا؟ پس من هم از شمام. خب می‌گفتی.»

«می‌خوای همه زندگیم رو برات تعریف کنم؟»

«چرا می‌خوای همه زندگیت رو برا من تعریف کنی؟»

برگشت سمت اوستاش و زل زد تو چشماش. اوستاش هم یه لبخند تحویلش داد و رو به من گفت: «تا بهش گفتم چی کاره‌ای اون قهوه رو درست کرد و دوید سمت.»

«ا؟ خیلی خب. پس تعریف کن ببینم.»

«نمی‌دونم کجا به دنیا اومدم. سال و روزش رو هم نمی‌دونم. فقط می‌دونم که دوتا خواهر دارم و یه برادر و...»

اوستاش انگار که ادای کسی رو درآورده باشه گفت: «بدون مفاد و تبصره‌هاش.»

از خنده کایا فهمیدم که اوستاش ادای اون رو درمی‌آورده. خندید و گفت: «باشه. پس بدون مفاد و تبصره‌هاش.»

«تو این کلمات رو از کجا یاد می‌گیری؟»

«ما هم با کاغذ و مرکب سروسری داشتیم خب. مدرسه نرفتم ولی پرورشگاه که بودیم.»

«تا چه کلاسی خوندی؟»

«وسطای ابتدایی فکر کنم.»

«بوکسور رو می‌گفتی.»

«آره، داشتم اون رو می‌گفتم.»

یازده سال بیشتر نداشت اما مثل کسی حرف می‌زد که انگار کوله‌باری از تجربه رو دوششه. دنیادیده بود و پرتجربه. خط و خطوط چهره‌ش عمیق بود و هر

کدومش نشان از درد و رنجی عمیق‌تر. صورتش غمگین بود و محزون. نگاهش نافذ بود و سنگین. لبخندش ملیح بود و شیرین. آگه چشمام رو می‌بستم انگار که

دارم با یه همسن‌وسال خودم اختلاط می‌کنم اما اون بچه بود و جای بچه‌م.

آه که می کشید بندِ دل آدم پاره می شد دیگه. درد و رنجی داشت که نگو و نپرس.

«زیر همون درختِ جلوِ استادیوم آشنا شدم باهاش. از همون نگاه اول، بیبیعی تا دیدمش خیلی خوشحال شدم.»

«مگه می شناختیش؟»

«نه بابا. از کجا بشناسمش؟ تا منو دید گفت: "بیا بینم بچه، چند روزه چیزی نخوردی؟ ها"؟ گفتم فقط دو روز، خیلی هم نیست.»

«از کجا فهمید تو کی هستی؟ گشسته یا نه؟»

«عجیبه نه؟ ما همدیگه رو می شناسیم. همه بچه های دربه در همدیگه رو می شناسن. از برق تو چشمامون، از رنگ و روی چهره هامون، از صدامون، از بو هامون...»

چه می دونم. ما با همه فرق داریم. ماها یه جور دیگه ایم. ما... ما سربازان خداییم. سربازای خدایه جور دیگه ن، یه جور دیگه.»

از این اصطلاح «سربازان خدا» خوشش اومده بود و مدام تکرارش می کرد. معلوم بود که همون لحظه و فی البداهه اومده بود تو دهنش اما ول کنش نبود و خیلی

حال می کرد از تکرارش.

«سربازای خدا همه چیزشون با بقیه فرق می کنه. خلاصه ش می کنم؛ دستم رو گرفت و برد تو یه ساندویچی و گفت: "بخور تا می تونی". من هم نامردی نکردم و تا

می تونستم خوردم. همون موقع گفت که بو کسوره. بعدش هم که رفتیم پارک هم گفت که آگه پاش در نمی رفت قهرمان می شد، اول استانبول، بعد ترکیه، بعدش

هم دنیا. تا عصری یه ریز حرف می زد. خوب هم حرف می زد. انگار که داشتم فیلم می دیدم. آره، درست مثل یه فیلم بود. می دونی؟... من، من هیچ وقت این جا رو ترک نمی کنم.

این اوستا رو می بینی؟ تا حالا آدم به خوبی اون ندیدم. پهلوان هم آدم خوبی بود ولی این اوستا، اوستاست به خدا. یعنی، یییییعی باباست، پدره، می فهمی؟ آدمه، آدم. پهلوان شام هم برام خرید. شب رو هم تو همون پارکه گذروندیم. تا خود صبح هم حرف زدیم. یعنی بیشتر اون حرف زد. وسط حرفاش گریه هم کرد حتا. می گفت حقش رو خوردن. می گفت، داورا حقش رو خوردن. می دونی چرا حقش رو خورده بودن؟ برا این که اون هم از ما بود. خیلی عصبانی بود و می گفت: "از لج اینا هم که شده قهرمان می شم. قهرمان می شم تا اون داورا و اصلاً کل فدراسیون بوکس خجالت بکشن". حقش رو خورده بودن خداییش.

این جمله آخریش رو رو به اوستاش گفته بود که اوستاش هم گفت: «ببر بچه. با اون هیکل لاغر مردنیش می خواد قهرمان دنیا بشه؟ برو بابا دلت خوشه تو هم.» کایا شاکی شده بود حسابی. رنگ و روش هم پریده بود و تن صداش عوض شده بود: «لاغر مردنی؟ تو به اون می گی لاغر مردنی؟ ندیدی که. تو اون ماهیچه هاش رو ندیدی که. بازو داشت این هوا. مشت می زد مثل چی. سر بازار سرکه فروشا یکی رو زد داغونش کرد. زدش ها. مرتیکه داشت مثل گاو عربده می کشید از درد.» «خالی نبند بچه. اون پهلوان تو رو هم نمی تونست بزنه چه برسه...»

«خالی چیه اوستا. به خدا خودم دیدم با همین چشمام. خلاصه حسابی رفیق شدیم باهم. یه چهار روزی تو همون پارک بودیم که من بهش گفتم بیایم این جا. من

این جا رو از قبل می شناختم. بهش گفتم بریم پارک ساحلی بنفشه و ماهی گیر بشیم. مگه ما چی مون از ماهی گیرا کمتره؟ ولی شانس ما هم که شانس نیست  
قربونش برم. تا رسیدیم این جا یه بادی شروع شد که تو بگو توفان. تو این هوا هم که کسی ماهی نمی تونه بگیره. می تونه اوستا؟ یه دو روزی همین جا پلاس بودیم  
که اوستا رو دیدیم. یه چیزی بگم؟ اوستا هم از ماست.»

«گم شو برو پی کارت بچه. من کجام شبیه شما دربه دراست؟»

«تو چشم به هم زدنی جلو چشماتش بودم. اول گذاشتم یه دل سیر نگاهم کنه اون هم از سر تا پا. بعد آروم و شمرده شمرده ازش پرسیدم: "بخشید اوستا این ورا  
نونوایی نیست؟" اوستا که هنوز چهارچشمی داشت و راندازم می کرد گفت: "نونوایی که هست، همین سر نبشه، ولی شما به تون نمی آد پول و پله ای پیش تون باشه.  
واسه خرید نون می گم."»

«یهو دیدم همین رفیقش، پهلوون، بوکسور، چه می دونم همون لاغر مردنیه دیگه، پهن شد رو زمین، تاق باز مثل قورباغه.»

«خب حق داشت بنده خدا. دو روز بود که هیچی نخورده بودیم. تو بگو یه مشت علف، اصلاً و ابداً. پهلوون هم که آقازاده بود دیگه. از تو آشغال چیزی نمی خورد. تو سیستم ما ماده اول اینه که گشنه نمونی، بقیهش تبصره ست. یعنی هر چی گیرت اومد باید بخوری و به سیاه و سفیدش هم نگاه نکنی. پهلوون این کاره نبود. ناشی بود. تازه کار بود. اهل دزدی هم که نبود. ازش ساخته نبود اصلاً. اون همه جلو نونواییه پرسه زدیم آخرش هم نتونست یه کف دست نون کف بره. من هم که گفتم دور دزدی رو خط کشیده بودم. گذاشته بودمش کنار. حتا نمی داشت من هم از آشغال ها چیزی بخورم. می گفت مریض می شی! گفتم که تازه کار بود.»

خواهرم می گفت هر روز گشنگی کم کمش یه سال از عمر آدم کم می کنه. خواهرم منو خیلی دوست داره. می دونی؟ ان قدر برام اشک ریخته که چشماش شدن این هوا، پر خون. مطمئنم الان هم دلش برام یه ذره شده. دل نداره که خواهرم، آه... ان قدر. قسم می خورم هیچ خواهری برادرش رو ان قدر دوست نداره. کافیه لب تر کنم تا جونش رو دودستی تقدیم کنه. می میره برام. خواهره دیگه. قربونش برم. اوستا هم منو خیلی دوست داره. این اوستا رو می بینی؟ منو از بچهش هم بیشتر دوست داره.»

«راست می گه کره خر. دوستش دارم.»

«من دیگه این جا موندگار شدم. هیچ جا نمی رم از این جا. دیوونه مگه. جا به این قشنگی. اوستا به این ماهی. من می گم اوستا تو بگو پدر. مرده، مرد. شما که

دوستش این بگین، مگه نیست؟»

«چرا هست. خب بعدش؟»

«بعدش اوستا پهلوون رو نشوند رو یه صندلی. یه کم آب پاشید رو صورتش و یه چک هم زد زیر گوشش. اون هم سریع به هوش اومد. طوریش نبود که فقط گشنه‌ش بود خب. بعدش هم که یه بشقاب پُر املت گذاشت جلومون با دوتا نون برشته از این بزرگاش.»

«تا من آب بیارم دیدم دارن کف بشقاب رو لیس می‌زنن، توله‌سگ‌ها.»

«هر چی بهش می‌گفتم آروم‌تر حالیش نبود که. تازه کار بود دیگه. بعد دو روز گشنگی اگه این جوری بخوری پس می‌افتی. مگه نه اوستا؟ خلاصه‌ش کنم تو دو سه دقیقه جاروش کردیم بشقاب رو.»

«خداییش راست می‌گه. من آدم گشنه زیاد دیدم. ولی این دوتا یه جور دیگه می‌خوردن.»

«آقا تا غذا تموم شد، اون جا رو اون بتن‌ها پهن شدیم. مگه می‌تونستیم تکون بخوریم. چشم باز کردم دیدم صبح شده و آفتاب داره می‌آد بالا. ما همه‌مون این طوری ایم تا آفتاب بزنه بالا بیدار می‌شیم. اگه آفتاب دربیاد و تو هنوز خواب باشی اون هم جاهایی که ما می‌خوابیم چه‌ها که نمی‌آد سرت. البته من از بچه‌ها شنیدم ها. اگه قرار شد همه زندگیم رو تعریف کنم برات از اون جاهاش بگم؟ راستی این چیزایی که از حرفای من یادداشت می‌کنی رو می‌خوای چی کار؟»

«هیچی، یعنی همین جوری...»

«آخه اوستا گفت که...»

«چی گفتم مگه من؟ نکنه می‌خوای از این الم‌شنگه‌ها ت قصه بسازه برات؟ ها؟ از این دزدیا، جیب‌بریا، کیف‌قاپیا، ها؟ دیگه چی قربان؟»

«چرا که نه؟ مگه من هم از این... جامعه نیستم، چی می‌گن بهش، ا... آها، قربونی جامعه.»

«قربونی جامعه رو نگاش کن توروبه خدا.»

«قربونی هم مگه خوب و بد داره اوستا؟ قربونی قربونیه دیگه. نیست آقا؟»

«چرا هست. اوستا داره شوخی می‌کنه. تو ناراحت نشو.»

«خودم می‌دونم. اگه این حرفاش شوخی نبود و واقعاً سربه‌سرم می‌داشت که یه دقیقه هم این جا نمی‌موندم.»

«سربه‌سر تو بذارم؟ تو خودت عالم‌و‌آدم رو گذاشتی سرِ کار کره‌خر. مگه کسی هم می‌تونه سربه‌سر تو بذاره؟»

«می‌ذارن اوستا. می‌ذارن. آی می‌ذارن ها.»

«تو چند سالته، کایا؟»

«چهارده، سیزده، شاید هم دوازده.»

«چند ساله سربازِ خدایی؟»

«ایول. سرباز خدا. از وقتی که یادم می‌آد.»

«خب، داشتی می‌گفتی.»

«هیچی دیگه چشم باز کردم دیدم پهلوون نیست. این‌ور و اون‌ور، تا این‌که شب شد. نبود که نبود. دیگه هم ندیدمش. فرار کرده بود بی‌معرفت.»

«چرا فرار کرد؟ اوستا راست می‌گه؟ از دست تو بود که فرار کرد؟»

«چه می‌دونم. ندیدمش که ازش بپرسم.»

«چند ماهه که این‌جایی؟»

«دو، سه، چهار، چه می‌دونم.»

«یه ماه و نیم. دقیقاً یه ماه و شونزده روز.»

«پس داری روزاش رو هم می‌شمی، نه؟ گفتم که خیلی دوستم داره. ان‌قدر می‌مونم تا حساب روز و ماهش از دستت دربره پیرمرد.»

«تو بمون حساب کتابش با من.»

اوستا این‌رو گفت و سینی قهوه رو از جلو من برداشت و رفت سمت قهوه‌خونه که فکر کنم یکی صداس کرده بود.

«خب، الان اوضاع و احوال چه طوره؟ از این جا راضی یی؟»

«آره، آره. غذا هست، جا هست... دیروز یه عالمه ماهی گرفتم. چهار پنج کیلو می شد. هر چی خوردیم تموم نمی شد که. دوتاش رو هم بردم بازار فروختم. پولش رو هم دادم اوستا. می دونی؟ اوستا وضعش هیچ خوب نیست. مشتری نداره که. تو دو سه هفته گذشته که هوا بهتر شده نزدیک صد و پنجاه لیر کاسب شدم از همین ماهی فروشی که همه ش رو دادم اوستا. این اوستا خیلی آدم خوبیه. هر چی داره با من نصف می کنه. از پدر بهتره برام. هیچ وقت از پیشش نمی رم. اوستام منو خیلی دوست داره. خواهرم هم منو خیلی دوست داره. بیشتر از اوستا. خواهره دیگه. می دونم الان دلش یه ذره شده برام. خواهرم پرستاره. نه نه، سرپرستاره.

شاید هم الان دیگه دکتر شده. ان قدر پیشش نمی رم تا از دلتنگی بمیره برام. خیلی دوست داره برم پیشش. یه بار هم رفتم. از صبح خروس خون تا سر شب هیچی نخوردم و اون یه بار هم ازم نپرسید که گشنت نشده؟ من هم مگه بهش می گم گشنتمه، عمراً. از گشنگی می مردم اما به اون نمی گفتم گشنتمه. برایه قرص نون حاضر بودم ده سال حبس بکشم ولی از اون نگیرم. سر شب هم که تازه آقا فهمید من کل روز رو گشنته بودم دوتا گذاشت پس کلهم و یه چک زیر گوشم که چی؟ چرا نگفتی مثل بچه آدم؟ بچه آدم؟ اون یکی خواهرم خود میکروبه. اون خودش رو هم دوست نداره چه برسه به من. ولی این یکی خواهرم خیلی دوست داره منو. پیشش نمی رم تا بیفته به مردن.

اما سر مردن می رم پیشش. فکر کن. داره می میره اون وقت چشم باز می کنه می بینه کی اومده؟ کایا. بعد منو بغل می کنه. سروروم رو می بوسه. نوازشم می کنه.

نوازش خواهر هم می‌دونی که؟ یه چیز دیگه‌ست. حالش رو می‌پرسم. می‌گه تا تو رو دیدم بهتر شدم. می‌گه دردش فقط من بودم و حالا که منو دیده اون هم سُرُومروگنده دیگه دردی نداره که. بعد حالش بهتر می‌شه. لباس می‌پوشیم و می‌ریم بیرون. من و خواهرم. باهم. دوتایی. از خوشحالی هی می‌خنده. هی آواز می‌خونه. خواهره دیگه. بعد دستش رو می‌گیرم می‌برم تا در ماشینم مثل این آرتیست‌های سینما. در رو من باز می‌کنم براش. خواهرم می‌خنده. فیلم ندیده که اون. اما تا ماشین رو می‌بینم چشمش برق می‌زنه. اصلاً از حدقه می‌زنه بیرون. قلمبه می‌شه. این جوری. ببین.»

چشمش رو ورقلمبیده کرده بود و چپ‌وراست می‌کرد سرش رو.

«طرفای ما هندونه‌ش خیلی خوبه. می‌دونستی؟ یه سال تو یه جالیز کار کردم. جالیز هندونه. یه سال تموم. اما مرتیکه تا هندونه‌ها درآمد همه محصول رو یه جا فروخت به یه دلال میوه که از استانبول اومده بود. نصف حقوقم رو هم نداد. وقتی هم که گفتم: "من حقم رو می‌خوام"، گرفت زیر مشت ولگد و گفت: "بیا این هم حقت". سیل داشت این هوا. من می‌گم سیل تو بگو دُم روباه. آه، ان قدر. این جا که اومدم آدرسش رو گیر آوردم. بزرگ که شدم می‌رم سروقش. اگه اون سیلش رو نسوزوندم. حالا ببین. می‌خوای از پدر و مادرم بگم؟»

«نه.»

«آخه همه اول سراغ اونا رو می‌گیرن. برعکس همه وقتی من به دنیا اومدم پدرم مرد. خنده‌داره نه؟ من هم پا قدم داشتم ها. مادرم دوباره ازدواج کرد. من پیش

مادر بزرگم بودم که اون هم عمرش رو داد به شما. بعدش هم که پرورشگاه دیگه. بعدش...»

«بعدش چی؟»

«ولش کن. خواهرم رو می گفتم. از درد من شب و روز نداره که. خواهرم خوشگله ها. خیلی خوشگل. اون یکی خواهرم از حسادت خوشگلی این می ترکه ها. اون خیلی حسوده. خواهرم اگه کس و کار داشت می تونست تو این مسابقات زیباییه چیه، می تونست تو اونا شرکت کنه. به خدا اول می شد. خیلی خوشگله خواهرم. من از هیچی نمی ترسم جز سگ ها. برادرم دلاله. برا خودش کار نمی کنه که. نوکر یکیه مثل خودش. اون هم یه روزی می آد دنبالم. حالا ببین کی گفتم. تو تا حالا رفتی از میر؟ من یه بار رفتم. نمایشگاه بود. نمایشگاه چی نمی دونم. هفت سالم بود فقط اون موقع. همه جای نمایشگاه پر از بچه بود. از همه جای کشور هم بودن. می دونی؟ من هیچ وقت کیف قاپی نکردم. جیب ببری هم. اگه مادر بزرگم نمرده بود من این کاره نمی شدم که. تو سمیع رو می شناختی؟»

«نه.»

«به. از دست دادی پس. یه آدمی بود سمیع، آآدما. تو دزدی رودست نداشت. فرز بود و سریع. یه پا اوستا بود برا خودش. می گن شاگرد پیرمحمد بوده. پیرمحمد رو که می شناسی؟»

«آره، یه چیزایی شنیدم ازش.»

«پیرمحمد اوستای همه بچه‌های کیف‌قاپ و جیب‌بر بود. سمیع تخصصش دزدی از خونه‌ها بود. کارش ردخور نداشت. تو اداره پلیس پرونده داره این هوا. می‌گن تو دادگاه سی و دو تا پرونده داره. حالا فکر کن چندبار دزدی کرده که فقط سی و دوبارش رو گیر افتاده. گفتم که اوستای این کار بود سمیع. من یه مدت خیلی دنبالش بودم اما پیداش نکردم. شاید هم اون موقع حبس بوده. می‌دونی چه جووری گیر می‌افتاد؟ خیلی می‌خوابید. همیشه خواب‌آلود بود. بیشتر وقتا تو خونه مردم یعنی، یییعی خونه‌هایی که می‌رفت دزدی خوابش می‌برد. عین یه گربه خواب‌آلود بود.»

ولی فرزندها. خیلی هم ساکت و آرام. اهل خونه نه صدای پاش رو می‌شنیدن و نه حتا صدای نفساش رو. اما این یه نقص رو داشت دیگه. می‌رفت تو و همه چیز رو جمع می‌کرد و تا بیاد بیرون، چی می‌شد؟ خوابش می‌گرفت. خودش می‌گفت که مشکل اصلیش خواب نیست و گشنگیه. می‌گفت زودزود گشنه‌ش می‌شه و تا چیزی می‌خوره خوابش می‌گیره. خونه مردم هم هی گشنه‌ش می‌شده و می‌رفته سروقت یخچال. تا چیزی هم می‌خورده و شکم رو پر می‌کرده، فرت، خوابش می‌گرفته. همیشه تو آشپزخونه گیر می‌افته. تو بیداری یه‌بار هم گیر نیفتاده. حتا یه‌بار. می‌گفت: "اگه این یه نقص رو هم نداشتم کل استانبول رو تو یه ماه خالی می‌کردم." هر خوشگلی یه عیبی هم داره خب. مگه نه؟»

کایا سیرتاپیاز زندگیش رو برام تعریف کرد و حسایی رفیق شدیم به قول خودش. از آرزوها و خیالاتش هم گفت و از کارایی که دوست داره انجام بده و کارایی که هرگز انجام نمی‌ده. از دوستاش می‌گفت و برادر خواهراش. یه لحظه شاد می‌شد و یه لحظه ناشاد. خوب می‌دونستم که بیشتر چیزایی رو که برام تعریف می‌کنه

همون لحظه از خودش می‌سازه و اصلاً واقعیت ندارن. ولی از طرفی هم پشت همه این چیزایی که قطع یقین واقعیت نداشتن حقایقی بود که به صدتا واقعیت می‌ارزید لاقلاً برا من یکی. گاهی وقتا ماجراهایی که از دوستاش می‌گفت تو یه نوبت تموم نمی‌شد و بقیه‌ش رو می‌داشتیم برا فردا که یادش می‌رفت و به کل یه چیز دیگه تعریف می‌کرد برام.

خلاصه از هر چیزی و هر جایی می‌گفت دیگه؛ برادرش، خواهرش، اون یکی خواهرش، اوستاش، دوستاش، کارایی که کرده بود، کارایی که نکرده بود، کارایی که می‌خواست بکنه، کارایی که نمی‌خواست بکنه... آخر همه حرفا و قصه‌هاش هم به این جا ختم می‌شد که یکی – برادر، خواهر، اوستا... – خیلی دوستش داره و خیلی دلش تنگ می‌شه براش و حاضره جونش رو فدا کنه براش و از این حرفا.

برایه کاری مجبور بودم یه ماهی برم مسافرت. عصر روز قبلش رفتم قهوه‌خونه اوستا و سراغ کایا رو گرفتم. لب ساحل بود و سنگ می‌پروند رو آب. می‌گفت این کار رو خیلی دوست داره و سرگرمی همیشگی‌شه.

«من فردا دارم می‌رم مسافرت و یه ماهی نیستم. ان شاءالله برگشتم استانبول می‌بینمت.»  
«ان شاءالله.»

فردای روزی که برگشتم استانبول، صاف رفتم پارک بنفشه و قهوه‌خونه اوستا. از کایا خبری نبود. سراغش رو از اوستا گرفتم که گفت: «نپرس. دو پاکت سیگار، یه

قوطلی کبریت، صد و پنجاه لیر پول نقد و یه سری خرت و پرت دیگه ازم کف رفت و رفت.»

«رفت؟»

«فرار کرد.»

از تعجب خشکم زده بود. از این جا که خوشش می اومد و به قول خودش هیچ کسی رو نداشت جز اوستا. می گفت از پدر بهتره براش. می گفت...

«اینا آدم نمی شن. شیر مرغ هم بدی به شون، تو حریر و ابریشم هم بخوابونی شون بازم آدم نمی شن. اینا ذات شون مشکل داره. شیر ناپاک خوردهن.»

از همه بچه‌هایی که به قول کایا سربازان خدا بودن سراغش رو گرفتم. پیش پلیس هم رفتم. هیچ کس خبری ازش نداشت. بچه‌ها گفتن: «اون که آدم نبود، مخ نداشت تو کله‌ش.» رئیس پلیس هم که گفت: «بی کارین ها شما هم.»

هیچ باورم نمی شد. هر کدوم از بچه‌ها یه قصه می گفتن از رفتنش و چرا رفتنش که هیچ کدومش نه راست بود و نه به کایا ربطی داشت. یه جای کار می‌لنگید و این فقط کایا بود که می‌تونست دلیل این کارش رو توضیح بده برام. اگه پیداش می‌کردم... یعنی... یییییعی بالآخره پیداش می‌کنم.

## سر بریده

متین رو اون‌ورا زیاد می‌دیدم، خصوصاً تو پارک ساحلی فلوریا. لاجون بود و خیلی لاغر. موهاش زرد بود و از اینا که بخوای نخوای همیشه رو به بالاست، از این سیخ‌سیخکی‌ها. شلواراش همیشه رنگ‌ورورفته بود و همه‌جاش، خصوصاً رو زانوهایش، پر بود از وصله‌پینه. پاچه‌هاش هم که همیشه تا زانو رشته‌رشته شده بود و نخ‌نما. کفشای درب‌وداغونش هم که همیشه دو سه شماره‌ای برا پاهاش بزرگ‌تر بودن و هر دو سه قدمی یه بار از پاش درمی‌رفتن. حتا رنگ آبی چشماش هم یه جور خاصی بود، پ‌ژمرده، آب‌رفته، یه آبی کم‌رنگ کم‌جون.

اوایل بهار بود و فصل مهاجرت پرنده‌ها. بچه‌ها گروه‌گروه تو گوشه‌وکنار پارک کمین کرده و تله‌هاشون رو کار گذاشته بودن برا شکار پرنده‌هایی که همه‌ساله بهار و تابستون رو تو فلوریا می‌گذرونن. بعضی از بچه‌ها قفساشون پر بود، یعنی اون روز شکار خوبی داشتن. قفساشون پر بود از پرنده‌های ریزودرشتی که رو هم وول می‌خوردن و می‌خوردن به درودیوار قفسا و هی نفساشون تندتر می‌شد. اون روز باد بود. هوا آفتابی بود ولی خب باد هم بود. دریا موج داشت ولی دیگه توفانی هم نبود. بیشتر بچه‌ها رو می‌شناختم. یعنی لااقل یه سلام‌وعلیکی داشتم باهاشون. با متین هم. هیچ یادم نمی‌آد که اولین بار کی دیدمش. کجا و چه‌طوری آشنا شدم باهاش. اون هم اون روز تو پارک بود. باز دستاش تو جیبای شلوارش بود و یه کم به جلو خم شده و جمع شده، انگار از سرما بلرزه. متین تقریباً همیشه این شکلی بود. به فصل و روزش هم هیچ ربطی نداشت.

اون هم مثل من داشت قدم می زد اون روز تو پارک. بالاپایین می رفت. بالاسرِ بچه‌هایی که توربه دست کمین کرده بودن برا شکار پرنده‌ها لحظه‌ای وایمیستاد و بعد می رفت سر وقت اونایی که تله کار گذاشته بودن و بعد سمت اونایی که داشتن الک‌هاشون رو کار می‌داشتن و بعد دوباره... یعنی ول می‌گشت دیگه برا خودش. بچه‌ها بعضیاشون چهارزانو نشسته بودن، بعضیاشون رو چمن‌ها دراز کشیده بودن، بعضیاشون هم که به درختی نیمکتی چیزی تکیه داده بودن. اما متین اغلب سرپا بود. متین حواسش نبود که دارم تعقیبش می‌کنم. راستش خودم هم حواسم نبود که دارم متین رو تعقیب می‌کنم. یعنی اون برا خودش ول می‌گشت و من برا خودم، فقط مسیرامون یکی بود. با هیچ‌کدوم از بچه‌ها سروسری نداشت انگار. انگار که بلایی سرش آورده باشن. یه ماهی چشم ازش نگرفتم. پابه‌پا تعقیبش می‌کردم. یه بار هم ندیدم که با کسی سلام وعلیک کنه، بگه، بخنده...

سر جاده خاکی که از باسین کوی می‌ره تا فلوریا، کنار چشمه، یه تور پهن شده بود بزرگ و آبی‌رنگ. نمی‌دونم چرا تورهای بزرگ اغلب آبی‌رنگن. توره برا شیش نفر بود انگار. یعنی شیش تا بچه سرش مشغول بودن. کارشون حرف نداشت. سریع تور رو علم کردن. پنج تا قفس هم داشتن که چیده بودن رو هم کنار یه درخته. زیر تور شیش تا از این پرنده‌مصنوعی‌ها کار گذاشتن. از همینا که کوک می‌شن تا صدای پرنده دربیان و سرودست‌شون رو تکون بدن تا پرنده‌های واقعی گول بخورن و بیان سمت تورها و تله‌ها. عجیب بود که پرنده‌ها شبیه سهره ساخته شده بودن، یعنی من تا حالا از این پرنده‌کوکی‌ها ندیده بودم که شبیه سهره باشه. البته این منطقی‌تر بود ها، برا این که خب این پارک اسمش فلوریا بود دیگه. می‌دونین که فلوریا اسم یه نوع سهره‌ست.

فقط یکی از اون بچه‌ها رو می‌شناختم. می‌شناختم که یعنی قبلاً هم دیده بودمش. از بچه‌های دیگه شنیده بودم که اون از پنج شیش سالگی تو کار پرندست و خیلی هم به کارش وارد. یکی از بچه‌ها رفت که قفسا رو بیاره. گفتم که پنج تا قفس داشتن که چیده بودن رو هم زیر درخت تبریزی که اون پشت... به به بین کی این جاست؟ متین. من اصلاً حواسم نبود که متین کی اومده اون جا و کی وایستاده کنار اون قفسا. شاید از اون اولش بوده اون جا، یا شاید اون هم داشت منو تعقیب می‌کرد. مثل همیشه ساکت یه گوشه وایستاده و زل زده بود به تور و قفس و کار بچه‌ها. متین همیشه این جوری بود دیگه. تا حالا ندیده بودم که چشم تو چشم کسی باشه. چشماش یا به تور بود، یا به قفسا، یا به پرنده‌هایی که گیر افتاده بودن زیر تور یا توی قفسا. حالا دیگه همه چی آماده بود. بچه‌ها یه گوشه کمین کرده و منتظر بودن که پرنده‌ها سر برسند.

متین هم یه گوشه وایستاده بود و درست به اندازه اونا هیجان زده بود و منتظر. متین و بچه‌ها منتظر بودن ولی از پرنده‌ها هیچ خبری نبود. حالا دیگه بچه‌ها زل زده بودن به آسمون. متین هم. ولی تو آسمون هم هیچ پرنده‌ای پیدا نبود. اون روز به خودم گفتم که دست از سرش ورنمی‌دارم. حسایی کنجاوم کرده بود. به خودم گفتم شده تا سر برج پابه‌پا تعقیبش کنم تعقیبش می‌کنم تا سر از کارش دربیارم. نشستم کنار چشمه زیر درخت بهی که اون جا بود. از اون درخته خیلی خوشم می‌آد. هیچ وقت میوه‌ش رو ندیدم.

یعنی اصلاً نمی‌دونم میوه می‌ده یا نه. ولی به فصلش شکوفه می‌ده یکی ان قدر. ان قدر شکوفه می‌ده که شاخه‌هاش دیده نمی‌شن تا دو سه ماهی. همه‌ش هم

سفید و صورتی. نمی‌دونم من میوه‌هاش رو ندیده‌م یا اساساً میوه نمی‌ده. شاید هم بچه‌ها امون نمی‌دن بهش. آخه اون جا پاتوق بچه‌هاست خب. باید از بچه‌ها بپرسم. تکیه دادم به تنه اون درخت و زل زدم به متین. متین به ترتیب به تور نگاه می‌کرد و به آسمون، تور، آسمون، تور، آسمون، تور...

بچه‌ها رو به آسمون منتظر پرنده بودن و متین رو به تور و من رو به متین. یه ساعتی می‌شد که نه بچه‌ها نه متین و نه من هیچ کاری نکرده و همین‌طور سرِ جاهامون نشسته بودیم که یهو متین، که همیشه سرپا بود، به پشت دراز کشید رو زمین و زل زد به آسمون. دراز کشیدنِ متین همان و سر رسیدنِ یه دسته پرنده همان. باورتون نمی‌شه هنوز به دقیقه نرسیده بود که همه‌جای آسمون پر پرنده شد. انگار منتظر متین بودن. یعنی تا متین دراز کشید و زل زد به آسمون یهو سروکله همه پرنده‌ها هم پیدا شد. بچه‌ها به تب‌وتاب افتاده بودن.

همه‌شون شروع کرده بودن به سوت زدن. داشتن ادای پرنده‌ها رو درمی‌آوردن. اون پرنده‌مصنوعی‌ها هم که یه ریز سوت می‌زدن و وول می‌خوردن سرِ جاشون، زیر تور. از چهره افتاده بچه‌ها فهمیدم که پرنده‌ها از بالاسرمون رد شدن و به ما، و مهم‌تر از ما تور بچه‌ها، توجهی نکردن. همه داشتن ناامید می‌شدن که یهو... که یهو دیدیم متین شروع کرد به سوت زدن. از این سوت بلبلی‌ها می‌زد و خوب هم می‌زد. بچه‌ها مونده بودن حاج‌وواج که حالا که پرنده‌ها رفتن اون برا چی... اصلاً این قضیه به اون چه ربطی داشت، اون کی بود اصلاً. گفتم که متین با هیچ‌کدوم از بچه‌ها رفاقتی نداشت. بچه‌ها زل زده بودن به متین و من به بچه‌ها که سروصدای پرنده‌ها حواس مون رو پرت کرد. یه دسته پروپیمون از پرنده‌ها داشتن می‌اومدن سمتِ ما.

بچه‌ها سریع خزیدن لای بته‌ها. دیگه هیچ کسی سوت نمی‌زد. متین هم. پرنده‌ها اول نشستن سر چشمه و بعد آروم‌آروم رفتن زیر تور بچه‌ها. حالا وقتش بود که بچه‌ها تور رو بندازن رو پرنده‌ها. همه پرنده‌ها گیر افتادن. حتا یه دونه‌شون هم نتونست فرار کنه. بچه‌ها خوشحال و خندون از پشت بته‌ها پریدن بیرون و دویدن سمت تور. متین هم یه دو قدمی اومد سمت تور ولی یهو نمی‌دونم چرا وایستاد. انگار که دل دل می‌کرد که بیاد یا نه. یه دقیقه‌ای همین‌طور سر جاش بود تا این که دوباره برگشت و تکیه داد به تنه درختی که از اون اولش زیرش وایستاده بود.

بچه‌ها یکی‌یکی پرنده‌ها رو از زیر تور درمی‌آوردن و می‌نداختن تو قفسا. من حواسم به بچه‌ها بود که دیدم متین داره می‌آد سمت من، یعنی سمت چشمه. حالا دیگه سروصدای بچه‌ها حسایی دراومده بود. داد می‌کشیدن. جیغ می‌زدن. با قهقهه می‌خندیدن. متین اما آروم و بی‌صدا رفت لب چشمه. دستاش رو تا آرنج کرد تو آب و درآورد، همین. دست و صورتش رو نشست. آب هم نخورد. فقط دستاش رو تا آرنج به‌آرومی کرد تو آب چشمه و درآورد. بعدش یه کم این‌ور و اون‌ور رو نگاه کرد. انگار نمی‌دونست که بره یا نه. یا شاید هم مونده بود که کجا بره اصلاً. بالاخره راه افتاد. داشت می‌رفت سمت پارک. راه می‌رفت ولی لنگ‌لنگون. انگار هیچ دل رفتن نداشته باشه. انگار به‌زور راه بره.

هنوز خیلی از چشمه دور نشده بود که یهو نشست رو زمین. نشست که می‌گم... ا... انگار ریخت رو زمین. انگار پهن شد رو زمین. انگار یه گالن آب بود که یهو سرازیر شد، پاشید رو زمین.

دو سه هفته‌ای چشم ازش نگرفتم. نمی‌دونستم از کجا می‌آد و کجا می‌ره. فقط صبح خروس خون تو پارک پیداش می‌شد. تا عصری، تا بعضی روزا تا سر شب، ول می‌گشت تو پارک. فقط هم می‌رفت سراغ بچه‌هایی که تو کار پرنده بودن. زل می‌زد به تورها و قفسا و الک‌های اونا. باهاشون حرف نمی‌زد. تو کارشون دخالت نمی‌کرد. از کسی چیزی نمی‌پرسید. فقط نگاهشون می‌کرد، همین.

این اواخر دیگه مطمئن بودم که می‌دونه دارم تعقیبش می‌کنم. یعنی مطمئناً می‌دونست که زیر نظرمه. حتی یه بار وقتی رودررو شدیم یه لحظه وایستاد و زل زد تو چشمام. گفتم که متین هیچ وقت با هیچ کسی چشم تو چشم نمی‌شد. پس حالا که زل زده بود تو چشمای من لابد از همه چی خبر داشت دیگه. یعنی لابد می‌دونست که دو سه ماهی هست که چشم ازش نمی‌گیرم و فقط به روش نمی‌آورد، یا لاقل من متوجه نمی‌شدم.

کی و چه طوری آشنا شدیم هیچ یادم نمی‌آد. فقط می‌دونم یه روز که باز طبق معمول متین یه گوشه‌ای نشسته و زل زده بود به تور یکی از بچه‌ها رفتم نشستم کنارش. هیچ حرفی نزدیم باهم. حتی سلام هم ندادیم به هم. فقط زل زدیم به توری که گفتم و بعدش هم که شکار پرنده‌ها و جمع شدن تور و... حتی خدا حافظی هم نکردیم.

روز بعد من دوباره رفتم و نشستم کنارش. اون باز چنان غرق تور و قفس و پرنده بود که فکر کنم اصلاً منو ندید. یا شاید هم دید و به روش نیاورد. باز پرنده‌ها گیر افتادن زیر تور و جمع شدن توی قفسا و معرکه تموم شد. اما این بار قبل از این که از هم جدا شیم یهو متین یه آهی کشید و زیر لب گفت: «هی ی ی ی ی ی روزگار.»

گفتم: «جان؟» بعد متین انگار که تازه متوجه حضور من شده باشه افتاد به تیق زدن: «ها؟ نه... یعنی... هیچی هیچی.»

«اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق؟ نه، چه اتفاقی؟ نه نه.»

«لابد یه چیزی شده دیگه، نه؟»

«من می خوام برم کنار ساحل و تا غروب بشینم رو سنگای موج شکن. اگه شما هم دوست دارین... یعنی اگه می خواین...»

یه جورى حرف می زد انگار سال هاست همدیگه رو می شناسیم که هیچی حسابی هم رفیقیم باهم. راستش خیلی تعجب کرده بودم. نه به اون حرف نزدن هاش، نه به این جور حرف زدن هاش. در هر حال من که از خدام بود باهاش یه گپی زده باشم گفتم: «می آم، آره، آره، می آم.» موج شکن همون بغلا بود. یعنی در واقع بخشی از خود پارک بود. برا همین تو راه، یعنی پنج دقیقه ای که تو راه بودیم هیچ حرفی نزدیم. متین یه جورى نشست رو یکی از سنگا که انگار پاتوق همیشگی شه.

«شکر خدا کسی تو کار این مرغای دریایی نیست، نه؟ گوشت شون که حرومه، صداشون که باب میل نیست، سرورپخت خوشگلی هم که ندارن. معلومه که کسی سراغ اینا نمی ره. تازه اینا رو کسی هم نمی خره. اگه کسی پول می داد بابتش شاید... ولی من فکر می کنم چون خوشگل نیستن کسی کاری به کارشون نداره. گاهی وقتا خوشگل نباشی هم به نفعته ها، نه؟»

«تو بچه کجایی؟ یه تهلهجه‌ای هم داری انگار، آره؟»

«من؟»

«آره خب.»

«بچه کجا باشم خوبه؟ مگه فرقی هم می‌کنه؟ این مرغای دریایی کجا لونه می‌کنن؟ اصلاً اینا لونه‌ای خونه‌ای دارن؟»

«معلومه که دارن.»

«از کجا می‌دونی؟ دیدی مگه تو؟»

«نه ندیدم ولی خب...»

تا من جمله‌م رو تموم کنم متین شروع کرد به حرف زدن. یه ریز حرف می‌زد و امون نمی‌داد که جواب سؤالاتش رو بدم. از لونه سهره‌ها تو پارک فلوریا و لک‌لهایی که تو میدون سلطان احمد دیده بود گفت و از لونه مرغ‌های دریایی که هیچ‌وقت ندیده بود و پرنده‌هایی که تو باغ وحش بودن و پرنده‌های مهاجر و... یهو نمی‌دونم چی شد که قاطی کرد. سرپا و ایستاده بود رو سنگای موج‌شکن، رو به دریا، فحش و بدویی‌راه بود که نثار همه می‌کرد، از شکارچی‌های پرنده بگیر تا مسئولای باغ وحش، از کارکنان پارک بگیر تا مردمی که می‌اومدن اون جا. خلاصه هیچ‌کی از فحش‌های متین بی‌نصیب نمی‌موند. چشم‌اش رو بسته بود و دهنش رو باز کرده بود و می‌گفت و می‌گفت. انگار آتیش می‌بارید از حرفاش. من همین‌طور هاج و واج مونده بودم. چه جونوری بوده این متین. دو سه ماه قدم به قدم پشت سرش بودم و یه کلمه هم ازش نشنیده بودم و اون وقت حالا... فکر کنم از خود بی‌خود شده بود. یعنی فکر کنم اصلاً حواسش نبود که داره چی می‌گه، به کی می‌گه، چرا می‌گه، فقط می‌گفت. بد هم می‌گفت. وسط حرفاش یه قایق ماهی‌گیری رد شد، از این موتوری‌ها، هر چی از دهنش دراومد نثارش کرد؛ به ماهی‌گیرا، مرد جوونی که قایق رو می‌روند، به ماهی‌هایی که گرفته بودن، به ماهی‌هایی که نگرفته بودن، به خود قایقه... خلاصه همه رو عاصی کرده بود.

من دیگه آروم آروم داشتم می ترسیدم و راستش یواشکی بلند شدم که آگه شد فلنگ رو ببندم که همون لحظه از پیاده رویی که پشتِ سرمون بود یه خانومه رد شد که من می شناختمش. زن خوش نامی نبود. نگو متین هم می شناختش. تا من متوجه قضیه شدم متین رفت و ایستاد جلو اون خانوم و هر چی از دهنش دراومد نثارش کرد. فحش هایی هم که می داد فحش بودن ها. از اون فحش ها. بیشترش رو من برا اولین بار می شنیدم. راستش نصف بیشترش رو هم اصلاً نمی فهمیدم. یعنی تا من تشخیص بدم که چی به چیه یکی دیگه می گفت و حسابِ کار از دستم درمی رفت. اون خانومه هم که گفتم خودش خدای این کارا بود دیگه، یه نگاه چپکی به من انداخت و رو به متین گفت: «گم شو برو پی کارت توله سگِ بی کس و کار. گشنگی عقل از سرت پرونده، نه؟ کره خر. کسی نیست یه تیکه گوشتی نونی چیزی بندازه جلوش تا خفه خون بگیره کثافتِ لجن.»

«خفه می شی یا نه...»

«ببین توله سگِ لجن می آم خفتت می کنم و... می دم دوشقهت کنن ها. گم شو برو پی کارت. چی از جون من می خوای؟ شانسی ما رو باش ببین گیر کی افتاده ایم تورو به خدا.»

خانومه اینا رو گفت و رفت. دید که تونه پابه پای متین بیاد دمش رو گذاشت رو کولش و رفت. اما متین کوتاه نمی اومد که نمی اومد. ان قدر گفت و گفت که صداس گرفت. دیگه حرفاش، یعنی فحش هاش، قابل فهم نبود. زیر لب یه چیزایی زمزمه می کرد که از تک و توک کلماتی که من ازش تشخیص می دادم معلوم

بود که هنوز داره فحش می ده. به کی؟ معلوم نبود. به همه و شاید حتا خود من. دیگه می شه گفت صداش بند اومده بود.

دست و پاش می لرزید. یا شاید هم خودش اون جووری تکون شون می داد. سرو صورتش عرق کرده بود. لب و دهنش رو تکون می داد ولی دیگه صدایی ازش بیرون نمی اومد. یه نیم ساعتی هم همین طوری ادامه داد تا این که یهو نشست روی یکی از تخته سنگای موج شکن. البته نشست که چی بگم؟ پهن شد رو تخته سنگه.

دیگه حرف نمی زد. زل زده بود به دریا و هیچی نمی گفت. من هم همین طور. نه اون حرفی می زد نه من. سعی می کرد چشم تو چشم من نشه. یه جورایی خجالت می کشید انگار، نمی دونم از این بابت که کلاً چرا همچین کرده یا شاید هم از بابت این که این وسط منو هم از فحش هاش بی نصیب نداشت. من تو فکر این چیزا بودم که متین دوباره شروع کرد.

«معذرت می خوام. یعنی خیلی ببخشین. می دونی؟ تو... یعنی شما... شما اولین نفری هستین که به من سلام کردین. یعنی قبل از شما تا من به کسی گیر نمی دادم کسی هم کاری به کار من نداشت. یعنی تا حالا نشده بود که یکی منو هم آدم حساب کنه، بهم سلام بده، اون وقت... اون وقت من هم این جووری... این جووری... این جووری بی ادبی کردم جلوش، نه؟»

«نه نه. یعنی خب کارت... یعنی... یعنی به من که بی ادبی نکردی.»

«چرا کردم. ببخشین تو رو خدا. شما با من چه طوری رفتار کردین من با شما چه طور؟ یعنی...»

حالا دیگه دست و پاش نمی لرزید. رنگ و روش هم داشت برمی گشت به حالت عادی. صداش هم داشت قوت می گرفت.

«در حق اون خانوم هم... یعنی... کی می دونه بنده خدا چه دردایی داره، اون وقت ما هم، یعنی من هم، روش. خانومای این جوری تو این شهر چه بلاهایی که سرشون نمی آد. این جوری نگاش نکن که انگار نه انگار ها، داشت سعی می کرد که به روش نیاره. من می شناسمش. بنده خدا همیشه ناراحته و حتا... هی می آد این جا و گریه می کنه.»

هر چی بیشتر فکر می کرد بیشتر ناراحت می شد. تأسف می خورد. پشیمون شده بود حسایی. از همه اونایی که مورد لطفش قرار گرفته بودن معذرت می خواست. از اون خانوم، ماهی گیرا، قایق رونه، از همه شون معذرت خواست، اون هم ده بیست بار. اگه تعبیرش جایز باشه مثل سگ پشیمون شده بود. ان قدر اظهار پشیمونی کرد که باز عصبانی شد. اما این بار از دست خودش. می گفت آدم یه اشتباه رو چندبار مرتکب می شه آخه. حالا دیگه نمی شد تشخیص داد که عصبانیه؟ ناراحته؟... یعنی من که نمی تونستم تشخیص بدم.

«همه شون رو می گیرن. اون کوچیک ترا رو دیدی؟ ان قدر بیشتر نیستن. وقتی تو اون قفسا به نفس نفس زدن می افتن دلم صد تیکه می شه. دیوونه می شم. به چشمشون نگاه کردی؟ ان قدر. بال بال می زنن، خودشون رو می کوبن به درودیوار قفسا، به همدیگه... ناله می کنن... اون بچه ها... اون بچه ها چه طوری دل شون می آد؟ یعنی به اون چشمای ریز هیچ نگاه نمی کنن؟ اون نفسا رو نمی بینن؟ خیلی دوست دارم بدونم اینا، این پرنده ها، از کجا می آن؟ به کجا می رن؟ لونه شون

کجاست؟ اصلاً لونه دارن؟ کجا تخم می‌ذارن؟ تخم می‌ذارن دیگه؟ بچه‌هاشون رو چی کار می‌کنن؟ می‌دونی یه روز شمردم، همه پرنده‌هایی که تو گوشه و کنار پارک شکار شده بودن رو شمردم. می‌دونی چندتا شد؟ نزدیک دو هزارتا. دو هزارتا! حالا لابد خیلی‌هاشون هم تو راه می‌میرن دیگه، نه؟ معلوم نیست که از کجا می‌آن؟ چند روز تو راهن؟ غذایی پیدا می‌کنن؟ نمی‌کنن؟ اینا نمی‌ترسن؟ از این همه راهی که می‌رن و می‌آن نمی‌ترسن؟ حتماً بعضیاشون می‌ترسن خب، نه؟ مثل سلیم. سلیم رو می‌شناسی؟ رفیق من، سلیم کوچیکه.

اون هم خیلی می‌ترسه. از همه چی می‌ترسه. حتا از این پرنده‌ها هم می‌ترسه. شب‌ها که براش جهنمه دیگه. آدم به ترسویی اون ندیدم. نمی‌دونم چرا تا این پرنده‌ها رو می‌بینم یاد سلیم می‌افتم. اون هم معلوم نیست که بچه کجاست؟ از کجا اومده؟ اصلاً چرا اومده؟ حتا خودش هم نمی‌دونه که از کجا اومده. از همه چی می‌ترسه، از بلندی، از تاریکی، از سگ، از تنهایی، حتا از پرنده‌ها هم می‌ترسه. از همه چی می‌ترسه ولی دروغ می‌گه به خدا، جیب‌بری می‌کنه آه، کیف‌قاپی، دزدی، هر چی که بگی دیگه. بعد اون وقت می‌گه که همه اینا رو از ترسش می‌کنه. مگه می‌شه؟ وقتی می‌ترسه از این کارا می‌کنه. وقتی می‌ترسه کارایی می‌کنه که از هیچ کسی ساخته نیست، حتا از بزرگ‌ترا هم.

پارسال یکی رو دیدیم همسن و سال تو. هیکل داشت آه. سیل داشت ان قدر. همه جاش هم خالکوبی داشت، رو بازوش، رو سینه‌ش. همه خالکوبی‌هاش هم آبی‌رنگ بود. بیشترش هم نقش شمشیر بود. یعنی یا شمشیر بود یا خنجری، قمه‌ای، یه چیزی تو این مایه‌ها دیگه. سلیم تا یارو رو دید زهره‌ش ترکید. چشماش از

حدقه زد بیرون، این جوری. می دونی بعد از اون روز چشمای سلیم دیگه هیچ وقت درست نشد. یعنی همین جوری موند.

چشم قلمبه شد دیگه. تازه می گفت که قبلاً هم یه نفر، نمی دونم چرا، می خواسته خفهش کنه که اون موقع هم چشماش این جوری شده. چه طور دل شون می آد آخه؟ چشمای سلیم، چشمای اون پرنده‌ها. دیدی چه طور چشماشون ورقلمبیده می شه؟ دیدی چه طوری از حدقه می زنه بیرون؟ این جوری. گناه ندارن اینا؟ گناه نداره سلیم؟»

متین از پرنده‌ها و سلیم گفت و گفت تا این که باز... بله دیگه بازم عصبانی شد. عصبانی شد و این بار هر چی از دهنش دراومد نثار پرنده‌ها کرد. اصلاً چرا می آن این جا و چرا گیر می افتن و چرا ان قدر کوچیکن و... راستش من دیگه سر از کارش در نمی آوردم. حتا بعضی از کاراش ساختگی می اومد به نظرم. حالا پرنده‌ها رو بی خیال شده و گیر داده بود به بچه‌هایی که اونا رو شکار می کنن. فحش هاش هم که... خواهر، مادر، خونواده، اصلاً بگو قبيله، طایفه، هفت پشت اون بچه‌ها رو با خاک یکسان می کرد دیگه. چشم تو چشم من که می شد فحش هاش به بی رحم‌ها، قاتل‌ها، کثافت‌ها، تن لش‌ها و امثال این تبدیل می شد اما تا چشم از من می گرفت دوباره...

دوباره صداش گرفت و شروع کرد به لرزیدن.

«سردته انگار نه؟»

«من؟ من همیشه سردمه. مثل پرنده‌ها. اونا هم همیشه سردشونه. ندیدی چه طوری می‌لرزن؟ همیشه خدا می‌لرزن. هم از ترس می‌لرزن هم از سرما. ولی من فقط از سرما می‌لرزم. من که از چیزی نمی‌ترسم. یعنی از هیچی نمی‌ترسم. مثلاً... مثلاً اون ماشین رو می‌بینی؟ می‌خوای برم هر چهارتا لاستیکش رو درجا جروا جر کنم؟ اگه می‌خوای بگوها، سه‌سوته برام. اون جوون رو می‌بینی؟ همون که تو اون ماشین نشسته رو می‌گم. فکر می‌کنی من ازش می‌ترسم؟ نگاه به اون هیکل گندهش نکن. به خدا اگه جرئت کنه بیاد سمت من. منو ببینه خراب می‌کنه خودش رو. این جا همه از من حساب می‌برن. منو می‌بینن هووووپ، خراب کردن خودشون رو.»

«ولی... من که از تو نمی‌ترسم.»

«آره می دونم. می دونی چرا؟ برا این که تو هم مثل منی. تو هم از هیچی نمی ترسی. می دونی، یه عده هستن که از هیچی نمی ترسن. مثل تو و من. یعنی خدا ما رو این جور خلق کرده دیگه، مگه نه؟ یعنی اگه خدا ما رو دوست نداشت که این جور نترس نمی شدیم، نه؟»

«من از تو نمی ترسم ولی تو از من چرا. مگه نه؟ می ترسی دیگه، کره خر.»

«ا. از شما بعیده. چرا فحش می دین؟ آدم که به دوستش فحش نمی ده.»

«ا؟ پس چرا تو هر چی از دهنه دراومد گفتی به من؟»

«اون... اونا که... اونا که حساب نمی شن.»

«چرا حساب نمی شن؟»

«برا این که... برا این که...»

متین رفته بود تو فکر. سگرمه هاش رفته بود تو هم و چشماش هی ریزتر می شد. پیشونیش خط افتاده و ابروهایش رسیده بودن به هم. داشت واقعاً فکر می کرد. من فقط نگاهش می کردم. یعنی نمی خواستم مزاحم فکر کردنش بشم. راستش از طرفی هم خیلی دوست داشتم بینم چه جور فکر می کنه؟ اصلاً فکر می کنه یا نه؟ تا این که فکر کنم متین متوجه کنجاوی من شد و دوباره رفت سراغ پرنده ها. باز اول دلش سوخت برایشون، بعد عصبانی شد از دستشون، بعدش هم که فحش و بدویی راه دیگه.

می گفت اونا از حلزون هم کندترن. می گفت حتا لاک پشت هم از اونا سریع تره. می گفت از خر هم نفهم ترن. می گفت عینِ یه گله گاو صاف می رن زیر تورها. می گفت جلو چشماشون دوستاشون می رن تو قفسا ولی انگارنه انگار. می گفت هیچ حیوونی به نفهمی اونا ندیده. می گفت حق شونه خب. هر حیوونی ان قدر ابله باشه می گیرنش، معلومه دیگه. نمی دونم چرا این بار حرفاش ساختگی اومد برام. انگار که داشت منو می پیچوند. برا همین بلند شدم و گفتم: «بهتره که بریم. دیر شد، نه؟»

هیچی نگفت و راه افتاد. سلانه سلانه راه می رفت. پشتش یه کم خم بود و پاهاش هی می خوردن به هم. تو هر قدم می گفتمی الانه که بیفته زمین. عصبانیت جون نذاشته بود براش. دیگه اعصاب هیچ کاری رو نداشت. حتا راه رفتن معمولی. از جلو قهوه خونه فیضی که رد می شدیم من رفتم تو، اون هم پشت سر من. هیچی نمی گفت. راه افتاده بود پشت سر من و هر جا که من می رفتم اون هم می اومد. من طبق معمول رفتم تا ته قهوه خونه، میز آخری اگه خالی بود همیشه اون جا می نشستم. نشستم و به متین هم اشاره کردم که بشینه. اما اون انگار که تازه متوجه شده باشه که کجاست هول ورش داشت.

یه نگاهی به درودیوار قهوه خونه انداخت و برگشت سمت در. فکری شده بود که بره یا نه. روش به سمت در بود اما نگاهش به من. یکی دوباری آب دهنش رو قورت داد و بالاخره به حرف اومد: «من... من... من که هیچ پولی ندارم.»

«اشکالی نداره، این بار مهمون من باش.»

«این بار؟ مهمون تو؟»

«آره خب. بیا بشین یه چیزی بخوریم. گشنهت نیست؟»

«گشنه؟ چرا. یعنی یه کم. یعنی من همیشه کم می خورم. یعنی نمی خورم. یعنی خیلی کم می خورم. یعنی هر وقت شد می خورم. یعنی من... من... تو واقعاً پول

داری پیشت؟»

«آره بابا. بیا بشین.»

«پس... پس تو... آها پس تو... تو...»

«بیا بشین دیگه.»

بالاخره اومد نشست کنارم. باز دست و پاش لرزید. باز صداش بند اومده بود. باز به تته پته افتاده بود. هی این ور و اون ور رو نگاه می کرد و آب دهنش رو قورت می داد.

«تو حالت خوبه؟ با توأم متین. حالت خوبه تو؟»

«من؟ من... تو... تو هم دلت برا پرنده ها می سوزه، نه؟»

«آره خب. کیه که دلش برا اون حیوونی‌ها نسوزه؟»

«آره، آره، کیه که دلش برا اون حیوونا نسوزه؟ یعنی همه دل شون می‌سوزه برا اونا. معلومه که می‌سوزه. من هم دلم می‌سوزه برا اونا. یعنی هر کسی دلش می‌سوزه برا اونا.»

حالا دیگه مطمئن بودم که متین هر وقت خواست بیچونه، هر وقت قاطی کرد، هر وقت عصبانی شد، هر وقت ناراحت شد، هر وقت... می‌ره سراغ پرنده‌ها. انگار که یه جوری تسکین می‌داد خودش رو وقتی که از پرنده‌ها می‌گفت.

متین هنوز داشت در مورد پرنده‌ها می‌گفت که صلاح‌الدین، شاگرد قهوه‌چی، سروکله‌ش پیدا شد. یه خوش‌وبشی با من کرد و گفت: «امروز کباب گوساله داریم. گوشتش تازه‌ست و حرف نداره.» تا من جواب بدم متین با تعجب پرسید: «کباب گوساله؟» بعد یه کم آروم‌تر دوباره پرسید: «کباب گوساله؟» بعد هم پشت‌بندش: «نون برشته؟ خوراک لوبیا؟...»

«برا من هم از همونا که متین خواست بیار. سالاد هم بیار. لیمو هم.»

«من هم سالاد دوست دارم، لیمو هم. ولی... ولی من... من هیچ وقت سالاد نخوردم که.»

این آخری رو یه جوری گفت که انگار از ذهنش دررفته باشه. یعنی انگار که نمی‌خواست بگه. انگار که اعتراف کرده باشه. برا همین من هم سریع گفتم: «خب، بهتر.»

یعنی الان می خوری دیگه. یعنی، می خوریم دیگه.»

صلاح‌الدین اول نون و پیاز آورد. یعنی تا غذا آماده شه نون و پیاز و آب و نمک و از این چیزا آورد و چید رو میز. اما تا غذا آماده شه متین نونش رو تموم کرد. من الکی با پارچ آب ور می‌رفتم تا اون یه وقت خجالت نکشه. ولی اون اصلاً عین خیالش هم نبود. برا این که به‌آرومی نون منو هم کشید جلوش و شروع کرد به خوردن. نون منو هم که تموم کرد چشماش برقی گرفت. رنگ‌وروش صفایی گرفت. حالا دیگه می‌شد فهمید متین یه بچه‌ست. یه بچه که فوقش یازده یا دوازده سالشه. تا صلاح‌الدین سالاد رو گذاشت رو میز متین شروع کرد.

اما این بار اول زیرچشمی یه نگاه به من انداخت و بعد شروع کرد. من هم که مثلاً فکری بودم و داشتم به دریا نگاه می‌کردم. البته زیرچشمی چشم‌ازش نمی‌گرفتم راستش. از این که من حواسم بهش نیست فکر کنم خوشحال بود. بعد صلاح‌الدین کباب گوساله رو آورد. فیضی می‌دونست که من فیله دوست دارم، برا همین فیله گذاشته بود برا ما. تا من سالادم رو هم بزنم متین کبابش رو هم تموم کرد. حالا دیگه متین حسابی اشتهاش باز شده بود. دیگه خجالت هم نمی‌کشید. من مشغول خوردن کباب بودم که متین گفت: «بازم پول داری؟» گفتم: «چه طور مگه؟» گفت: «آخه من بازم نون می‌خوام. نون برشته. پنیر هم می‌خوام. خربزه یا هندونه، هندونه هم می‌خوام.» خلاصه متین تا جا داشت خورد.

از هر چی که دوست داشت و دلش می‌خواست هم خورد. غدامون که تموم شد دوباره برگشتیم سمت پارک. دیگه متین نه به پرنده‌ها کاری داشت و نه به

بچه‌هایی که مشغول شکار بودن. من گفتم که بشینیم رو چمن‌ها زیر سایهٔ درخت بیدی که اون نزدیکی‌ها بود و متین هم قبول کرد. یعنی هیچی نگفت و فقط نشست. تا من بشینم متین خوابش برده بود. چرت نمی‌زد ها، رسماً خوابش گرفته بود. اول خواستم بیدارش کنم ولی بعد گفتم بذار بخوابه. یه نیم‌ساعتی کنارش نشستم به این خیال که خب الان بیدار می‌شه ولی انگار نه‌انگار. حوصله‌م سر رفته بود برا همین رفتم سراغ بچه‌های دیگه. با بچه‌های دیگه صحبت می‌کردم اما حواسم به متین بود.

دیگه داشت آفتاب غروب می‌کرد ولی متین هیچ قصد بیدار شدن نداشت که نداشت. برگشتم پیشش. نمی‌دونم چرا ولی مطمئن بودم که اون داره خواب می‌بینه. بالاخره سرِ شب بود که متین بیدار شد. اولش منو نشناخت انگار. یعنی من این جووری فکر کردم. ولی به دقیقه نکشیده یهو خندید و گفت: «حسابی خوابیدم ها رفیق، نه؟» نمی‌دونم چرا از اون روز به بعد متین همیشه منو رفیق صدا کرد. رفتیم سمت ساحل تا اون یه آبی به سروصورتش بزنه. از کنار خیابون که رد می‌شدیم یه ماشین با سرعت بسیار بالایی از کنارمون رد شد و حسابی ترسوندمون. من بی‌اختیار گفتم: «مرتیکه‌ الاغ نفهم.» ولی متین انگار که نه‌انگار. اصلاً انگار اون جا نبود.

انگاری یکی دیگه شده بود. اون که چند ساعت پیش به زمین وزمون فحش می‌داد، اون هم بی‌خودویی جهت، حالا لام‌تا کام هیچی نمی‌گفت. زل زده بود به دریا و لبخند می‌زد. حتا فکر کنم اصلاً متوجه حضور من هم نبود. نمی‌دونم شاید هم من این جووری فکر می‌کردم.

متین داشت آروم آروم به خودش می اومد که یه گروه از بچه ها اومدن کنار ما، یعنی لب ساحل. چهار نفر بودن با چهارتا قفس دست شون که پر از پرنده بود. قفسا کوچیک بودن و پرنده ها خیلی. متین زل زده بود به پرنده ها و هیچی نمی گفت. پرنده ها، جز یکی دوتا، همه کوچیک بودن و رنگ به رنگ. از همه رنگ هم بود توشون؛ زرد، آبی، خاکستری، سیاه، سبز، حتا قرمز.

بچه ها داشتن سروصورت شون رو می شستن. پرنده ها داشتن وول می خوردن. متین داشت می رفت سمت قفسا و من داشتم متین رو تماشا می کردم که باز انگار از خود بی خود شده بود. هنوز دست متین به پرنده ها، یعنی قفس پرنده ها نخورده بود که یکی از اون بچه ها متوجهش شد. متوجهش شد و قیامتی به پا کرد که بیا و ببین. از پشت متین رو هل داد رو زمین و گفت: «چی کار می کنی کثافت نحس شوم؟ برو ردِ کارت و گرنه بلایی سرت می آرم که... که...»

«اِ چرا فحش می دی؟ اون که کاری نکرد بنده خدا.»

«تو دیگه چی می گی پیری؟»

تا من جوابش رو بدم یکی از بچه ها که انگار منو می شناخت شروع کرد به معذرت خواهی از من و اون دوتای دیگه هم دست رفیق شون رو گرفتن و کشیدن کنار. من هنوز از دست اون اولی شاکی بودم که یهو متین از رو زمین بلند شد، لباساش رو که حسابی خاکی شده بودن تکوند و گفت: «ول شون کن رفیق. اینا همه شون لوسن و پررو. چندصدتا پرنده گرفتین فکر کردین چه گُهی هستین؟ هی ی ی ی ی روزگار، اگه من هم یه تور داشتم.»

متین این رو گفت و خفه خون گرفت. فکر کنم باز چیزی گفته بود که نمی‌خواست بگه، یعنی از دهنش پریده بود بیرون باز. چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم که همون بچه‌ها که منو می‌شناخت یه بار دیگه از من معذرت‌خواهی کرد و قفسش رو برداشت و راه افتاد، اون سه‌تای دیگه هم دنبالش. متین چشمش رو دوخته بود رو زمین و هیچی نمی‌گفت.

«می‌شه منو با سلیم آشنا کنی؟»

«آره. ولی...»

«ولی چی؟»

«گفتم که اون از همه چی می‌ترسه. از آدما هم می‌ترسه. یعنی لابد از تو هم می‌ترسه. بعدش هم گفتم که اون وقتی که می‌ترسه هر کاری می‌کنه. حالا اگه یه وقت از تو هم ترسید و...»

«نمی‌ترسه بابا. چرا از من بترسه آخه. تو ما رو آشنا کن بقیه‌ش با من.»

«باشه، از ما گفتن. وگرنه من رفیق خودم رو با سلیم که هیچی با هر فرشته‌ای هم بخواد آشنا می‌کنم. تو رفیق منی. من برا رفیق هر کاری می‌کنم. آدم باید قدر رفیق و رفاقت رو بدونه. برا من رفیق از همه چی باارزش‌تره. از همه چی. با سلیم هم آشنات می‌کنم رفیق. ما خیلی مخلصیم.»

حرف رفاقت که می‌شد متین ادای لوطی‌ها رو به خودش می‌گرفت و از مرام و برادری می‌گفت و هی اظهار ارادت می‌کرد و دست راستش رو می‌داشت رو سینهٔ چپش و... خلاصه حسابی رفیق‌باز بود این رفیق ما، یا لاقل می‌خواست که این جووری نشون بده خودش رو.

متین یه جورایی از رفاقت حرف می‌زد که نمی‌شد حرفاش رو بی‌جواب گذاشت. برا همین من هم گفتم که رفاقت برام خیلی مهمه و اون هم رفیق منه و از این حرفا دیگه. اینا رو که گفتم گل از گلش شکفت. لبخندی زد و گفت: «بین رفیق من هم مثل این پرنده‌هام. اسمم متینه. ولی راستش نمی‌دونم کی و چرا این اسم رو روم گذاشته. از اصل و نسبم خبر ندارم. نمی‌دونم چند سالمه. نمی‌دونم اهل کجام. از پدر و مادرم خبر ندارم. خواهر و برادرم هم همین‌طور. آگه به من باشه همهٔ آدما خواهر و برادرن، همه. اینا رو گفتم که بدونی رفیقت کیه. چیه. می‌تونی بهش اعتماد کنی یا نه. می‌تونی بهش اطمینان داشته باشی یا نه. خلاصه‌ش کنم، من همینم که هستم. یه دربه‌در. یه آواره و خونه‌به‌دوش.

حالا دیگه خود دانی. از ما گفتن. آگه هنوزم می‌خوای سلیم رو ببینی بسم‌الله. اون مثل من نیست ها. اون از هفت پشتش خبر داره. پدر و مادر و خواهر و برادر که هیچی همهٔ ایل و تبارش رو می‌شناسه. شهرودیارشون رو مثل کف دست بلده. بگو شهرشون چندتا گاو و گوسفند و الاغ و مورچه داره؟ پارت بذاره کف دستت. تازه اون مثل من عصبی و دیوونه هم نیست که، حرف می‌زنه برات مثل بلبل. فقط اون بدبخت هم می‌ترسه دیگه. از همه کس و همه چی می‌ترسه. روزی نیست که بی‌خودویی جهت زهره‌ش نترکه. بیشتر از همه هم از تاریکی می‌ترسه. وسط زمستون باشه، برف و بوران باشه، اون فقط زیر تیر چراغ برقه که می‌تونه بخوابه. حاضر

نیست که تو تاریکی قدم بذاره. همین زمستون پارسال چهارپنج بار کم مونده بود که یخ بزنه.

قبول نمی‌کنه که مثل ما بیاد زیر پلی، توی جویی، تونلی، چیزی. پارسال زمستون یه شب از خواب پریدم. تو تونل فاضلاب خوابیده بودم. کثیفه، بو می‌ده ولی خب زمستونا حرف نداره اون‌جا، یعنی گرمه لااقل. نمی‌دونم چرا یهو یاد سلیم افتادم. یه چند دقیقه‌ای دل‌دل کردم. آخرش تاب نیاوردم و رفتم سراغش. گفتم که همیشه زیر تیر چراغ برق می‌خوابه، تابستون و زمستون. نصفه‌های شب بود. حسایی برف اومده بود. هوا سرد بود ها، سرد.

چشم‌ت روز بد نبینه. دیدم سلیم یخ زده. شده بود عینِ یه آدم برفی. نفس می‌کشید ولی رنگ‌وروش پریده بود و همه‌جاش یخ زده بود. مونده بودم که چی کار کنم؟ ببرمش بیمارستانی جایی؟ نمی‌شد که، تا بیای بگی کی هستی و چرا یخ زد و... اوووه سلیم تموم کرده دیگه. ببرمش تو تونل فاضلاب؟ اون‌جا هم که از ترس زهره‌ترک می‌شه. ببرمش خونه کسی؟ نامسلمون نیستن که، می‌بینن بچه‌هه یخ زده یه کاریش می‌کنن خُب. ولی آدم‌ها رو هم از رو چهره‌هاشون نمی‌شه شناخت که. صدتا بلا می‌آرن سر آدم. بچه باشی، بی‌کس و کار باشی، کارتن خواب باشی، چه‌ها که نمی‌کنن باهات.»

متین بعدها بهم گفت که از همون شب به بعد تصمیم گرفته که هر طوری شده یاد بگیره که آدم‌ها رو از رو چهره‌هاشون بشناسه. می‌گفت که الان دیگه اوستا شده تو این کار. می‌گفت یارو یه دقیقه جلوش وایسته متین می‌گه طرف چند مرده حلاجه. می‌گفت پلیس‌ها رو که دیگه از دوفرسخی هم می‌تونه تشخیص بده. می‌گفت پلیس‌ها تو هر لباسی هم که باشن عینِ همن. می‌گفت یه پلیس رو حتا اگه تو پوست خرس و روباه و خرگوش هم بره می‌تونه با یه نگاه تشخیص بده.

می‌گفت پلیس‌ها همه‌شون یه شکلن. می‌گفت اگه به اون باشه که می‌گه همه پلیس‌ها از یه پدر و مادرن. می‌گفت از پلیس‌ها بدتر هیچ جونوری ندیده به عمرش. می‌گفت چه‌طور ممکنه یه آدم از کتک زدن یه آدم دیگه، اون هم یه بچه، لذت ببره آخه؟

«زمین سُر، همه جا یخ زده دیگه. هوا سرد، برف اومده خب. سلیم هم که سنگین. یهو یادم افتاد که اون طرفا، همون پشت یه مسجد هست از این بزرگا. بعداً فهمیدم که اسمش مسجد حضرت رسوله. سلیم رو دوشم رفتم سمتِ مسجد. نماز عشا تازه تموم شده بود و مردم داشتن از مسجد می اومدن بیرون. اون همه بچه مسلمان بگو یکی ازت پرسید که چته؟ این بچه چشمه؟ مرده ست؟ زنده ست؟ بگو یه نفر. حیاطِ مسجد هم که اندازه یه زمین فوتبال. دیگه نای راه رفتن نداشتم که احساس کردم سلیم یه چیزی گفت. انگار که دنیا رو به من داده باشن. همین که هنوز زنده بود برام کافی بود که دوباره جون بگیرم. دیگه داشتم می دویدم. چیزی به درِ مسجد نمونده بود که سلیم شروع کرد به ناله کردن. دیگه مطمئن شدم که زنده ست.

می دونی، گرمای بدن من یخ سلیم رو باز کرده بود. تو حیاطِ مسجد هم که شروع کردم به دویدن بدنم گرم تر شد دیگه. تو همین فکرها بودم که یهو پام سُر خورد. جفت مون افتادیم رو کف حیاط که از مرمر بود و لیز لیز. راستش خوب هم شد که افتادیم. برا این که سلیم یهو به خودش اومد. انگار که از خواب پریده باشه. دست و پاش رو تکون می داد ولی هنوز چشمش بسته بود. دوباره گرفتمش به دوش و شروع کردم به دویدن. توی حیاط مسجد دور می زدم و دعا می کردم. ان قدر دویده بودم که دیگه نفسم داشت بند می اومد. دیگه داشتم از نا می افتادم که یهو سلیم شروع کرد به حرف زدن.

حرف زدن که چی بگم. آروم و بریده بریده یه چیزایی بلغور می کرد زیر زبونش. من فقط اسم خودم رو تشخیص می دادم از حرفاش. خوابوندمش رو سنگ فرش های حیاط مسجد. یقه پیرهنش رو یه کم باز کردم. مونده بودم که حالا دیگه باید چی کار کنم که سلیم چشمش رو باز کرد و گفت: "من خوبم رفیق."

نگران نباش". سلیم الکی کسی رو رفیق صدا نمی‌کنه. یعنی هر کسی رو رفیق خودش نمی‌دونه. خستگی یادم رفته بود. سرما هم همین طور. سر از پا نمی‌شناختم. سلیم داشت به هوش می‌اومد. یعنی به هوش اومده بود دیگه رسماً. گفتم: "چه طوری تو پسر؟" گفت: "گشنه مه متین."

خیلی گشنه مه. پول داری تو؟" گفتم: "نه. ولی تو نگران نباش. تو همین جا دراز بکش من الان از زیر سنگ هم که شده یه چیزی پیدا می‌کنم برات. تو یه دقیقه صبر کن". سلیم گفت: "من خوبم رفیق، خوبم". نمی‌دونم کی از حیاط مسجد زدم بیرون و کی برگشتم. فقط می‌دونم که یه نون درسته تو یه دستم بود و یه قالب پنیر تو اون یکی دستم. فکر نکنی که گدایی کردم ها، نه اصلاً. من بمیرم هم گدایی نمی‌کنم. از یه مغازه کف رفتم.

ان قدر سریع بودم که یارو دستام رو که هیچی، فکر کنم خودم هم ندید اصلاً. سلیم نون رو گرفت دستش و درسته نصفش رو قورت داد. بعد که یه کم جون گرفت گفت: "اگه یه استکان چایی گرم هم بود که دیگه"... خواستم دوباره کولش کنم ولی سلیم گفت خودش می‌تونه راه بره دیگه. از حیاط مسجد زدیم بیرون. هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که دیدیم یه قهوه‌خونه‌ست. از شانس ما بود یا از چی، نمی‌دونم ولی قهوه‌خونه‌هه هنوز باز بود. رفتیم طرفش. یارو سیبل داشت این هوا. چشمش هم سیاه بود و درشت.

یعنی برا زهره‌ترک کردن سلیم حرف نداشت دیگه. سلیم جلو قهوه‌خونه و ایستاد. خشکش زده بود. گفتم: "بیا بریم تو دیگه". گفت: "من... من... من... من... سلیم داشت من و من می‌کرد که یه‌هو یارو، قهوه‌چیه، گفت: "به‌به، دوتا جوون. دوتا مرد."

دوتا شیرمرد. یاعلی جوونا. بسم‌الله". یارو از اینا بود که شبیه درویشان. یعنی جز ظاهرش هیچی برا ترسوندن نداشت. نون و پنیر ما رو هم که دیده بود اون وقت شب، حساب کار اومده بود دستش دیگه. خلاصه خیلی تحویل مون گرفت. نشوندمون کنار بخاری و دوتا چایی به قول خودش دِش گذاشت جلومون. سلیم که ترسش یه کم هم شده ریخته بود از آقاهه، شروع کرد به خوردن.

من هنوز چایی اولم رو تموم نکرده بودم که یارو دوتا دیگه گذاشت جلومون و گفت: "نوش جون تون". بعد اون دستمال قرمز بلندش رو که رو دوشش بود رو هوا چرخوند و انداخت رو اون یکی دوشش و گفت: "یاعلی". سلیم هنوز از یارو می‌ترسید. گفتم: "تو چته پسر؟ آدم به این خوبی دیدی تا حالا؟"

تو چشمات نگاه کن. خودِ مرده یارو". ولی سلیم گوشش بدهکار این حرفا نبود که. داشت نون و پنیرش رو می‌خورد ولی یه چشمش هم به یارو بود و هر آن آماده که بدوه سمت در. یارو داشت دوتا چایی دیگه می‌آورد برامون که سلیم دِ بدو که رفتی. مثل برق از لای صندلی‌ها و میزها رد شد و خودش رو رسوند به درِ قهوه‌خونه و زد بیرون.

یارو که بنده خدا مونده بود هاج‌وواج، گفت: "چی شد؟" حالا من موندم که چی بگم. گفتم: "اون... اون مریضه... مخش عیب کرده. شما ببخشین". یارو دستی کشید رو شونه‌های من و گفت: "پس تنهات نذار. مرد که نباید رفیقش رو تنها بذاره، نه؟" گفتم که یارو حرف نداشت. خیلی ازش خوشم اومد. سلیم هم. ولی اون دست خودش نیست که می‌ترسه دیگه. من بعضی وقتا سر می‌زنم بهش. البته نه همیشه. آخه یارو پول نمی‌گیره من هم که... من هم که این جور راحتی

نیستم. سلیم هم یکی دوباری رفته پیشش ولی با ترس ولرز دیگه.

دیگه یارو هم می دونه خاصیت سلیم رو. برا همین همون دم در دوتا چایی می ده بهش و اگه سلیم قبول کنه یه وعده غذا هم می خره براش. دیوونه ست به خدا این پسر. یعنی این آدم آخرین آدمیه که می شه ازش ترسید. ولی سلیم هم دست خودش نیست که... خیلی خب، سلیم باید همین جاها باشه. فقط یه چیزی، گفتم که اون حالا از تو هم حتماً می ترسه دیگه. تو وایستا همین جا من می رم پیشش باهاش صحبت می کنم. بعد تو بیا. باشه؟»

«باشه.»

متین رفت و برگشت و گفت: «نیست.» دوباره رفت و اومد و گفت که علی اون جاست که اون هم خوابه. گفت که علی منو می شناسه. گفت که خودش دو سه روز گذشته که من متین رو تعقیب می کردم به اون گفته که منو می شناسه. متین اینا رو گفت و گفت که بهتره بریم علی رو بیدار کنیم بلکه از سلیم خبری داشته باشه. تا دیدمش شناختمش. پشت بازار دیده بودمش. از دوستای سابو بود. این سابو که می گم از بچه های پشت بازار بود. قبلاً باهاش آشنا شده و چندبار هم باهاش صحبت کرده بودم.

لابد علی هم از همون جا می شناخته منو. من تو همین فکر بودم که متین یه پس گردنی خوابوند پس کله علی و گفت: «هو. پاشو کره خر.» علی پا نشده دبدو که رفتی. من مونده بودم هاچووواج که متین دوید دنبالش و سریع هم رسید بهش. علی که متین رو دید آروم گرفت. بعد که منو دید دیگه راحت بود. یه کم چشمش

رو مالید و گفت: «سابو رفت روستاشون. گفت دیگه هیچ وقت بر نمی‌گرده.»

«آره می‌دونم. گفته بود بهم.»

«شما با سابو خیلی دوست بودین. هی با اون صحبت می‌کردین و ماها رو تحویل نمی‌گرفتین که. یعنی نشد که با ما هم صحبت کنین. چی می‌گین بهش... مصاحبه کنین.»

«با تو هم صحبت می‌کنم. چرا نکنم. کی از تو بهتر؟»

«آره والله. کی از من بهتر. قصهٔ منو بنویسی مردم یا از گریه ور می‌افتن یا از خنده. یعنی از هر دوتاش تا بگی پُره تو زندگی من. راستش تو با سابو که حرف می‌زدی خیلی به من و بچه‌های دیگه برمی‌خورد. به خودم می‌گفتم مگه من چیم از سابو کمتره. دردوبلا که بگی آه. به کار هم باشه که مگه سابو چی کار می‌کرد؟ جیب‌بری دیگه. خب مگه ما این جوری هستیم. مگه ما دست نداریم. ما هم کار بلدیم خُب. ما هم...»

«کارت چی هست حالا؟»

«می‌گردم.»

«چی؟ دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال بختم. دنبال قسمتم. دنبال اقبالم. فکر کردی ماها چرا همیشه این ور و اون ور ویلونیم؟ برا این که داریم می گردیم.»

«تو چند سالته؟»

«دوازده.»

راحت بهش می اومد که دوازده که نه، صد و بیست سالش باشه. حرفایی می زد که دهنم وا می موند از تعجب. یه الف بچه، اون هم یه بچه خیابونی و این حرفا؟ جونوری بود برا خودش این علی هم. اگه می شد با همه این بچه ها مصاحبه کنم... اگه می شد... ولی چی کار کنم این قدر زیاده که... نمی شه خُب. من دست تنها و ده ها و صدها بچه که وُلن تو این شهر خراب شده.

علی عکس بیشتر این بچه ها هم پدرش رو می شناسه هم مادرش رو هم همه هفت هشت ده تا برادر و خواهراش رو. آدرس خونه شون رو هم که تو یکی از روستاهای شرقه خوب بلده. خونوادهش آدمای خوبی بودن ولی شکم گشنه که این چیزا حالیش نیست. وقتی گشنه ته، وقتی سردته، وقتی... وقتی گشنه و تشنه افتادی یه گوشه سرد و نمور یه خونه درب و داغون، خوب یا بدش دیگه خیلی هم فرقی نمی کنه برا آدم. علی پنهنون از خونوادهش می پره پشت کامیون اون یارویی که آخرین گوسفنداشون رو هم خریده بود از شون. دیگه حتا براش مهم نبوده که اون کامیون کجا می ره.

«تو فرید رو می شناسی؟ از اون مایه داراست. خونه، ویلا، ماشین، حتا یه کشتی هم داره. از هر کدوم هم چندتا داره. فقط هفت تا مغازه داره تو همین استانبول. تو

حساب‌های بانکیش هم که پول داره مثل چی. می‌گن به اندازهٔ ماسه‌های ساحل پول هست تو حساب‌های بانکیش. اون بچه که بوده تو ده ما چوپونی می‌کرده. باورت می‌شه؟ فرید مایه‌دار چوپون بوده. باباش هم چوپون بوده. بابام می‌گفت تو ده کسی محل سگ نمی‌داشت بهش. می‌گفت یه بار رفته خواستگاری دختر کدخدا، کدخدا با اردنگی از خونه‌ش انداخته‌ش بیرون. اما حالا این جا یه زن گرفته خدا.

خوشگله‌ها. فرید که از ده بریده بوده بیست سی سال پیش یهو می‌زنه به سرش که بیاد استانبول. دنبال چی؟ دنبال بختش دیگه. دنبال اقبالش. دنبال قضا و قدرش. می‌گن به سال نکشیده بخت و اقبال و شانس و همهٔ اینا رو یه جا پیدا کرده. بگردی پیدا می‌شه خب. چهاربار رفته حج. نماز و دعا بلد نیست‌ها. ولی چهاربار رفته حج. نماز و دعا بلد نیست ولی آدم خوبیه. تو ده یه مسجد ساخته این هوا. از این مسجد سلطان احمد هم بزرگ‌تر. تو ده می‌گن معدن طلا پیدا کرده. می‌گن هر شب، وقتی که همه خوابن، می‌ره تو معدن و یه دو سه کیلویی از اون طلاها رو می‌آره بیرون و می‌فروشه. گشته و پیدا کرده خُب. حقشه. تو هم بگرد پیدا کن.

کسی جلوت رو نگرفته که. تو همین باکیرکوی همه می‌گردن خب. تو دورسون رو می‌شناسی؟ پنجاه سالشه. می‌گن از بچگی دنبالشه. می‌گرده. این جوریه دیگه. بعضیا مثل فرید زود پیدا می‌کنن، بعضیا هم مثل دورسون. باید گشت ولی تا نگردی پیدا نمی‌کنی. من دو سه هفته‌ای پیش دورسون بودم. یعنی براش کار می‌کردم. هی می‌رفت تو موزه‌ها تا بدونه که دنبال چی بگرده، یعنی بگردیم. منو هم یه بار با خودش برد تو موزه. موزهٔ توپ‌قاپوسارای. تو رفتی اون جا؟ چی‌ها که

نیست اون تو.

می دونی این فرید اصلیتش ایرانیه. یعنی روستای ما تو مرز ایرانه دیگه. خیلی ها تو روستای ما اصلیت شون ایرانیه. بعضیا می گن اون معدن تلاش اون جاست، یعنی ایران. بابام می گفت اون و چندتا از دوستاش قاچاق می کنن. می گفت گوسفند می برن، نفت می آرن، شلوار می برن، فرش می آرن. پیرمرد مخش کار نمی کنه که. آخه با قاچاق هم می شه ان قدر پول دار شد؟ فرید پیدا کرده آقا. ایرانی باشی، ترک باشی، مال هر کجا که باشی باید بگردی. باید دنبالش باشی.

وگرنه پیدا نمی شه که. بابام می گفت این فرید نامرده. می گفت سر قاچاق شریکش رو کشته. کشته و پولش رو هم بالا کشیده. می گفت آه بچه های اون یارو یه روزی یقه فرید رو می گیره. گفتم که بابام مخش معیوبه. یکی نیست به پیرمرد بگه آخه بنده خدا با این پولا کی می تونه به جایی برسه که فرید رسیده؟ سهم شریک اون چه قدر بوده مگه؟ اینا نیست که، فرید پیدا کرده. دنبالش بوده پیدا هم کرده. یکی از فامیلای فرید اینا هم می گفت که فرید تا اومده استانبول گرفتار یه زنه شده شوهردار، اون هم چه شوهری از این خرپولا، ولی چه می شد کرد زنه شوهردار بوده خُب.

تا این که چهار ماه نکشیده شوهره سقط می شه، حالا چه جوری و چرا هیچ کی نمی دونه. بعدش هم که فرید رفته خواستگاری اون زنه و گفته که سنت پیغمبره و امر خیره و... عاقد هم که پرسیده، گفته ن قبلت و تموم دیگه. ولی اینا هم نیست. زنه مگه چه قدر پول داشته؟ یعنی شوهرش. به من باشه می گم که فرید پیدا کرده و الان هم داره حالش رو می بره. باید بگردی. باید دنبالش باشی. مثل فرید. مثل... مثل من که دنبالمش.»

به اصرار علی رفتیم تو لوله فاضلاب که به قول خودش مخفیگاهش بود. لوله فاضلاب بزرگ بود. علی و چندتا دیگه از رفیقاش با چوب و تخته کف لوله رو پوشونده بودن. یعنی فاضلابی که از اون زیر می گذشت دیده نمی شد. می شد گفت که یه کلبه کوچیک یا یه آلونک ساخته بودن اون تو. همه جا پر بود از خنرپنزیایی که از این ور و اون ور کف رفته بودن. همه چی هم بود. از لوله آزمایش بگیر تا صندلی هواپیما؛ ساعت دیواری، بدنه دوچرخه، فرمون ماشین، ظرف و ظروف مسی و رویی و آلومینیومی، قاب آینه، سکان کشتی، آفتابه، کت پشمی، پوتین سربازی، عینک آفتابی، میل لنگ، تیوب تراکتور...

«چه طوره؟ خوشت اومد؟ تازه انبار پستی مون رو ندیدی. همین بغله. تا سر سال نرسیده می خوایم سومی رو هم راه بندازیم. شکر خدا این تونل هم تمومی نداره که.»

«امنه این جا؟ یعنی بچه های دیگه...»

«دو سال پیش که این جا رو راه انداختیم به بچه ها گفتیم که یه مار دیدیم این تو پنج متر. گفتیم از اون سمی ها که درجا آدم رو فلج می کنه. از اون سیاه ها. بزرگا. بعد هم هی تکرار کردیم. یعنی یه روز من می دیدم، مثلاً دیگه، دروغکی. یه روز متین، یه روز سلیم، یه روز... تا این که بچه ها باورشون شد دیگه. دیگه کسی جرئت نمی کنه این ورا پیداش شه چه برسه به این که بخواد بیاد تو. تازه اگه کسی بخواد پررویی کنه جفت گوشاش رو می کَنَم از بیخ و بن. همه بچه ها می دونن که علی با کسی شوخی نداره.»

«گفتی یه انبار دیگه هم دارین، نه؟ نمی‌خوای نشون مون بدی؟»

«چرا. ولی... ولی... یعنی یه وقت... یه وقت به کسی چیزی نگین ها.»

«نه بابا. برا چی بگم آخه.»

علی انگار که بخواد درِ یه جای مقدسی رو باز کنه با یه تشریفات خاصی در اون انبار دومی رو باز کرد. اون تو هم پر بود از زلم‌زیمبوهایی که تو اولی هم بود. فقط ات‌واشغالایی که تو این یکی بودن یه کم سالم‌تر بودن. رنگ‌ورودارتر بودن. انگار که چیزای باارزش‌ترشون رو می‌داشتن تو این یکی. من داشتم با اون خنزری‌نرا ور می‌رفتم و علی داشت مغرورانه این‌ور و اون‌ور انبارشون رو به من نشون می‌داد که متین گفت: «تا شما این‌جا مشغولین من جلدی سلیم رو پیداش می‌کنم و می‌آرمش این‌جا.»

«خوب شد که متین رفت. آخه... آخه یه چیزایی می‌خواستم به شما بگم که...»

«که؟»

«می‌دونی؟... من... من... من...»

«تو چی؟»

«من... من پیداش کردم. توش پُر پُر.»

«خب؟»

«خب که راستش تنهایی می ترسم برم سراغش. اگه شما هم بیاین...»

«من؟»

«آره خب. آخه اون جا خیلی تاریکه. ظلماتِ ظلمات. حتا متین هم از اون جا می ترسه. حتا متین هم.»

«چرا می گی حتا متین؟ یعنی متین خیلی نترسه؟»

«آره بابا. مگه نمی شناسیش؟ اون یه پا دیوونه ست. هیچ کی جرئت نمی کنه سربه سرش بذاره. حواست باشه پا رو دمش نذاری ها. متین قاطی کنه تمومه دیگه.

حتا پلیس ها هم از اون می ترسن. به جون خودم. هیچ کدوم شون دوست ندارن بهش گیر بدن. اون از هیچی نمی ترسه. اون حتا... حتا... حتا از خدا هم

نمی ترسه.»

«دیگه ان قدر هم نه. آره متین نترس هست ولی خب دیگه...»

«تا حالا هیچ کسی نتونسته باهاش رفیق شه. قاطی می کنه...»

«چه طوری من باهاش رفیق شدم پس؟ ها؟»

«تو که نمی شناسیش آخه. اولاً اون اسمش متین نیست که، اصلاً اسم واقعیش رو کسی نمی دونه. هر چند وقت یه بار اسمش رو عوض می کنه. همه هم ارزش می ترسن دیگه. هر چی اون گفت همه به همون اسم صداش می زنن. یه ماه هم نشده که اسمش رو گذاشته متین. آره بابا، خودش اسم خودش رو انتخاب می کنه. هر ماه هم یه اسم. هیچ کسی از پدر و مادرش خبر نداره. از خواهر برادرش هم همین طور. از شهرودیارش هم. هیچ کسی نمی دونه که اون بچه کجاست. هر بار می گه مال یه جاییه. تا همین دو ماه پیش اسمش اُرهان بود و بچه مارماریس. حالا هم که شده متین و بچه استانبول. حالا اینا یه طرف، اون کارش دعواست.»

می میره برا دعوا. کاروزندگی نداره که. هر روز خدا دعوا می کنه. با هر کی که شد. دعوا رو با پول می خره. هر جا یه درگیری بود متین هم توشه دیگه. فحش می ده خدا. یعنی یهو قاطی می کنه و فحش می ده. به هر کسی که شد. اون وقت اگه یکی بهش جواب پس داد دعوا شروع می شه دیگه. دعواش هم حرف نداره ها. همه رو می زنه. خوب هم می زنه. اگه بخوره هم چیزیش نمی شه. همین چند روز پیش تو ایستگاه اتوبوس با یکی دعوا کرده همسن و سال تو. می گن یارو بلندش کرده و کوبیده تش به ایستگاه اتوبوس. همه فکر کردن که متین درجا مرده.

یعنی هر کی جای اون بود می مرد خب. ولی متین چی؟ یه تیکه از شیشه شکسته‌های ایستگاه رو برداشته و یارو رو حسابی خط‌خطیش کرده. طرف رو بردنش بیمارستان و متین هم که هیچی، یه دو سه روزی پیداش نبود، بعدش هم که سر و مروگنده پیداش شد باز. تازه سلیم می گفت همین دیروز صبح طرف تا از بیمارستان مرخص شده اومده سر وقت متین تو پارک ساحلی. می گه یارو کمین کرده بوده و تا متین رو دیده پریده سرش ولی به دقیقه نرسیده یارو پهن بوده رو چمن‌ها و متین هم که رو سینه‌ش. سلیم می گفت متین این بار یارو رو نزده فقط تهدیدش کرده که اگه یه بار دیگه اون‌ورا پیداش شه نصفش می کنه.

من تا حالا نشنیدم که متین از کسی بخوره. توله‌سگیه این متین. باید تو دعوا ببینیش. می زنه‌ها. وقتی اومد بگو پشتش رو نشونت بده. این جاش رو نشونت بده. همه جاش جای زخمه. بیشترش هم جای چاقو. تا حالا ده بیست بار چاقو خورده ولی طوریش نمی شه که. گفتم که سگ جونه. نگی اینا رو بهش‌ها، پوست از سرم می کنه. به جانِ خودم تیکه‌تیکه‌م می کنه.»

«با همه اینایی که گفتم متین بچه خوبیه. آزارش هم به من یکی نمی رسه برا این که من و متین دوستیم باهم. خودش گفت که من رفیقشم.»

«متین تو رو رفیق صدا می کنه؟ عجیبه. خوبه. خیلی خوبه. خلاصه از ما گفتن دیگه. حواسِت باشه.»

بعدها از بچه‌های دیگه هم تقریباً همینا رو شنیدم در مورد متین؛ «اون برا دوست از جونش هم می گذره ولی اگه قاطی کنه، که هی هم می کنه، اون وقت دیگه دوست و دشمن حالیش نمی شه که.» از علی پرسیدم که اگه رفاقت با متین این همه دردسره داره براشون چرا ولش نمی کنن به امون خدا. یعنی هم باهش رفیقن

هم ازش ان قدر می ترسن. ازش پرسیدم چی تو متین دیدن که با این همه دنگ و فنگ بازم دوستش دارن.

«می دونی متین خیلی قویه. تروفرز هم که هست. دستاش تیزه مثل چی. یعنی تو دعوا همه رو می زنه دیگه. بزرگ و کوچیک هم براش فرقی نمی کنه. یاشار دوغو<sup>۱۴</sup> هم بیاد حریفش نیست. اگه ما با متین رفیق نبودیم که تا حالا شصت بار سَقَط شده بودیم. از ترس اون که کسی کاری به کار ما نداره. این طرفا همه می دونن که متین رفیق ماهاست. نه این که فقط به این دلیل باهاش رفیق باشیم ها، نه. متین بچه خوبیه. یعنی خیلی بچه خوبیه. می دونی آدمِ مردیه. فقط اگه این عصبانیتش هم نبود... یه چیزی می گم باورت نمی شه. سلیم رو می شناسی؟

می دونی دیگه اون از همه چی می ترسه. بریم تو پارک ساحلی از پرنده می ترسه. بریم همین پارک بغلی از خرگوش می ترسه. بریم تو ساحل از اون خرچنگ کوچیکا هست، اون سفیدها دیگه، از اونا هم می ترسه. هپ کنی زهرهش می ترکه دیگه. از سایه خودش هم می ترسه. از تاریکی که دیگه نگو و نپرس. اون وقت چی؟ از متین هیچ نمی ترسه! حتا وقتی با متینه از چیزای دیگه هم نمی ترسه. یا لاقل کمتر می ترسه. باورت می شه؟ فکر کن از من می ترسه ولی از متین نمی ترسه. می دونی چرا؟ برا این که متین اون رو هم رفیق صداش می کنه.

متین هر کسی رو رفیق خودش نمی دونه ها. می دونستی؟ می دونی متین مثل ما نیست، یعنی مثل ما کار نمی کنه. یعنی... یعنی دزدی نمی کنه، جیب ببری و کیف قاپی هم نمی کنه. قدیما می کرده ها، اون هم چه جورش. مثل ما نه که. اون می رفته سر وقت خونه ها. دزدی می کرده خدا. ولی دیگه نمی کنه. هیچ کسی هم

نمی‌دونه چرا. الان از اون رفقای قدیمیش هر کی دزدی کرد یه سهمی هم برا متین می‌ذاره کنار. متین خودش نمی‌خواد ها. اونا خودشون می‌دن. لابد حق داره به گردن شون دیگه. متین به گردن همه ماها حق داره.»

«تو هم دیگه خیلی بزرگش می‌کنی. متین هم یه بچه‌ست مثل شماها.»

«یه بچه؟ جرئت داری این رو پیش خودش بگو. همین جا نفلت می‌کنه. یه جوری می‌زندت که نمی‌دونی از کجا خوردی.»

«تو از سلیم هم که ترسوتری. بهت برنخوره رسماً یه بزدلی. همین امروز عصر تو ساحل یه بچه زد پس کله‌ش که چی؟ چرا به قفس پرنده‌های من دست زدی. بعدش هم هر چی از دهنش دراومد نثارش کرد. اون وقت متین چی؟ لام‌تاکام حرفی نزد. نزدش هم.»

«توروبه‌جذت نگو این حرفا رو. الان می‌آد تو که هیچی ما رو هم شلوپل می‌کنه. هی من می‌گم هی تو نمی‌شنوی. متین با کسی شوخی نداره ها. وقتی می‌گم می‌کشدت یعنی رسماً می‌کشدت. متین از این جور شوخی‌ها هیچ خوشش نمی‌آد ها.»

«شوخی چیه؟ خودم دیدم با همین چشمام. من هم اون جا بودم.»

«پس شاید مریض بوده. شاید حالش خوب نبوده. شاید... شاید هم یه برنامه‌ای داشته، فیلمی داشته، چه می‌دونم. بهت می‌گم همه دزدها و جیب‌برا و کیف‌قاپای این شهر که خودشون خدای شرن سهم متین رو می‌آرن دودستی تقدیمش می‌کنن، اون وقت تو می‌گی متین از یه الف‌بچه اون هم از این بچه‌های لوس و نر

بالاشهری خورده؟ برو بابا دلت خوشه.»

«همچین از متین می‌گی که انگاریه غوله یه اژدهاست...»

«اژدها؟ متین؟ نه بابا متین دل داره آه. صافِ صاف. پاک و وسیع. تو این حوالی هر بچه‌ای که مریض شه، ناخوش شه، کسی پولش رو زده باشه، کسی سربه‌سرش گذاشته باشه، کسی بهش چپ نگاه کرده باشه می‌دونی که؟ خلاصه هر بلایی سر هر کسی بیاد، جز متین کسی رو نداره. متین دست همه رو می‌گیره. می‌دونی اگه متین نبود چه بلاها که سر ما نمی‌اومد. اگه کسی گشنه‌ش شد، متین. اگه کسی ناخوش شد، متین. اگه کسی...»

علی از زور و قدرت متین که می‌گفت، متین یه اژدها. از مرام و معرفتش که می‌گفت یه رفیق، یه برادر. خلاصه متین برا علی یه قهرمان یه پهلوان یه الگوی واقعی بود دیگه. می‌گفت اون برا خاطر این بچه‌ها از نون و آبش می‌گذره، هیچ روزی هم نیست که به خاطر اونا درگیر نشه با کسی، هر کی که شد.

با علی ان قدر گرم صحبت شده بودیم که حواسم به ساعت نبود. خیلی دیر شده بود. از متین هم خبری نبود. به علی گفتم که من باید برم خونه و دو سه روز بعد رو هم حسابی مشغولم. ولی روز جمعه سر شب می‌تونم اونا رو ببینم. بهش گفتم اگه پایه بود روز جمعه سر شب بیاد پارک ساحلی طرف موج‌شکن.

روز جمعه سر شب، یه کم دیرتر، رفتم پارک ساحلی. علی تکیه داده بود به یکی از سنگای موج‌شکن و داشت دریا رو تماشا می‌کرد. چندتا قایق ماهی‌گیری و یه کشتی از این یدک‌کش‌ها رد می‌شدن از تنگه که با نورافکنای بزرگ‌شون همه‌جا رو روشن کرده بودن. هنوز صد قدمی باهاش فاصله داشتم که منو دید.

سلانه سلانه راه افتاد سمتِ من. بی‌خوابی از سروروش می‌بارید. چشماش رو می‌مالید و خمیازه می‌کشید هی.

«سلام.»

«سلام علی، خوبی؟ بین من شام نخوردم و حسایی هم...»

علی خندید و شونه‌ها رو بالا انداخت. آخر هفته بود و پارک ساحلی پُر. همه‌جا پارک پُر بود از خونواده‌هایی که بساط شام‌شون به پا بود و سفره‌هاشون پهن، اون هم چه سفره‌هایی. از علی پرسیدم چی دوست داره بخوره که اون هم گفت هر چی شد. در همین حین یه دست‌فروش که پیراشکی‌های خیلی خوبی هم داشت به‌مون نزدیک شد. یه نگاه انداختم تو چشمای علی که باز خندید و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

از یارو هشت‌تا پیراشکی گرفتم. یعنی از هر چهار نوع پیراشکی که داشت یکی دوتا. پارک شلوغ بود و هیچ نیمکتِ خالی‌یی به چشم نمی‌خورد. من هنوز دنبال نیمکت خالی می‌گشتم که دیدم علی زیر یه درخت بید نشسته رو چمن‌ها. من هم نشستم کنارش. هنوز پیراشکی اول رو تموم نکرده بودیم که یه دست‌فروش دیگه که چایی می‌فروخت و قهوه به‌مون نزدیک شد. صداش کردم و گفتم که نفری یه چایی بریزه برا ما. تا من پولِ یارو رو بدم طرف یه نگاه انداخت به چهره‌ی علی و گفت: «به‌به علی آقا، علی آقایی گل، علی آقایی جوینده. امروز چه خبر علی آقا؟ این‌طور که معلومه هنوز از بخت‌واقبالت خبری نیست.»

هنوزم پیداش نکردی انگار.» بعدش هم یه نگاه عاقل‌اندرسفیه به من انداخت و گفت: «شما چی؟ شما هم جوینده‌این؟» یه نگاه به علی انداختم و گفتم: «ای.»

یه جورایی.» یارو سکه‌ها رو ازم گرفت و گفت: «اگه جوینده‌ای که آدمش رو پیدا کردی. این علی‌آقای ما خدای جوینده‌هاست. همین امروز و فرداست که پیدا کنه اون چیزی رو که دنبالشه. همین روزاست که یه مجسمهٔ طلایی از مادر مقدس پیدا می‌کنه و اون وقت یه آپارتمان و یه ماشین و...»

یارو یه ریز داشت حرف می‌زد. بهش هم نمی‌اومد که سربه‌سرمون گذاشته باشه. یعنی هیچ بهش نمی‌اومد که جرئت مسخره کردنِ علی رو داشته باشه. اما از طرفی هم... از طرفی هم علی اصلاً محل نمی‌داشت بهش، یعنی اصلاً حرفاش رو نمی‌شنید انگار. علی محل نمی‌داشت به اون ولی اون هم ول کن نبود. من هم که تو رو در بایستی هم که شده مجبور بودم بله‌هاش رو برسونم دیگه.

«... بله آقا. ده سال تو این کار دووم بیاری ها... رسیدی بهش. من تا حالا از کسی نشنیدم که ده سال بیشتر دنبالش باشه. شما شنیده‌ین؟ من خودم، خودم رو بدبخت کردم. می‌دونین من تو هیچ کاری دووم نمی‌آرم. تو این کار هم همین شد دیگه. سه سال و چند ماهی من هم دنبالش بودم ولی بعدش... بعدش دیگه تاب نیاوردم.

بی خیالش شدم. خریدم دیگه. اگه یه چند سال دیگه هم می‌موندم... بخت‌واقبال آدمی این طوری نیست که هر روز خدا بیاد در خونه‌ت... باید تاب بیاری... باید دندون رو جیگر بزاری و تحمل کنی... باید صبر کنی و گرنه... از قدیم‌وندیم گفتن دیگه اگه صبر کنی... چی؟... به‌خدا. تو این کار اگه صبر کنی... اگه صبر کنی... مثل چایی فروشی نیست که... فروش فروش... صحبت از یه گنجه... گنج، ها؟ بخت‌واقبال آدمی همینه دیگه... اگه پیداش کنی... اون وقت به هر چی

دست بزنی طلاست دیگه. می‌ری دریا صدف بگیری... برا خوردن ها... توش چیه؟ مروارید. می‌ری زمین رو می‌کنی که پدر گوربه‌گورشدهت رو دفن کنی... تو زمین چیه؟ یه کپه سکه، اون هم از این اشرفی‌ها ها، نه هر سکه‌ای. می‌ری...»

یارو یه ریز حرف می‌زد و هر چی اون دهنش خشک‌تر می‌شد برعکس دهن علی داشت آب می‌افتاد. حتا دیگه پیراشکیش رو هم نمی‌خورد. زل زده بود به یارو و چشم ازش نمی‌گرفت. طرف یه چایی هم برا خودش ریخت و خورد و ادامه داد.

«... بله عمو. دریا از همه چی بزرگ‌تره. بعد خدا دریاست دیگه. هیچی به عظمت دریا ندیدم من. توش هم که چی؟ پُر. از هر چی که بگی. جک و جونور رو نمی‌گم ها. آره از اونا هم هست ولی من یه چیز دیگه رو می‌گم. همین دریا رو می‌بینی؟ می‌دونین چند نفر از همین تو پیدا کردن؟ قربونش برم. بعد خدا، دریا. ولی خب باید بری توش دیگه. باید بری دنبالش. از قدیم و ندیم گفتن چی؟ باید دل رو بزنی به چی؟ به دریا دیگه. خب چرا نگفتن کوه؟ چرا نگفتن جنگل و دشت و بیابون؟ ها؟ خب حتماً یه چیزی می‌دونستن دیگه. مگه نه علی‌آقا؟ این علی‌آقای ما رو دست کم نگیرین ها. از اون جوینده‌هاست. می‌گن چنته‌ش پره. نیست علی‌آقا؟ من که شما رو نمی‌شناسم. ولی یه چیزی به تون بگم؟ اگه دنبالش این علی‌آقای ما رو ول نکن. نگاه به سن و سالش نکنی ها... این کاره‌ست. باید دل رو زد به دریا. باید رفت دنبالش. من هم اگه می‌تونستم تاب بیارم...»

یارو یه ریز حرف می‌زد، مثل سر بریده. امون نمی‌داد که بله‌هاش رو برسونیم. تا این که یهو علی از جاش بلند شد و گفت که «دیر شد.» من هم بلند شدم. یارو هم

بلند شد. بعد علی دوباره گفت: «دیر شد.» پول یارو رو دادم و راه افتادیم. یارو هنوزم داشت حرف می زد. می گفت باید صبر کرد، باید تحمل کرد، باید دل رو زد به دریا، باید...

علی به سرعت راه می رفت. هیچ حرفی نمی زد. فقط راه می رفت. من هم که دنبالش. موج شکن رو دور زدیم و رسیدیم پشت پارک. ساحل اون جا صخره ای بود. اگه آب بالا باشه کسی جرئت نمی کنه بره اون جا. خیلی خطرناکه. علی شلوارش رو کند و انداخت یه گوشه. حضور منو به کل فراموش کرده بود انگار. یه کم تو ساحل این ور و اون ور شد و بعد یهو زد به دریا. یه ده متری شنا کرد و بعد رسید به یه جایی انگار. نمی دونم رو تخته سنگی چیزی ایستاده بود یا به کل عمق آب اون جا کم بود. علی رو به دریا ایستاده بود و آب از نافش پایین تر بود.

اون جاها رو خوب می شناخت انگار. باز یه کم این ور و اون ور شد و رفت تو آب. یکی دو دقیقه ای اون پایین بود که اومد بیرون. بعد دوباره اون ده متر رو شنا کرد و اومد بیرون و سریع لباساش رو پوشید و راه افتاد. من هم دنبالش. باز هیچ حرفی نمی زد و فقط راه می رفت. رنگ و روش وا شده بود. انگار که به همه خواسته هاش رسیده بود. تا رسیدیم موج شکن علی دوباره لباساش رو کند و رفت تو آب و چند دقیقه بعدش هم اومد بیرون و لباساش رو پوشید و نشست رو یه تخته سنگ. من که دیگه حوصله م داشت سر می رفت نشستم کنارش و گفتم: «علی آقا روبه راهی؟» گفت: «آره آره. داره خوب پیش می ره.»

«خوشحالی انگار. چیزی پیدا کردی؟»

«آره آره. دریاست دیگه. می دونی اگه بری تو دریا و دستِ خالی برگردی چه حسی به آدم دست می ده؟»

«آره. یعنی حدس می زنی چه حسی باشه.»

«آدم... آدم... تموم می کنه... می میره.»

«می میره.»

«یه روزی پیداش می کنم. از همین دریا هم پیداش می کنم.»

«آره آره. پیداش می کنی.»

«صحبت از بخت و اقباله ها. شما هم هی مسخره کن.»

«نه نه، مسخره نمی کنم. یعنی چرا باید... چت شد تو یهو؟ از حرفای من ناراحت شدی؟ ببین علی من واقعاً...»

«امشب آب خیلی پایین بود. هوا هم خوب روشن بود. یعنی امروز فکر می کردم که یه چیزایی... یه چیزی... یه چیزی پیدا شه دیگه. من هم... من هم خُب صبرم

داره تموم می شه دیگه. دیگه دارم کم می آرم خب. می دونی چند ساله که من... شکم پر می شه. جای خواب هم پیدا می شه. یعنی بهار و تابستون ایول. ولی پاییز و

زمستون چی؟ دو ماه دیگه باز... باز سرماست و برف و بوران دیگه. باز دریا توفانی می شه. هوا سرد می شه... اون وقت... اون وقت من بدبخت چی کار کنم؟ باز برم

دزدی؟ کیف قاپی کنم؟ جیب بری کنم؟ تازه تو زمستون اینا هم سخته. آخه کسی نمی آد پارک که. زمستونه دیگه مردم می شینن تو خونه هاشون. خونه های گرم

و... آی تف به این روزگار. آگه این تابستون هم پیدا نشه...»

«حالا امیدت رو از دست نده. تا آخر تابستون...»

«می بینی این دریا رو؟ فکر می کنی عین خیالش هست که علی پیدا کرده یا نه؟ می بینی چه قدر آرومه؟ فکر می کنی اصلاً براش مهمه که علی سر به تنش باشه یا نه؟ لامصب یه چیزی به ما هم پس بده دیگه. ازت کم می شه؟ حالا نگفتیم گنج قارون. یه شمعدونی، یه ظرفی، یه خنجری، یه گهی برا ما هم بفرست دیگه. چند سال دیگه باید هر شب تا صبح بگردم این ور و اون ورت رو؟ ها؟ چند سال دیگه؟»

علی وایستاده بود رو به دریا و انگار که حرف می زد باهاش. حسایی عصبانی شده بود. شاکی بود ولی فحش نمی داد مثل متین. فقط شاکی بود و عصبانی. اون هم خیلی.

«آره تو بزرگی. آره تو خوبی. آره... من هم که... حسن کوچیکه راست می گفت دیگه.»

«حسن کوچیکه؟»

«حسن کوچیکه پیر جوینده هاست دیگه. الگوی همه ماهاست. همه استانبول می شناسنش. تو نمی شناسیش؟»

«چرا. رفیقم باهاش.»

«رفیقی باهاش؟ تو با حسن کوچیکه رفیقی؟ پس بگو ما رو گذاشتی سر کار دیگه؟»

«نه بابا. چرا بذارمت سر کار؟»

«نکنه تو هم... ای کلک. پس تو هم از مایی، ها؟»

«از شما؟ یعنی جوینده؟ نه نه، من جوینده نیستم.»

«ا؟ پس حسن کوچیکه رو از کجا می شناسی؟»

«تو پارک بنفشه باهاش آشنا شدم. چند سال پیش بود. راستی اون پیدا کرده حالا یا نه هنوز؟»

«آره... ولی...»

«ولی چی؟»

«حسن کوچیکه پارسال یه مجسمه طلایی پیدا کرد از تو دریا. از همین ساحل پشت پارک. ولی مخ نداره که. دلالها از چنگش درآوردن مجسمه هه رو. اون هم

مفت. چندرغاز.»

«خودش که می گفت مجسمه‌هه از آهن بود نه طلا. بعدش هم مفت چیه، یه خونه دادن بهش کنار ساحل قدّیه ویلا.»

«مجسمه‌هه خیلی بیشتر از اینا می‌ارزید. یه ویلا؟ باهاش می‌شد ده‌تا ویلا خرید. ده‌تا چیه بگو صد‌تا. اگه ذوبش می‌کرد و فقط طلارش رو می‌فروخت همه این ساحل رو یه‌جا می‌خرید. تازه بچه‌ها می‌گفتن مجسمه‌هه خود جنس بوده. چی می‌گن؟ عتیقه بوده، کار هنری بوده، مال عهد بوق بوده، چه می‌دونم من. خلاصه‌ش می‌ارزیده دیگه. بی‌سواد باشی همینه دیگه. اگه پیداش کنی هم... یه عمر دنبالش و اون وقت تا پیداش کردی...»

«تو چی؟ باسواد می‌گی؟»

«باسواد که... خوندن و نوشتن رو بلدم لااقل. حالا این یه طرف، خر نیستم که. یه مجسمه طلا، اون هم عتیقه، بدی چندرغاز؟ این حسنه مخ نداره بابا.»

علی پاک قاطی کرده بود. چپ‌وراست قدم می‌زد و چرت‌وپرت می‌گفت. فحش نمی‌داد ولی چیزایی که می‌گفت دست کمی هم از فحش نداشت.

«ولی من یه روزی پیداش می‌کنم. حالا ببین کی‌ی گفتم. من دریا رو دوست دارم، خدا منو دوست داره... آره، چی فکر کردی پس؟ اگه خدا منو، یعنی همه ما بچه‌ها رو دوست نداشت که الان... گشنگی، تشنگی، سرما، فحش، کتک... تجاوز... فکر کردی اگه دست خدا بالاسرمون نبود دووم می‌آوردیم تا حالا؟ معلومه که نه. قربونش برم خدا رو. حالا بذار. باید صبر کرد. باید دندون گذاشت رو جیگر و صبر کرد. من پیداش می‌کنم. این خط این هم نشون.»

«آره، مگه نشیدی می گن جوینده یابنده ست؟»

«آره، مسخره کن. وقتی پیدا کردم... اون روز می گم بهت. این دریا رو می بینی؟ راستی تو از دریا خوست می آدی؟ من که عاشقشم. می دونی طرفای ما دریا نبود که. دریا که هیچی تو بگو یه رودخونه. یعنی من تا همین سه چهار سال پیش آب ندیده بودم. تو روستامون یه چشمه بود فقط، همین. بیشتر از همه هم دریا رو وقتی دوست دارم که توفانی باشه. وقتی که باد می آدی. وقتی که موجها بزرگ می شن یکی اندازه یه مناره. وقتی که آبش کف می کنه، انگار که دریا داره تف می کنه تو روی... وقتی که دریا زیرو رو می شه. وقتی که اون زیری ها می آن رو. وقتی که... آره بخند. نه نه بخند. تو بخند.»

حالا می گم بهت. بذار اون روز بیاد. همین ساحل رو می بینی؟ من یه روز همین جا پیدااش کردم. حالا مجسمه نبود ولی خب یه چیزی بود دیگه. یه ساعت. یه ساعت طلا. ولی یه کثافت از دستم قاپید و دوتا چک هم خوابوند زیر گوشم.

مرتیکه بز رسماً ازم گرفتش دیگه. به زور. ول کنش نبودم ها ولی خب زورم نمی رسید که. یارو هیکل داشت این هوا. نامرد بدجوری هم می زد. آخرش هم یه دونه زد این جام و دررفت. خدا بگم... کاش کی متین این جا بود و حقش رو می داشت کف دستش. ولی خب اون هم تجربه ای بود برا خودش. دیگه یاد گرفتم. دیگه یاد گرفتم که هر چی پیدا کردم به هیچ کی نشون ندی. حتما... حتما به تو. مثلاً همین الان. چیزایی که پیدا کردم رو نشونت ندادم که، دادم؟»

«همین الان؟ مگه چیزی هم پیدا کردی؟»

«هه هه، آقا رو. حسن کوچیکه می گه اگه چیزی رو که از دریا پیدا کردی به کسی نشون بدی دیگه دریا چیزی بهت نشون نمی ده.»

«ولی من...»

«حالا بذار بعداً همه ش رو به جا بهت نشون می دم. باشه؟»

«باشه.»

«تو جوینده که نیستی. یعنی از سروروت معلومه. ولی همیشه این ورا ولی. خودت که نم پس نمی دی. بذار متین بیاد. اون با یه نگاه پتهت رو می ریزه رو آب. مال خر هم که نیستی، نه؟»

«نه بابا. من و مال خری؟ یه چیزی می گی ها.»

«نمی دونم. راستش خیلی مهم هم نیست. اگه متین تو رو رفیق خودش می دونه حله. من تا حالا ندیدم متین با آدم ناتویی رفیق بشه.»

«آدمای باید به هم اطمینان کنن خب. یعنی اگه به همدیگه اعتماد نداشته باشیم که دیگه...»

«راستی تو اکتای رو می شناسی؟ اون هم جوینده ست. از بچه های اون ور تنگه ست. اکتای همیشه قبل از این که بره تو آب دعا می خونه. یه عالمه هم دعا بلد بود، از

این آخوند محله پشت پارک بیشتر. از این دعا های خودمون که هیچی، دعای اون پیغمبره بود که می رفت تو شکم ماهی... چی بود اسمش؟...»

«یونس.»

«آره آره همون. دعای اون رو هم بلد بود. زمستون گذشته یه شب پیش ما بود. تو تونل دیگه، پاتوق ما. طرفای صبح زد به سرمون که بیایم تو ساحل. از سرما خوابمون نمی برد. شکمها هم که گرسنه. خلاصه زدیم بیرون. هوا ابری بود. تو شبهای ابری هم که دریا رفتن ارزش نداره. هم تاریکه، هم سرده، یعنی کف آب دیده نمی شه که. تا رسیدیم ساحل، اکتای زد به آب. من تا متوجهش بشم اومد بیرون. یعنی فرتی رفت تو آب و اومد بیرون. یه دقیقه هم نشد. یه چیزی هم دستش بود. یه چیزی تو مایه های چراغ بود، از این چراغ دستیا، فانوس می گن، چی می گن بهش؟»

«همون، فانوس.»

«آره از همونا. من که هیچی خود اکتای هم مونده بود حاج وواج. روزای تابستون تا خود صبح تو آیم، اون هم وقتی که همه جای آب دیده می شه، اون وقت هیچی پیدا نمی شه ولی اون شب... بهش گفتم: "سنگینه"؟ جواب نداد. یعنی بنده خدا زبونش بند اومده بود خب. آخه فکر کن، زمستون...»

«چی کارش کردین حالا؟»

«چی کارش کردیم که... مال من که نبود. یعنی اکتای خودش پیداش کرده بود.»

«خب؟»

«خب که... بعضیا می‌گن اکتای با اون چیزی که پیدا کرده بود از مرز بلغارستان فرار کرده و رفته اروپا. می‌گن اون جا اون چیز رو به قیمت واقعیش، نه اون جووری مثل حسن کوچیکه، فروخته. بعدش هم می‌گن رفته سراغ درس و مشق. اکتای این جووری بود دیگه. مخ داشت، مخ. می‌گن مدرسه‌ای که اکتای می‌ره فقط برا بچه پول داراست. حتا می‌گن پسر پادشاه اون مملکت هم تو همون مدرسه درس می‌خونده. نمی‌دونم. همه‌ی جوینده‌ها از آخر و عاقبت اکتای خیلی خوشحالن. البته بعضیا هم می‌گن که فردای همون شب که اکتای اون چیز رو پیدا کرد، یه عده افتادن دنبالش. این یه عده که می‌گم کارشون همینه.

حسن کوچیکه رو هم اینا سرکیسه کرده بودن. حتا می‌گن چون اکتای حاضر نمی‌شه باهاشون معامله کنه، معامله که یعنی به چندرغاز بفروشه اون چیز رو، برا همین سر به نیستش کردن. که اگه این یکی واقعیت داشته باشه همه‌ی جوینده‌ها رو ناراحت می‌کنه، اون هم خیلی. آخه این نامردیه. این همه سال می‌گردی، دنبالش، اون وقت تا پیدا کردی یکی بیاد حاضر و آماده‌ش رو بگیره ازت. به خدا خیلی ظلمه. ته نامردیه. می‌دونی ماها، یعنی جوینده‌ها، باید جمع شیم کنار هم و یه انجمن صنفی، اتحادیه، کمیته، تعاونی، چه می‌دونم یه چیزی تو همین مایه‌ها بزیم که دیگه کسی نتونه حق ما رو بخوره این جووری. و گرنه نمی‌شه.

یا اون جووری هر چی پیدا کنی یه پول سیاه ازت می‌خرن یا هم که این جووری... اگه یه همچین تشکیلاتی درست کنیم اون وقت می‌تونیم دنبال اکتای هم باشیم. یعنی هر کجا که باشه پیداش می‌کنیم خُب، حتا اگه مرده باشه. تازه حق حسن کوچیکه رو هم می‌گیریم. حتا اگه با رضایت خودش هم فروخته باشه باز هم حقش رو می‌گیریم. معلومه که بهش کلک زدن. یه مجسمه طلا به این بزرگی فقط یه خونه؟ زکی. حالا بذار تشکیلات مون راه بیفته. هر کی هر چی پیدا کرده ده درصدش

رو بذاره وسط حله ديگه، نه؟ يعني اون وقت بودجه که داريم، فقط... فقط می مونه مدیریتش که اون هم کاری نداره که. بسپرن دست من سه روزه...»

«تو گفتی که فقط خوندن و نوشتن بلدی و مدرسه نرفتی هیچ وقت، نه؟»

«آره. چه طور؟»

بالاخره علی رضایت داد که ساحل رو ترک کنیم. در طول مسیر هم یه ریز حرف می زد. از تو پارک رد شدیم و رسیدیم ایستگاه اتوبوس، جایی که راهمون از هم جدا می شد. هنوز تا سر دوراهی ده قدمی مونده بود که یهو علی و ایستاد و زل زد تو چشمام.

«چی شد علی؟ چرا این جورى نگاه می کنی؟»

«یه چیزی بپرسم؟»

«بپرس.»

«تو فکر می کنی که فرید هم از تو دریا پیدا کرده؟»

«نه. راستش من کلاً فکر نمی کنم که تو دریا چیزی باشه که شماها دنبالشین. برا این که...»

«خیلی خب بابا، خیلی خب. قبوله. قبول... پس تو هم قبول داری که فرید از راه قاچاق و بعدش هم که اون زن...»

«می‌تونه باشه. کسی چه می‌دونه.»

داشتیم خداحافظی می‌کردیم که علی گفت متین گفته فردا عصر با سلیم تو پارک منتظر من. نمی‌دونم چرا خیلی کنجکاو بودم که این سلیم رو ببینمش حتماً. فردا ظهر رفتم پارک. یه نیم‌ساعتی می‌پلکیدم برا خودم که سروکله‌شون پیدا شد. سلیم خیلی مُردنی بود. از این ريقوها. حتا از زیر پیرهنش هم می‌شد دنده‌هاش رو یکی‌یکی شمرد. شلوارش افتاده بود رو زانوهایش. تو باسنش یه کف دست هم که شده گوشت نداشت حالا چربی که بماند. خلاصه‌ش کنم نصف وزنی رو داشت که اصولاً باید می‌داشت.

برخلاف انتظار علی و متین، سلیم از من نترسید. صاف اومد و ایستاد جلو من و حتا اول اون دست دراز کرد که سلام‌علیکی کرده باشیم. متین که از این رفتار سلیم هم متعجب بود هم خوشحال، پیشنهاد داد که بریم سمت موج‌شکن که خلوت‌تره. سلیم مثل سربازا راه می‌رفت، صاف، با قدم‌های ریتم‌دار، یک دو، یک دو. به ساحل که رسیدیم نشست رو یه تخته‌سنگ و زل زد به آفتاب که داشت آروم‌آروم غروب می‌کرد.

«می‌دونین؟ من دیگه از هیچی نمی‌ترسم. چی این دنیا می‌تونه ترسناک باشه آخه؟ مگه نه؟»

«هیچ چیز.»

«آدم چرا باید از یه آدم دیگه بترسه آخه؟ نمی‌خوردش که، نه؟»

«نمی خوره؟»

متین داشت خنده‌ش می‌گرفت که با ایما و اشاره بهش فهموندم که کاری نکنه که به سلیم بر بخوره.  
«اگه همه آدم‌ها بد بودن، اگه همه آدم‌ها می‌خواستن به همدیگه آسیب برسونن که الان ما زنده نبودیم، بودیم؟»  
«نبودیم.»

«همین استانبول رو نگاه کن. همه جاش پر آدمه. تو خونه‌ها، خیابونا، پارکا، قطارا، کشتی‌ها، تاکسی‌ها...»  
«آره این شهر پر آدمه.»

«اگه همه آدم‌ها ترسناک بودن که این همه آدم زندگی نمی‌کرد تو این شهر، نه؟»  
«آره.»

«آره آدم‌های بد هم هست. چه می‌دونم دزدا، قاچاقچی‌ها، قاتلا... یا همینا که جنگ می‌کنن. می‌گن بعضی جاها همیشه جنگه. مردم با توپ و تفنگ می‌افتن به جون هم و حالا نکش کی بکش. ولی خب اون حسابش جداست دیگه. مگه نه؟»  
«آره اون حسابش جداست.»

«همین جووری که آدم نمی‌کشن. یعنی بی خودویی جهت چرا بکشن کسی رو. درست نمی‌گم؟»

«چرا درست می‌گی. دیوونه نیستن که.»

سلیم دستاش رو قلاب کرده بود به هم تا لرزیدنش معلوم نشه. تندتند هم حرف می‌زد که مثلاً نشون نده دل تو دلش نیست. مثل کسایی که تو تاریکی سوت می‌زنن. اما علی‌رغم همه اینا از تو چشمات می‌شد فهمید که حسابی ترس ورش داشته.

«تو تا حالا هیچ کسی رو نکشتی که، نه؟»

«معلومه که نه. برا چی آدم بکشم من؟»

«آخه... آخه آدمای این جا بیشترشون قاتلن دیگه. یعنی...»

«از کجا شنیدی این حرفا رو؟ من که تا حالا این جا به کسی برنخوردم که آدم کشته باشه.»

«از کجا می‌دونین؟ تو صورتشون که ننوشته. تازه همه می‌دونن که آدمای خوب... آدمای خوب... بیشتر از آدمای بد آدم کشتن. سلیمون هست؟ قهوه‌چی.»

همون که هیکلش این جوریه دیگه. اون تا حالا چهار نفر رو کشته. اون خیلی آدم خوبیه. من هر بار برم قهوه‌خونه‌ش هر چی بخورم پول نمی‌گیره. از هیچ کدوم از

بچه‌ها هم نمی‌گیره. ولی من ازش خیلی می‌ترسم. یعنی هر چی اون جا می‌خورم کوفتم می‌شه. وقتی بهم نزدیک می‌شه زهره‌ترک می‌شم. اون آدم خوبیه ها

ولی...»

سلیم هی آب دهنش رو قورت می داد. رنگ دستاش پریده بود از بس که فشارشون می داد به هم. یه جوری قلابشون کرده بود که با صدتا انبر هم نمی شد بازشون کرد. متین هم که اصلاً حواسش نبود انگار. زل زده بود به دریا و نه به سلیم کاری داشت و نه به من و نه به هیچ چیز دیگه ای.

«چهار نفر. الکی نیست که. اون چهار نفر رو کشته. همه شون رو هم با چاقو کشته. یعنی سرشون رو بیخ تابیخ بریده. مگه نه؟ متین با توأم. مگه نه؟ من دیگه از هیچی نمی ترسم. وقتی تو قهوه خونه سلیمون می رم و کنارش می شینم، یعنی اگه هنوز از چیزی می ترسیدم می تونستم کنار اون بشینم؟ تو... تو با این که می دونی اون چهار نفر رو کشته... جرئت می کردی بری پیشش؟ کنارش بشینی؟»

«آره.»

«اگه به سن و سال من بودی چی؟»

«آره. یعنی فکر کنم آره.»

«من هم می رم.»

علی و متین هم قبول داشتن که سلیمون قهوه چی چهار نفر رو کشته. همه شون رو هم با چاقو. یعنی سرشون رو بیخ تابیخ بریده. ولی... ولی همه اینا رو از سلیم شنیده بودن.

متین می‌گفت یه صبح سلیم رفته دم در قهوه‌خونه سلیمون. هوا سرد بوده و سلیم داشته از سرما می‌لرزیده، حالا ترس از سلیمون هم یه طرف. ولی با همه اینا رفته تو و صاف و ایستاده جلو سلیمون و زل زده تو چشماش و گفته که «اوستا سلام رسوند و گفت که تلویزیون رو می‌خواد.» سلیمون هم به آنی تلویزیون رو دودستی تقدیم سلیم کرده.

یعنی نه چیزی پرسیده، نه چیزی گفته. بساط تلویزیون رو جمع کرده و داده دست سلیم. متین می‌گفت اون و علی یه ماهی بوده که می‌خواستن اون تلویزیون رو کف برن ولی متین که عاشق مرام سلیمون شده ازش خجالت می‌کشیده، علی هم که جرئت این کار رو نداشته. خلاصه کاری رو که علی و متین تو یه ماه نتونسته بودن انجام بدن سلیم تو یه دقیقه انجام داده بود. اون هم بدون هیچ دردسری.

این طور که علی و متین می‌گن دربون آپارتمان سلیمون اینا یه باباییه که تا حالا سه تا زن رو کشته. به هر سه تاشون تجاوز کرده و بعدش هم کشتت شون. اون هم چه کشتنی. اول خفه شون کرده. بعد با چاقو سوراخ سوراخ شون کرده. بعد هم با یه اره تیکه تیکه شون کرده. ولی موضوع اینه که همه اینا رو فقط سلیم دیده یا شنیده. یعنی علی و متین از اون شنیده‌ن. می‌گن برا همینه که سلیم جرئت نداره از جلو آپارتمان رد شه. می‌گن تا یارو رو می‌بینه دست و پاش شروع می‌کنه به لرزیدن و صورتش مثل گچ سفید می‌شه. می‌گن حتا یه بار از ترس یارو غش کرده.

علی می‌گفت یه روز، حوالی ظهر، سلیم رفته پیش یارو و گفته که می‌خواد هر چی تو اون آپارتمان چیز قیمتی هست رو کف بره و یارو اگه جرئتش رو داره جلوش رو

بگیره. بعد رفته تو واحد شماره سه، بعد چهار، بعد پنج، بعدش هم شیش و هر چیز باارزش که بوده جمع کرده تو یه گونی و اومده بیرون. علی می گفت دربونه حتا به سلیم کمک هم کرده. می گفت تا شیش ماه بعد سلیم خورد و خوراکش از همون آپارتمان بود دیگه.

هم علی، هم متین می گفتن که سلیم وقتی که خیلی می ترسه یهو یه جور دیگه می شه. یهو همچین جرئت پیدا می کنه که بیا و ببین. نه قاطی می کنه، نه عصبانی می شه، نه دست و پاش می لرزه و نه هیچ چیز دیگه ای. متین می گه سلیم هر چی داره از همین ترسو بودنشه. متین می گه اون بیشتر حرفاش باد هواست. می گه اون داره خالی می بنده. می گه خودش چندبار تحقیق کرده و دیده که سلیم همه اون قصه ها رو از خودش درآورده بوده.

البته متین می گه سلیم دروغگو نیست فقط مشکل این جاست که خواب زیاد می بینه، بعدش هم فکر می کنه که هر چی تو خواب دیده واقعیت داره. یعنی انگار تو واقعیت دیده اونا رو. همیشه هم که خوابای ترسناک می بینه دیگه. همیشه کشت و کشتار یا دیگه ته تهش تجاوز. متین می گه سلیم خودش هم اینا رو قبول می کنه. می گه حتا برا همینه که زیر تیر چراغ برق می خوابه. یعنی می ره اون جا بلکه خوابش نبره اصلاً. علی هم می گه که سلیم از هر دو اونا باهوش تره. نقشه هاش برا دزدی حرف نداره. می گه اگه اون جوینده می شد همه چی پیدا می کرد. فقط وقتی که می ترسه قاطی می کنه دیگه.

هم علی هم متین جفت شون دیده ن که سلیم وقتی که خیلی بترسه کارایی می کنه که از هیچ کدوم اون دو تا ساخته نیست. می گن همین هفته پیش تو ترمینال یکی رو که حتا متین هم ازش می ترسیده با چاقو نفله کرده. می گن وقتی سلیم خیلی بترسه دیگه هیچ کسی جلودارش نیست. می گن هیچ پلیسی تا حالا جرئت

نکرده به سلیم گیر بده، چه برسه به این که بخواد بگیردش. متین می‌گه به نظر اون سلیم یه چیزیش می‌شه. می‌گه اون یا تو همین سن و سال می‌میره یا این که بزرگ شد، یه کاره‌ای می‌شه. می‌گه اگه به اون باشه که یه روزی سلیم همه کاره‌ استانبول می‌شه. می‌گه با این ترسی که اون داره هیچ کسی نمی‌تونه جلوش وایسته.

بعد از اون روز سلیم دیگه از من نمی‌ترسید. دیگه بدون متین هم حاضر بود که بشینه کنار من و گپ بزنیم باهم. راستش با اون حرفایی که علی و متین از سلیم گفته بودن این من بودم که حالا یه کم ازش می‌ترسیدم. آخه این جواری که اون دوتا می‌گفتن از این وروجک هر کاری ساخته بود. راستش این رو به متین هم گفتم. متین یه کم خندید و گفت: «ببین رفیق... تو... تو اصلاً فکر کردی که چرا من و علی و سلیم باهمیم؟ این همه بچه. خودت هم خوب می‌دونی که تو این شهر چیزی که پُره بچه‌ست. تو همین پارکش بچه‌ست که مثل موروملخ ریخته. اون وقت چرا ما سه‌تا؟ چرا ما همدیگه رو انتخاب کردیم؟ ببین رفیق... اصلاً تو فکر کردی که چرا من، تو رو رفیق خودم می‌دونم؟ این همه آدم. خودت هم خوب می‌دونی که...»

«چه می‌دونم من آخه.»

«می‌دونی می‌دونی. تو خوب می‌دونی چرا. برا این که با معرفتی. برا این که مردی. برا این که از اینا نیستی که برا احساسات و کیفِ خودشون چندرغاز می‌ندازن جلو ما و اووووه راحتن که یه کمکی هم به این بدبختا کردیم. برا این که از اینا نیستی که ما رو با موش آزمایشگاهی اشتباه می‌گیرن. برا این که از کمبود محبت ما

سوءاستفاده نمی کنی. برا این که محرم رازی و درددل های ما رو پیش هر کس وناکسی...»

«از کجا این قدر مطمئنی؟ آگه گفتم چی؟»

«تو آگه بگی هم... می دونی من تا حالا فقط علی و سلیم و تو رو رفیق خودم دونستم.»

«اون دوتا که... ولی... یعنی، چرا من؟»

«آدما متفاوتن دیگه. بعضیا مثل آهنن، بعضیا هم...»

«نکنه تو هم مثل سلیم...»

«یه چیز می گی ها. من و ترس.»

«خب؟ پس چی؟»

«ما... یعنی ما چهار نفر... جنس مون یکیه. یعنی اون... اون...»

«یعنی جنس من هم...»

«آره.»

«یعنی...»

«یعنی این که نمی‌خواد از سلیم بترسی. از من و علی هم. ما به همجنس خودمون ضرری نمی‌رسونیم، نگران نباش.»

«اون چی؟ یعنی من چی؟ یعنی سلیم از من نترسیده، نه؟»

«نه. یعنی اون طور که از بقیه می‌ترسه نه. وگرنه سلیم از من هم می‌ترسه خب. یعنی اون از هر چیز و هر کسی می‌ترسه. دست خودش نیست که. اون از یه گربه هم می‌ترسه. از این سنگا هم می‌ترسه. از یه پروانه، یه مورچه هم می‌ترسه.»

«بیشتر بچه‌ها می‌گن سلیم همه این چیزایی رو که تعریف می‌کنه از خودش درمی‌آره. یعنی می‌گن... می‌گن اون داره دروغ می‌گه. تو چی؟ نظر تو چیه؟»

«اونا همه شون چرت می‌گن. من هیچ وقت از سلیم دروغی نشنیدم. یعنی به من یکی هیچ وقت دروغ نگفته. آره سلیم فرق بین واقعیت و خیال رو نمی‌دونه. یعنی هر چی که تو خواب دید یا به فکرش رسید رو واقعی می‌دونه. ولی دروغ نمی‌گه. خواب و رویای سلیم از حقیقت این بچه‌ها واقعی تره برا من یکی لااقل.»

متین راست می‌گفت، سلیم انگار که همیشه خواب بود. چیزایی که تعریف می‌کرد حقیقت نداشت ولی خیلی واقعی تر از حقیقت بود به نظر من هم. اون، خیالاتش رو، تفکراتش رو... چه می‌دونم خواباش رو به جای واقعیت تعریف می‌کرد. اما نه برا اغفال کسی. نه برا این که به کسی دروغ گفته باشه. برا این که نیازی به این کار نداشت. اون فقط... اون... اون خودش هم همین طوری فکر می‌کرد. یعنی بین خواب و بیداری فرقی نمی‌داشت. یعنی... اگه... اگه سلیم همسن من بود مطمئناً

خودش خیلی بهتر از اینا از خودش دفاع می کرد. دفاع که یعنی توضیح می داد نحوه فکر کردنش رو، نحوه... اصلاً به من چه.

تنها زمانی که سلیم هیچ نمی ترسید زمانی بود که داشت از زندگیش تعریف می کرد. یه جوری در مورد گذشته خودش تعریف می کرد انگار داره درباره یکی دیگه صحبت می کنه. از بلاهایی که سرش اومده بود می گفت بدون این که یه ذره هم متأثر شه یا چه می دونم اظهار ناراحتی کنه، یا لااقل عصبانی شه مثل متین. فقط تعریف می کرد. سست و بی حال، مثل یه تیکه چوب، می نشست یه گوشه ای و تعریف می کرد. بعضی از خاطراتش رو دو سه بار پشت سر هم تعریف می کرد. هر بار هم به یه شکل دیگه ای. هر سه تاش هم برا اون واقعی واقعی بود. ولی چه طوری آخه؟ نمی شد که. سلیم انگار تو لحظه زندگی می کرد. حتا خاطراتش رو براساس شرایط همون لحظه ای که توش بود تعریف می کرد. نه این که عمداً این کار رو بکنه ها، یعنی از رو فکر، یعنی بشینه حساب و کتاب کنه، نه، اون ذاتاً همین طوری فکر می کرد. یعنی همین طوری بود اصلاً.

«تو هم حرفای منو قبول نداری نه؟»

«من هم؟»

«آخه همه بچه ها فکر می کنن من اینا رو از خودم درمی آرم.»

«مگه از خودت در نمی آری؟»

«نه. یعنی آره. ولی نه. یعنی انگار که تو خواب می بینم ولی وقتی که تو خواب نیستم. یعنی راستش دیگه اصلاً نمی دونم کی خوابم، کی بیدار.»

«کدوما رو باور نمی کنن بچه ها؟»

«اونا که هیچ کدومش رو. تازه من خیلی هاش رو اصلاً تعریف نمی کنم که. برا این که می دونم اینا رو دیگه حتا متین هم باور نمی کنه.»

«مثلاً چی ها رو؟»

«مثلاً بیابونی که تو مه سنگینش می شه قایق رونی کرد، ماهی گرفت. ابرهایی که روش اسبها زندگی می کنن، اسبهایی که چشمشون سرخ سرخه. جنگلی که فقط یه سایه ست، یعنی هیچ دارودرختی نیست در حالی که سایهش هست. شهری که همه چیزش از شیشه ست، حتا آدماش. یه مزرعه گندم که به جای گندم بچه غول می آره، یعنی از هر سنبلش ده بیست تا بچه غول به دنیا می آن و اون وقت همه سنبلها که باز شد... می دونم دیگه تو هم باور نمی کنی اینا رو. ولی من اینا رو می بینم. تو خواب نه ها. تو بیداری.»

«تو تا حالا بچه آهو دیدی؟»

این رو که پرسیدم سلیم چشمش برق زد. گل از گلش شکفت. دیگه باورش شده بود که من حرفاش رو باور می کنم. حالا دیگه یه ریز حرف می زد. فقط حیف که نمی تونستم گفته هاش رو ضبط کنم. آخه از ضبط صوت هم می ترسید. پس راز سلیم همین بوده. فقط کافی بوده که بهت اطمینان کنه. دیگه من چیزی نمی پرسیدم. اون خودش یه ریز حرف می زد. حرف که... داشت شعر می گفت. قصه می گفت. چیزایی رو تعریف می کرد که هیچ نویسنده ای نمی تونست بنویسه. تو

کمترازیه ساعت به اندازه ده تا رمان حرف زد برام. رمانش هم رمانه ها، نه هر رمانی.

«معلومه که از بچه آهو خیلی خوشت می آد، نه؟»

«اوووف. اون چشمای درشت و سیاه. اون گوشای کشیده. اون... اون... بچه آهو یه چیز دیگه ست به خدا. تو چی؟ تو خودت دیدی بچه آهو؟»

«من؟ آره. یه دوست دارم اسمش احمد. یه بار باهاش رفته بودیم شکار بز، بز کوهی. بعد یکی به مون گفت که پشت کوه یه دشته پر از آهو. من تا اون موقع گله آهو ندیده بودم. آهو دیده بودم ولی نه گله ای. یکی دوتا. احمد هم که براش فرقی نمی کرد، شکار باشه، حله دیگه. اون کوه رو دور زدیم و رسیدیم به اون دشته. زیر یه درخت بلوط نشستیم تا خستگی مون دربره. هنوز چند دقیقه نشده بود که آهوها سروکله شون پیدا شد. صدتا، دویستتا، تو بگو اصلاً هزارتا. یه گله آهو. نصف بیشترش هم بچه آهو بود که جفتک می نداختن. با همدیگه شاخ به شاخ می شدن. البته اونا شاخ که نداشتن. یعنی یه جورایی دعوا می کردن باهم. یا شاید هم داشتن بازی می کردن. آهوها ان قدر قشنگ بودن که من هیچی، احمد هم ان قدر خوشش اومده بود که به کل یادش رفته بود که چرا رفتیم اون جا. یعنی اصلاً نه یاد تفنگش افتاد، نه یاد شکار. تا غروب همون جا زیر همون درخته نشستیم و آهوها رو تماشا کردیم.»

چیزی رو که تعریف کردم مال همین دو سه ماه گذشته بود و عین حقیقت. وقتی تعریف می کردم سلیم سراپا گوش بود. انگار اولین بار بود یکی یه چیزی براش تعریف می کرد. انگار برا اولین بار بود که به یکی برخوردی بود عین خودش. برا همین خواستم یه کم سربه سرش بذارم.

«طرفای غروب، یعنی خورشید که داشت پایین می‌رفت یهو همه آهوها جمع شدن دور ما. من و احمد ترسیدیم و از اون درخته رفتیم بالا. آهوها هی به ما نزدیک‌تر می‌شدن. دور درخت حلقه زده بودن و داشتن ما رو می‌پاییدن. بعد یهو... یهو رنگ آهوها عوض شد. اول پوست‌شون تیره شد. یعنی قهوه‌ای که بودن شدن قهوه‌ای سوخته. مثل قهوه. بعد قرمز شدن. یه قرمز تند. مثل جیگر. مثل اجرای ایاصوفیه. بعد هم آبی شدن. اول آبی آسمونی. بعد هم آبی نفتی. بعدش هم... بعدش هم یهو پرواز کردن. رفتن اون بالابالاها و تو آبی آسمون محو شدن. من به احمد گفتم چرا به‌شون تیراندازی نکردی؟ چرا نزدی‌شون؟ احمد هم گفت که اونا فقط بچه بودن. درست نیست بچه‌ها رو شکار کرد. شکار بچه که کارِ درستی نیست.»

«داری مسخره می‌کنی، نه؟ می‌دونستم تو هم حرفای منو باور نمی‌کنی. فکر می‌کنی که من هم همین جووری می‌ندازم دیگه؟ یه چیزایی تو ذهنم می‌سازم و بعدش هم که بلغور می‌کنم برا شماها. بابا من چه جووری بگم؟ به‌پیر به‌پیغمبر من دروغ نمی‌گم. این چیزایی که می‌گم رو می‌بینم. به جان خودم می‌بینم. آخه... آخه چرا باید...»

«خیلی خب بابا، خیلی خب. شوخی کردم خب. تو هم اصلاً شوخی حالت نمی‌شه ها.»

«جدی می‌گی؟ شوخی می‌کردی؟ یعنی جدأ شوخی می‌کردی؟»

«آره دیگه. بابا ما قبولت داریم. اگه قبولت نداشتیم این همه می‌نشستیم پای حرفات؟ خب می‌داشتم می‌رفتم دیگه.»

«آخه یه جورى گفتمى كه...»

«بچه‌ها مى‌گن تو از خونه‌تون... يعنى شهروديارتون چيزى يادت نيست. راست مى‌گن؟»

«هم آره، هم نه. يعنى يه چيزايى يادمه ولى دقيقاً نمى‌دونم كه... يعنى...»

«خب همونا رو بگو.»

«راستش نمى‌دونم شهر بود يا روستا. يعنى به‌نظرم از شهر كوچيك‌تر بود و از روستا بزرگ‌تر. خونه‌ها همه گنبد داشت. نه به بزرگى گنبدهاى مسجدهاى اين جا ها. كوچيك. گنبدهاى كوچيك. همه خونه‌ها گنبد داشت. همه ديوارا گلى بود. پشت‌بوما كاه داشت. يعنى تو گل پشت‌بوما كاه هم مى‌ريختن. همه خونه‌ها چسبيده بود به‌هم. يعنى كوچه و خيابون خيلى كم بود. يكي دوتا يا ديگه فوقش سه چهارتا. مثل خونه زنبورا بود. مثل كندو بود شهرمون يا شايد هم روستامون. همه خونه‌ها چسبيده به‌هم. باد كه مى‌اومد همه جا ماسه بود.»

باد با خودش ماسه مى‌آورد. ماسه‌ها همه جا رو كثيف مى‌كردن. باد هميشه بود. بارون نبود. ولى باد هميشه بود. درخت هم نبود. يعنى خيلى كم بود. يه روز من رو پشت‌بوم خونه‌مون بودم كه باد اومد. بعد صدای تفنگ اومد. بعدش هم صدای اسب. من از اون بالا داشتم همه‌چى رو مى‌ديدم. همه داشتن فرار مى‌كردن. چند نفر رو اسب داشتن هـي تيراندازى مى‌كردن اين‌ور و اون‌ور. يه عده هم داشتن به اونا تيراندازى مى‌كردن. باد هم هـي تندتر مى‌شد. ديگه ماسه‌ها نمى‌داشتن من خوب ببينم. هـي مى‌رفتم تو چشمام. بوى باروت مى‌اومد.»

بعدش هم بوی سوختگی. بعدش دود هم دیدم. زیاد بود. از اون ور شهر. هی داشت غلیظتر و بیشتر می شد. انگار که شهر یا شاید روستا داشت می سوخت. باد دود رو همه جا می پیچوند. همه جا تاریک شده بود. دیگه نمی شد هیچی رو دید. تا چشمات رو باز می کردی دود و ماسه بود که می رفت توش. من دیگه چشمام رو باز نکردم. ولی بوی باروت و دود رو می شنیدم. صدای دادوبی داد هم می اومد. صدای جیغ و داد زنا هم می اومد. بعد یه صدای بلند شنیدم. انگار که یه جایی ترکید.

انگار که خونه ها داشتن یکی یکی منفجر می شدن. بعد بوی خاک اومد. بعدش... بعدش بوی خون... بعد یه چیزی خورد به گردنم. مثل نیش زنبور ولی دردش بیشتر. بعد گرم شد. خیلی گرم. بعدش فکر کنم از هوش رفتم. یا شاید هم خوابم گرفت. به هوش که اومدم، یا از خواب که بیدار شدم، یه مرد که سیل هم داشت جلوم و ایستاده بود و یه چیزایی می پرسید ازم. نمی دونم من چی بهش می گفتم یا اصلاً چیزی می گفتم یا نه. باد دیگه بند اومده بود. ولی دود هنوز بود. دیگه صدای تفنگ هم نبود. صدای جیغ و داد هم نبود. فقط صدای ناله بود. انگار که همه داشتن گریه می کردن. اون مرد سیلوئه یه چیزی مثل حوله رو پیچید دور گردن من و باز یه چیزایی گفت که نمی دونم اصلاً شنیدم یا نه.

بعد من بلند شدم. دیگه تو شهرمون یا شاید هم روستامون نبودیم. رفته بودیم پای کوه. زیر صخره ها بودیم. شهرمون یا شاید هم روستامون دیده می شد. داشت می سوخت. همه ش آتیش گرفته بود. همه داشتن گریه می کردن. بعضیا هم گریه می کردن هم ناله. همون مرد سیلوئه بهم گفت که مادرم تیر خورده و مرده.

این بار دیگه مطمئنم که حرفاش رو می شنیدم. نگفت که کی زده. چرا زده. چه جووری مرده. فقط گفت اون مُرده. من گشنه‌م بود. سردم هم بود. هوا خیلی سرد بود.

همه‌جام سردش بود جز گردنم. بعدش رفتیم تو یه غار. مردا گفتن اول بچه‌ها. یه‌عالمه بچه بود اون‌جا. سی تا یا شاید هم بیشتر. بیشترشون زخمی شده بودن مثل خودِ من. مردا همه تفنگ داشتن. همه شب رو راه رفتیم. بعد رسیدیم به یه روستایی وسط صخره‌ها. اون‌جا به ما آب دادن، چایی دادن، نون و پنیر دادن. یه خانوم دکتر هم داشتن. خیلی خوشگل بود. خیلی هم مهربون بود. زخمم رو پانسمان کرد و از پیشونیم هم بوسید.»

«خُب دیگه.»

«دیگه... از رو اون صخره‌ها که شهرمون یا روستامون رو نگاه می‌کردم اسب‌ها رو هم دیدم. لای دود و آتیش گیر افتاده بودن. یکیش دمش سوخته بود و هی شیهه می‌کشید و می‌دوید این‌ور و اون‌ور. گوسفندا هم داشتن می‌سوختن. حتا بچه‌آهوها هم.»

«مگه شما بچه‌آهو هم داشتین؟»

«نمی‌دونم. فقط یادمه که اون روز بچه‌آهوها هم داشتن می‌سوختن. تازه اونا مثل اسب‌ها و گوسفندا فرار هم نمی‌کردن. همین جووری یه گوشه نشسته بودن و داشتن می‌سوختن. نه فرار می‌کردن. نه ناله می‌کردن. فقط می‌سوختن. حتا دود هم نمی‌کردن. فقط و فقط می‌سوختن.»

«یعنی تو شهر... یا روستای شما بعضیا گوسفند داشتن بعضیا هم بچه آهو؟»

«نه، بچه آهوها تو شهر یا روستامون نبودن که. اونا تو دشت بودن. من از اون بالا که نگاه می کردم دشت هم آتیش گرفته بود دیگه. همه علفها داشت می سوخت. دشت شده بود مثل دریا. آتیش و دود مثل موجها هی بزرگتر می شدن. آهوها هم مثل ماهیها گیر افتاده بودن تو آب و هی می پریدن اینور و اونور و...»

«ولی ماهیها تو آب گیر نمی افتن که... یعنی گیر نیفتادن که. اونا اون تو دارن زندگی می کنن.»

«من که فکر می کنم گیر افتادن. یعنی ماهیها اول تو آب گیر افتادن بعد دیگه چی کار کنن؟ مجبور شدن که زندگی کنن دیگه.»

«خب بعدش چی؟»

«بعدش اون خانوم... همون خانوم دکتر... همون خانوم خوشگله دیگه، اون دوباره زخم منو پانسمان کرد و دوباره هم پیشونیم رو ماچ کرد. بعد اون مرده که گفتم سیل هم داشت اومد تو. من اول فکر کردم که می خواد زخم رو ببینه ولی اون... اون رفت سراغ خانوم دکتره و بایه تپا انداختش زمین، بعدش... بعدش من، من... من اصلاً سر در نمی آوردم که اونا دارن چی کار می کنن، یعنی اون یارو داره چی کار می کنه. بعدش هم که خانوم دکتر رو ول کرد و اومد سراغ من. دودستی گردن منو گرفت و فشار داد. من داشتم خفه می شدم. چشمام این جور از حدقه زده بود بیرون. دیگه فکر کردم که کارم تمومه که یهو یکی از در اومد تو. پلیس بود.»

یعنی لباسِ نظامی تنش بود. با یارو درگیر شدن. یارو از اون پلیسه بزرگ‌تر بود ولی پلیسه قوی‌تر از اون بود. بعد دوتا پلیس دیگه هم اومدن. یارو رو گرفتنش و بردن. وقتی پلیس‌ها داشتن کشون‌کشون می‌بردنش اون یارو هی داد می‌زد که جفت‌شون مالِ خودم هستن. جفت‌شون مالِ خودم هستن. من هیچ نمی‌فهمیدم اون کدوم دوتا رو می‌گه که مالِ اون هستن. اون یارو گردنم رو اون جوری فشار داد که من چشمام این‌جوری ورقلمبیده شده دیگه. دیگه هم درست نشد.»

«پلیس‌ها با اون یارو چی کار کردن؟»

«نمی‌دونم. من فردا صبحش از اون روستا فرار کردم و رفتم شهر یا روستای خودمون. تا ظهر دویدم تا رسیدم اون‌جا. همهٔ خونه‌ها خراب شده بود. همهٔ حیوونا مرده بودن، همهٔ آدما هم. رفتم خونهٔ خودمون. همهٔ مرده بودن؛ پدر و مادرم، خواهر و دوتا برادرم، عمه‌هام، مادر بزرگم، اسب‌مون، گوسفندامون. همه‌شون مرده بودن. همه‌شون سوخته بودن. من داشتم گریه می‌کردم که یهو صدای پا اومد. همون یارو بود. من دویدم تو دشت.»

همه جای دشت پر از جسد بود. همه شون سوخته و مرده بودن. من لای جسد اونا می دویدم. یارو اسب داشت ولی نمی دونم چرا به من نمی رسید. هوا خیلی گرم بود. لنگِ ظهر بود دیگه. من از ترس پشتِ سرم رو هیچ نگاه نمی کردم. نمی دونستم که یارو هنوزم دنبالمه یا نه. باورت نمی شه اون روز... اون روز به جای یه خورشید سه تا خورشید بود تو آسمون. باورت نمی شه، نه؟»

«راستش رو بخوای، نه.»

«فکر می کنی دروغ می گم دیگه؟»

«دروغ که...»

«خب چشمم چی؟ اینا رو هم دروغ می گم؟ نمی بینی چه قدر ورقلمبیده، هان؟»

«!...»

«بعدش من رسیدم کنار یه خیابونی. یه کامیون گذری سوارم کرد. پشت کامیون چندتا بز بود. من خیلی خسته بودم و کنار بزها خوابم بُرد. بعد با یه صدایی از خواب پریدم. یکی با صدای بلند داد می زد: "سلیم سلیم". صدای یارو بود. هنوز با اسبش دنبالم بود. از کنار جاده با اسبش می تاخت. سرعتش زیاد بود و پابه پای کامیون می اومد. دستش هم... دستش هم یه چیزی بود. دستش... دستش یه سر بریده بود. سر بریده... سر بریده... همون... همون خانوم دکتر... همون خانوم خوشگله.»

«خب.»

«بعد دیدم چندتا ماشین پلیس دارن می‌آن از اون دوردورا. یارو هم دید اونا رو. بعد فرار کرد سمت بیابون. پلیس‌ها هم رفتن دنبالش. بعد رسیدیم به یه شهری. من از کامیون پیاده شدم و رفتم سمت ایستگاه قطار. یعنی راننده‌ی اون کامیون گفت بهتره برم ایستگاه قطار و از اون جا هم با قطار برم استانبول برا این که فقط اون جاست که دست یارو بهم نمی‌رسه. من هم رفتم ایستگاه قطار تا از اون جا هم با قطار برم استانبول.»

«بلیت چی؟»

«چی؟»

«بلیت قطار، مگه ازت بلیت نخواستن؟»

«آها، چرا. سلیمون برا من هم بلیت خرید.»

«سلیمون؟ سلیمون دیگه کیه؟ از کجا پیداش شد؟»

«یه بچه بود همسن و سال خودم. تو ایستگاه قطار دیدمش. گفت بلیت داری؟ گفتم نه. گفت پول داری؟ گفتم نه. گفت تو استانبول کسی رو داری؟ گفتم نه. بعد گفت که از من خوشش اومده. گفت که برا من هم بلیت می‌خره. بعد هم خرید. تو قطار باهم بودیم. بچه خوبی بود. بالاخره اومدیم استانبول و از ایستگاه قطار صاف اومدیم همین پارک. راستش من هنوزم خیلی جاهای استانبول رو خوب نمی‌شناسم. متین هم خوب نمی‌شناسه ولی علی... برا این که علی جوینده‌ست

دیگه.

دو سه روزی تو همین پارک بودم که اول با متین بعدش هم با علی آشنا شدم. بعدش هم که سلیمون برگشت و رفت شهر خودشون. دیگه کلاً با علی بودم و متین. اولش از دزدی و جیب‌بری و کیف‌قاپی هیچ خوشم نمی‌اومد، همین الان هم خوشم نمی‌آد. ولی خب چی کار کنیم. باید زندگی کرد خب. ما هم این جا گیر افتادیم دیگه.»

«مثل ماهی‌ها که تو آب گیر می‌افتن؟»

«آره دیگه.»

«پس برا همین تو از هر چی مرد سبیلوئه می‌ترسی، ها؟»

«آره. یعنی نه از همه‌شون. ولی خب، منو یاد اون یارو می‌ندازن دیگه. راستش اون یارو هنوزم دنبالمه. از وقتی که تو استانبولم سه بار دیدمش. دفعه اول جلو مسجد سلطان احمد. دفعه دوم کنار اسکله تو خلیج. آخریش هم تو پارک بنفشه. هر سه بار هم تا منو دید دوید سمتم. من هم که دبدو که رفتی. هر بار می‌بینمش می‌میرم و زنده می‌شم دیگه. ولی حالایه کم وضع بهتر شده. برا این که... برا این که متین پیشمه خب. متین از پس اون یارو برمی‌آد. متین خیلی قویه. خیلی هم بادل و جرئته. از وقتی که با متین رفیق شدیم دیگه ندیدمش. اون یارو رو می‌گم. دیگه پیداش نیست. متین خیلی بچه‌خوبیه. می‌دونی اگه متین نبود... خیلی از

این بچه‌ها مدیون متین هستن.»

فردای روزی که با سلیم صحبت کردیم، من رفتم آنکارا و یه هفته‌ای اون جا بودم. بعدش هم که برگشتم استانبول، کاروبار زیاد داشتم و یه هفته‌ای نشد که به بچه‌ها سر بزنم. اما بعدِ دو هفته بالاخره عصری رفتم پارک ساحلی فلوریا. همه جا رو دیدم. نه از متین خبری بود، نه از سلیم، نه از علی. فردای اون روز هم نتونستم پیداشون کنم.

پس فرداش هم همین‌طور. دیگه داشتم نگران می‌شدم. از همه بچه‌ها سراغشون رو گرفتم. هیچ‌کس خبر نداشت. راستش هیچ‌کدوم از بچه‌ها اصلاً رفاقتی نداشتن با اونا. حالا با متین باز یه کم ولی با سلیم و علی هیچی. روز چهارم نشسته بودم تو پارک و با خودم می‌گفتم امروز هم آگه ازشون خبری نشد سر شب برم پیش پلیس که یکی از بچه‌ها که متین رو می‌شناخت اومد پیشم و گفت که متین رو رو موج‌شکن دیده. ازش تشکر کردم و دویدم سمت موج‌شکن. متین طبق معمول همون جا نشسته بود و زل زده بود دریا.

«سلام. چه طوری تو؟ با توأم. خوبی؟»

«ها؟ سلام، سلام.»

«چته تو؟ اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق؟ نه، نه.»

«پس چرا حرف نمی‌زنی؟»

«حرف؟ حرف چی آخه؟ چی بگم؟»

خلاصه متین محل سگ هم نداشت به ما. خیلی بهم برخورد. بدون خدا حافظی راه افتادم. تا سر پارک رفتم و... یهو با خودم گفتم لابد یه چیزیش شده خب. متین بچه‌ای نیست که همین طور الکی... برگشتم. هنوز همون جا نشسته بود. تا منو دید از جاش بلند شد و گفت: «ببین رفیق... من... ببخشید. من حالم خوش نیست برا همین... ببخشید.»

«این قفسا برا توئه؟»

«آره.»

«می‌خوای چی کار؟»

«بذار آفتاب غروب کنه، می‌گم بهت.»

«من الان باید برم جایی. ولی عصری برمی‌گردم. این جایی دیگه؟»

«آره. همین جام.»

تا آفتاب غروب کنه، جلدی رفتم و برگشتم. متین همون جا رویکی از تخته‌سنگا نشسته بود. قفسا هم کنارش بودن ولی... ولی پر از پرنده. همه قفسا پر بودن. هنوز چندقدمیش بودم که چندتا بچه بهش نزدیک شدن، دستِ هر کدومشون هم یه قفس بود و یه تور و چندتا تله. یکی شون که بزرگ‌تر از بقیه بود، حتا از متین هم، اومد جلو و گفت: «متین جون، من امروز شکار خوبی نداشتم. می‌شه من امروز پنج‌تا بدم؟»

«ول کن این ننه‌من غریب‌بازی‌ها رو. من خودم آره. دیروز هم بهت گفتم که تو هفت‌تا. خرفهم شد؟»  
«باشه باشه. هفت‌تا. هفت‌تا دیگه. هفت‌تا.»

بعد هر کدوم از اون بچه‌ها چندتا از پرنده‌هاشون رو گذاشتن تو قفسای متین. هر کدوم هم تعداد مشخصی که لابد متین تعیین کرده بود دیگه. بعد اونا رفتن و یه چندتا بچه دیگه اومدن. اونا هم همین‌طور. هر کدوم سهم خودشون رو دادن و رفتن.

«قصه چیه متین؟»

«قصه همینه که داری می‌بینی. از این به بعد قصه همینه دیگه.»

«چی کار می‌خوای بکنی با این پرنده‌ها؟»

«بیا و خودت تماشا کن.»

متین جلو، من هم دنبالش رفتیم تا جلو مسجد کنار استادیوم، استادیوم این اونو. چندتا بچه اون جا منتظرش بودن. تا متین رو دیدن دویدن سمتش و قفسا رو از دستش گرفتن و پخش شدن این ور و اون ور خیابون و شروع کردن به داد زدن.

«بیا پرنده. بدو پرنده.»

«از همه رنگش. از همه جنسش.»

«تو ارزونش رو ببر. تو قرمزش رو ببر.»

...

به ساعت نکشیده یکی از اون بچه‌ها که همه پرنده‌هاش رو فروخته بود با یه بسته پول تو دستش اومد و ایستاد جلو متین. متین پول رو ازش گرفت و شمرد. یه سری پول خورد بود که ریخت تو جیب اون بچه‌هه و بچه‌هه نیشش باز شد. بعد سه تا صدتایی هم داد دستش. بچه‌هه گفت: «مثل همیشه دیگه؟» متین هم گفت: «آره، مثل همیشه.» بچه‌هه دوید رفت جلو مسجد کنار یه پیرمرد که هن‌وهون کنان داشت از در مسجد می‌اومد بیرون. لباساش درب‌وداغون بود و خودش هم بی‌حال و ناخوش احوال. بچه‌هه صدتایی‌ها رو گذاشت کف دست پیرمرد و دوید و رفت پی کارش. بعد بقیه بچه‌ها هم همین‌طور اومدن پیش متین و حساب و کتاب کردن و هر کدوم شون هم که یه «مثل همیشه» داشتن برا خودشون. دست آخر متین پول رو شمرد و گفت «نمی‌خوای علی و سلیم رو ببینی؟ من دارم می‌رم پیش شون. تو موج‌شکن منتظرم هستن. می‌آی یا من برم؟»

«ها؟ می آم. آره، آره. می آم.»

## انگار پرنده می بارید اون روزا از آسمون

همه ساله پاییز که تموم می شه کوچ پرنده های مهاجر به پارک جنگلی فلوریا هم شروع می شه. بیشترشون هم کوچیکن و رنگ به رنگ؛ انواع سهره، سینه سرخ، سار... از وقتی که یادمه این پرنده ها همه ساله زمستون می آن این جا و هیچ وقت هم پرنده های بزرگ توشون نبودن. همه کوچیکن. از یکی شنیدم که اصلاً کلمه فلوریا که اسم این پارک باشه خودش در اصل اسم یه پرنده ست مثل سهره، یعنی یه جور سهره ست. آخر پاییز و اول زمستون که می شه دشت های این اطراف می شن پاتوق بچه ها.

هر بچه ای دو سه تا تله و تور و از این جور چیزا دستشه و شب تا صبح دنبال این پرنده ها. هیچ فرقی هم نمی کنه فقیر باشن یا مایه دار، درس خونده باشن یا بی سواد، از بالای شهر باشن یا پایین شهر، این جا همه شکار پرنده رو دوست دارن.

بچه ها هنوز صبح نشده، حدود ساعت سه یا چهار، از رخت خواب گرم و نرم خودشون می زنن بیرون و می آن این جا و تله و تور و دام و قفسه که می کارن سر راه این پرنده های مهاجر. از همه جای استانبول هم می آن؛ اون ور تنگه، این ور تنگه، اون ور خلیج، این ور خلیج، کادیکوی، بی کوز، شیشلی، یشیل کوی، باسین کوی...

بزرگ ترا هم می آن دنبال این پرنده ها ولی کم. اکثریت با بچه ها بوده تا جایی که من دیدم. خلاصه ش کنم همه جور آدم دیدم تو دشت های این پارک که به هر دلیلی زمستونا کارشون شکار پرنده ست و پاتوقشون گوشه و کنار این پارک جنگلی. از هر شغل و حرفه ای هم که بگین بوده توشون؛ پلیس، معلم، مأمور پست،

حسابدار بانک، کارمند اداره گمرکات...

ولی خب اکثرشون یا بی کارن یا بازنشسته. البته بچه‌ها هم که جای خودشون. از یه دوستم که پلیسه شنیدم تو این فصل آمار جیب‌بری و کیف‌قاپی تو خیابونای استانبول خیلی کم می‌شه برا این که بیشتر بچه‌ها دنبال شکار پرندن چون درآمدش از اون کارا بیشتره و دردسرش کمتر.

دو سه هفته آخر پاییز می‌شه صدها نوع پرنده رو دید این حوالی. صدها نوع ولی همه کوچیک و همه هم رنگی. خیلی‌ها تو این دو سه هفته به کل ساکن می‌شن این جا. بعضیا چادر می‌زنن. بعضیا تو ماشین می‌خوابن. بعضیا هم که دربه‌درن و کارتن خواب مثل همیشه، یه گوشه دنجی شب رو صبح می‌کنن، مثل همیشه.

از محله جنتی یه پسره هست که شکارچی و غیرشکارچی این جا همه می‌شناسنش. بلند و لاغر و کشیده‌ست. صورتش هم استخوانیه و سبزه. می‌گن تو شکار پرنده رودست نداره. چند ساله که هیچ‌کسی نتونسته تو شکار پرنده رو دست اون بلند شه. می‌گن هر روز صدتا صد و پنجاهتا رو راحت می‌گیره. می‌گن اگه کمتر از صدتا گرفته باشه تو مایه‌های آبروریزیه براش. پرنده‌هایی هم که می‌گیره همه بزرگن و قشنگ. می‌گن خوش‌رنگ‌ترین و بزرگ‌ترین پرنده‌ها رو همیشه اون می‌گیره. پرنده‌های کوچیک و زشت هم می‌افته تو تورش ولی خیلی کم. حتا می‌گن پرنده‌های کوچیک و زشتی هم که می‌افتن تو تور اون، باز از پرنده‌هایی که بقیه می‌گیرن بزرگ‌تر و قشنگ‌ترن. اسمش سعیده. از باسین کوی تالب پارک بنفشه همه می‌شناسنش.

اول زمستون که می‌شه هیچ جای فلوریا بدون پرنده نیست دیگه. از همه رنگ هم هستن؛ زرد، آبی، قرمز، سبز، ارغوانی، سرخ، خاکستری، سیاه... اما بیشترشون

سبز و آبی و خاکستری‌ان. آسمون رو که نگاه می‌کنی پرنده‌ست که رو هم وول می‌خورن، بال می‌زنن، از هم سبقت می‌گیرن، همدیگه رو هل می‌دن، گاهی حتا دعوا می‌کنن باهم، نوک می‌زنن همدیگه رو، گلاب‌به‌روتون کارخرابی می‌کنن از همون بالا. خلاصه قیامتی می‌شه که بیا و ببین.

اغلب بچه‌ها این پرنده‌ها رو فقط برا فروش شکار می‌کنن. نیمی فقط برا پولش. البته هستن کسایی که این کار رو فقط برا کیفش انجام می‌دن ولی خیلی کم. بعضی از این بچه‌ها لاقل تو این ایام اموراتشون فقط از طریق شکار و فروش پرنده می‌گذره. حتا بیشترشون پولی رو که از این کار درمی‌آرن پس‌انداز می‌کنن و بقیه سال رو هم با همون می‌گذرونن. زیاد می‌شناسم آدمایی که از همین کار پول‌وپله‌ای دست‌وپا کرده‌ن و الان زده‌ن تو کارای دیگه.

تو این فصل دزد و جیب‌بر و کیف‌قاپ هم کم نیست تو فلوریا. خب طبیعی هم هست. این کار هم دردسرش کمتره هم درآمدش بیشتر. ولی چیزی که خیلی هم طبیعی نیست اینه که من هیچ ندیدم تو این فصل تو این پارک کسی از کسی چیزی کف بره، کسی با کسی دعوا کنه، هر کسی سرش به کار خودشه فقط. حتا کسی با کسی شوخی هم نمی‌کنه. همه ساکتن و آروم و بی‌سروصدا. چهره‌ها رفته تو هم و چشم‌ها ریز شدن. حتا وقتی که تور رو انداخته و پرنده‌ها رو گیر می‌ندازن هم باز ساکتن و بی‌سروصدا.

برا اولین بار طغرل رو اون‌ور پارک پشت خط‌آهن دیدمش. هفت هشت سال بیشتر نداشت. لباسش مرتب بود و موهاش شونه‌خورده. اغلب بچه‌هایی که به شکار پرنده مشغولن موهاشون درهم‌برهمه و لباساشون نامرتب ولی این یکی کاملاً عکس همه بود. عکس همه.

تو این فصل تو پارک یه باد موسمی هست که از شمال می‌آد و خیلی هم سرده. نمی‌دونم چرا همیشه فکر می‌کنم که این باده رنگش زرده، زردِ قناری. بیشتر بچه‌ها هم همین فکر رو می‌کنن. از بیشترشون پرسیدم که اونا هم فکر می‌کنن این باده زرده؟ بعضیا هم می‌گن چون وقتی این باد می‌آد بیشتر پرنده‌هایی که می‌رسن پارک سینه‌هاشون زرده این جووری به نظر می‌آد.

نمی‌دونم شاید هم این طوری باشه. موهای طغرل هم زرد بود، البته نه زرد قناری.

هنوز آفتاب بالا نزده بود و دریا هم آروم بود. داشتم طبق معمول پیاده‌روی یا شاید بهتره بگم شب‌گردی می‌کردم که دیدم راستِ درخت تبریزی چپِ من یه چیزی تکون می‌خوره آروم آروم. رفتم سمتش. تا برسم بهش هیچ متوجه من نشد. سخت مشغول بود و عرق بود که از سروروش شُرِه می‌کرد. داشت تورش رو پهن می‌کرد که گیر کرده بود به چندتا بتّه خار و وا نمی‌شد. شاخه‌هایی که برا مهار تور انتخاب کرده بود خوب بریده نشده بودن و خوب فرو نمی‌رفتن تو زمین سفت پارک. دیگه حسایی کلافه شده بود. نه شاخه‌ها رو می‌تونست خوب جا بزنه نه خارها دست از سرش ورمی‌داشتن. یهو تور و شاخه‌ها رو ول کرد و بلند شد و شروع کرد به فحش دادن: «کثافتای لجن، آی تو روح همه‌تون، آی...» فحش‌هاش هی داشت پُرمالات‌تر می‌شد که یهو متوجه من شد.

«تو این جور مواقع فحش دادن آدم رو سبک می‌کنه، نه؟»

«ا...»

«تنهایی؟»

«آره.»

«پهن کردن تور اون هم به این بزرگیش تنهایی سخته خب. راستی اسمت چیه؟»

«طغرل.»

«بچه کجایی تو؟»

«یشیل کوی.»

طغرل همه چی داشت. یه تور بزرگ که فکر کنم راحت پنج مترمربع می شد مساحتش، شاید هم بیشتر. چهارتا قفس که دوتاش بزرگ بودن و دوتای دیگه کمی کوچیک تر. و برا هر قفس یکی یه دونه از این پرنده پلاستیکی ها که سوت می زدن و ادای دون خوردن درمی آوردن که مثلاً پرنده های واقعی اغفال بشن و برن سمت تورها و تله ها. پرنده پلاستیکی هاش بزرگ بودن و با پرنده های واقعی مو نمی زدن. صداشون هم قشنگ بود و کاملاً واقعی به نظر می رسید. خلاصه ش کنم جووری بودن که بتونن هر پرنده ای رو اغفال کنن. حتا دوتا الک هم داشت که اونا رو انصافاً خوب هم کار گذاشته بود. کار با الک راحت تره. دون می پاشی و یه شاخه که سرش یه طناب هم بسته شده رو می ذاری زیر الک.

یعنی الک رو به پایین و یه طرفش به اندازه شاخه هه از زمین بالاتر. بعد پرنده ها که دنبال دون ها رفتن زیر الک طناب رو می کشی و شاخه هم می افته و پرنده ها

می‌مونن زیر الک. ولی چون با هر یه دونه الک یکی دوتا پرنده بیشتر نمی‌شه گرفت تو هر نوبت، برا همین شکار پرنده با تور رایج‌تره. برا شکار با تور باید جایی رو انتخاب کنی که بته‌ای درختچه‌ای چیزی برا پنهون شدن داشته باشه. دون رو می‌پاشی رو زمین و پرنده پلاستیکی‌ها رو کوک و ول می‌کنی رو دون‌ها و بعد که پرنده‌ها نشستن کنار اونا، یهو از اون پشت – پشت بته‌هه، درختچه‌هه... – درمی‌آی و تور رو پهن می‌کنی رو پرنده‌ها. این روش سخت‌تره ولی خب تعداد پرنده‌هایی که می‌تونن تو هر نوبت بگیری خیلی بیشتر از کار با الکه.

طغرل همه چیزش تموم بود. فقط خودش این کاره نبود. خصوصاً کار با تور رو هیچ بلد نبود. تور رو صاف پهن کرده بود رو چندتا بته خار و حالا بیا بازش کن دیگه. یکی از الک‌هاش هم کار نمی‌کرد انگار. یعنی هر چی طناب رو می‌کشید شاخه‌هه تکون نمی‌خورد. کمکش کردم. اول تور رو باز کرده و حسابی تمیزش کردیم. بعدش هم کار با الک رو درست و حسابی یادش دادم. ولی هیچ جووری نمی‌تونست تور رو پهن کنه. من هم دیگه دیرم شده بود و باید می‌رفتم جایی.

یکی دو ساعت بعد که برگشتم دیدم طغرل هنوز اون جاست و دوباره تور رو پهن کرده رو بته خارها.

«تو دوستی رفیقی نداری که کمک حالت باشه؟ گفتم که این کاریه کار دونفره‌ست.»

«نه، ندارم. بچه‌های محله ما هیچ از شکار پرنده خوش شون نمی‌آد. بلد هم نیستن که. بچه‌های محله ما هیچی بلد نیستن، هیچی.»

محله اونا بالای شهر بود و خونواده اونا از ثروتمندترین خونواده‌های شهر. باباش رو می‌شناختم. از اون خرپولای به‌نام بود که همه می‌شناختنش.

«بابات می دونه این جایی؟»

«نه، نمی دونه. آگه خبردار بشه که... صبح زود از خونه زدم بیرون. اون هنوز خواب بود.»

«پرنده‌هایی که می‌گیری رو می‌خوای چی کار؟»

«جلو مسجد می‌فروشم. می‌خوام پول جمع کنم. آگه پرنده‌ش خوشگل باشه هم که می‌خوام برا خودم نگهش دارم. پرنده خیلی دوست دارم من. می‌خوام یه عالمه پرنده داشته باشم از اون خوشگلاش.»

روز بعد هم طغرل همون جا بود. بازم عرق کرده بود و کاری ازش ساخته نبود که نبود. روز بعدش هم همین‌طور. روز چهارم بارون تندی اومد. من بازم داشتم از اون جا رد می‌شدم... راستش تو مسیر من بود. من صبح‌ها از باسین کوی تا یشیل کوی رو پیاده‌روی می‌کنم، تقریباً هر روز هفته رو. روز پنجم بارون نمی‌اومد ولی هوا کاملاً ابری بود و از طغرل باز خبری نبود. طبیعی هم بود. تو این هوا که نمی‌شد پرنده شکار کرد. روز شیشم هوا آفتابی بود و کاملاً مناسب برا شکار پرنده. سر راهم به آرهان برخوردم. از محله جنتی بود و دوازده سالی داشت لااقل. بعد از سعید اون کارش از همه بهتر بود.

با پولی که از شکار پرنده عایدش می‌شد خرج تحصیلش رو درمی‌آورد. خوب هم درمی‌آورد. یعنی علاوه بر دفتر دستک و کیف و لباس و از این حرفا پول توجیبی خوب هم می‌موند برایش. ازش خواستم تا به طغرل کمک کنه یا لااقل یادش بده چم‌وخم کار رو. قبول کرد.

طغرل باز مشغول بود. آرهان از دور بساط طغرل رو یه نگاهی کرد و بعد رفت سر شاخه‌الک رو یه این‌ور اون‌ورش کرد و تا طناب رو کشید الکه درحال افتاد رو زمین. طغرل دهنش وا مونده بود و زل زده بود به چشمای آرهان.

«می‌شه باهم کار کنیم؟»

«می‌شه. ولی تا وقتی که یاد بگیری فقط.»

تقریباً هر روز طغرل رو می‌دیدم. دیگه کار رو یاد گرفته بود و خوب هم پیش می‌رفت. از همه بچه‌ها زودتر می‌اومد. تورش رو بهتر پهن می‌کرد. الکه‌هاش رو هم بهتر کار می‌داشت. دیگه حسابی این‌کاره شده بود. دیگه اون هم چشمش رو ریز می‌کرد و حرف نمی‌زد و هیچ سروصدایی هم نمی‌کرد. دیگه شده بود از حرفه‌ای‌های این کار. طبیعی هم بود. برا این‌که وردست آرهان بود و آرهان هم که سرآمد همه، البته به‌جز سعید. جاهای خوبی رو هم انتخاب می‌کرد که این مهم‌ترین نکته تو شکار پرنده بود. دیگه حتا صدای پرنده‌ها رو خودش تقلید می‌کرد و نیازی به اون پرنده‌پلاستیکی‌ها نداشت. مسیر پرنده‌ها رو خوب رصد می‌کرد و خوب هم تله می‌داشت. پرنده‌ها مسیر خودشون رو از رو باد و شدت گرما و رطوبت هوا و این‌جور چیزا انتخاب می‌کردن که دیگه طغرل هم تو همه این موارد لااقل اندازه پرنده‌ها حالیش می‌شد.

هر روز به تعداد پرنده‌هایی که می‌گرفت اضافه می‌شد. یه روز عصر بود که دیدم همه زل زدن به طغرل. آخه اون داشت پرنده‌هایی رو که به هزار بدبختی گرفته

بود یکی یکی از قفس درمی آورد و پر می داد تو هوا. خوشحال بود و تو پوست خودش نمی گنجید. البته نه همه پرنده‌هاش رو، یکی دوتاش رو که پرنده‌های خوشگلی بودن نگه داشته بود برا فروش تو بازار پرنده‌ها. همه بچه‌ها زل زده بودن تو چشماش و خون شون داشت به جوش می اومد. من هم همین طور هاج و واج مونده بودم که اَرهان رو دیدم. اومد و ایستاد جلو روم و گفت: «اگه آشنای شما نبود، اگه شما معرفیش نکرده بودین...»

تازه فهمیدم که از اون اولش این کار همیشه طغرل بوده. رفتم پیش طغرل و بهش گفتم که بچه‌ها دل خوشی ازش ندارن و فقط به خاطر منه که کاری به کارش ندارن. اما اون عین خیالش نبود. یه چاقوی دسته‌استخونی نشونم داد و گفت که «خیالت نباشه.» چاقو رو همیشه کنار دستش می داشت زیر خاک و مدام حواسش به دوروورش بود و چهارچشمی همه رو می پایید.

روز بعد اَرهان رو دیدم که به سختی جلو سلیمان و زکی و محمد رو گرفته و می گه به خاطر من هم که شده کاری به کارش نداشته باشن. یکی دو روز که پاپی اش شدم دیدم بقیه بچه‌ها هم انگاری بدشون نمی آد از این کار طغرل و فقط به روشن نمی آرن. البته بودن بچه‌هایی هم که اگه اَرهان نبود و رعایت منو نمی کردن معلوم نبود تا حالا چه بلاهایی که سر طغرل نیاورده بودن. چندبار باهاش صحبت کردم. گفتم لاقل این کار رو جلو روی بچه‌ها نکنه. این همه جا، حالا حتماً باید همه بچه‌ها هم خبردار شن از این کار. اما عین خیالش نبود که نبود. یا لبخند می زد یا چاقوی دسته‌استخونیش رو نشون می داد. بهش گفتم این بچه‌ها رو من می شناسم و با این چاقو اون هم تو، یه دقیقه هم حریف شون نیستی. اما اون ابروها رو بالا داد و چشما رو ریز کرد و هیچی نگفت.

دیگه هیچ کسی کاری به کارش نداشت. یه جورایی ندید می گرفتنش. فراموشش کرده بودن انگار. نه از بزرگی تورش و قشنگی قفساش کسی حرفی می زد نه از تبحر و مهارتش و پرنده‌هایی که می گرفت. نه کسی خوبش رو می گفت نه بدش رو. انگار اصلاً نمی دیدنش. انگار نه انگار که هر روز ده‌ها پرنده رو که بقیه برا داشتنش چه‌ها که نمی کردن پر می داد هوا. دیگه کسی نه ازش عصبانی می شد نه ناراحت.

یه روز طرفای عصر بود که اُرهان رو دیدم. خوشحال بود. پرنده‌های زیادی گرفته بود که چندتاش هم بزرگ بودن و از اون قیمتی‌ها. «دیگه سراغ از طغرل نمی گیری؟»

«راستی چه خبر از طغرل؟»

«سعید... سعید رو که می شناسی؟»

«اسمش رو شنیدم ولی نمی شناسمش. ندیدمش هم. تو می شناسیش؟ دوستته؟ خیلی دوست دارم بینمش.»

«آره بابا، اون بهترین دوستمه. کارش حرف نداره. هیچ کسی رو دست اون بلند نشده هنوز تو این پارک. سحر می کنه پرنده ها رو. انگاری ورد می خونه براشون. هر چی پرنده خوشگله صاف می آد و می ره تو تور سعید. می خوای آشناتون کنم؟»

«آره. باباش کیه؟ چی کاره س؟»

«باباش بی کاره فکر کنم. سعید اینا خیلی فقیرن. به جون خودم همین دیروز پریروز پرنده گرفته بود این هوا. من می گم پرنده تو بگو بره، گوسفند. روزی پونصدتا رو می گیره راحت. گفتم که سحر می کنه پرنده ها رو. بچه ها می گن خدا دلش برا سعید می سوزه و برا همین خودش کمکش می کنه. یعنی هواش رو داره یه جورایی.»

«تو چی؟ تو هم قبول داری این حرفا رو؟»

«خدا رو که قربونش برم، ولی نه بابا این حرفا کدومه. سعید این کاره س. هر چی فوت و فن داره این کار، فوت آبه. شگردهایی داره که بیا و بین. سعید اوستای این کاره. سعید همه...»

«گفتی باباش چی؟»

«آره سعیداینا خیلی فقیرن. از اینا که می‌گن به نون شب محتاجن. فقط همین ایامه که وضع شون یه کم بهتر می‌شه. بهتر هم که... آگه سعید نبود و این قدر تو این کار اوستا نبود که تا الان اونا مرده بودن از گشنگی. هیچی درآمد ندارن که. خونه‌شون رو آگه ببینی اشکت درمی‌آد. بابای سعید کفاشی می‌کرد. حالا هم که افتاده گوشه‌خونه. می‌گن ریه‌هاش یه طوری شده. زمین‌گیره دیگه. شیش تا برادر خواهرن سعیداینا. سعید خودش تو خیاطی محل شاگردی می‌کنه.»

«ا؟ آفرین.»

«آره بابا. حقوق هم می‌گیره تازه. با پولی که از فروش پرنده‌ها هم عایدش می‌شه این یکی دو ماه رو هیچ مشکلی ندارن. اوستاش هم آدم خوبیه. هر روز چند ساعت به سعید وقت می‌ده که به این کارش هم برسه. البته سعید هم همه کارای خیاطی رو راه می‌اندازه‌ها. سعید بچه‌پرکاریه. راستی این سعید ما اون طغرل شما رو یه فصل کتک زد همین پریروز.»

«ا. چرا؟ پس بگو چرا چند روزه که خبری ازش نیست. راستی طغرل همیشه چاقو داشت همراهش. چه طور شد که کم آورد پیش سعید؟»

«پ، چاقو کدومه؟ اول چاقوش رو گرفت ازش بعدش هم تا می‌خورد زدش. درب‌وداغونش کرد. حق هم داشت خب. خیلی از دستش شاکی بود.»

«چرا آخه؟ مگه طغرل چی کارش کرده بود؟»

«راستش من هم نمی‌دونم. یعنی هیچ کدومون ازش دل خوشی نداشتیم خب. ولی سعید یهو چرا این قدر عصبانی شد از دستش من هم نمی‌دونم. ازش پرسیدم هم. هیچی نگفت و گفت که عصبانی شده دیگه، فقط همین. ولی کارش حرف نداره سعید. یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟»

«نه، بگو.»

«راستش سعید از هیچ کدوم از بچه‌هایی که از محله شما می‌آن این جا خوشش نمی‌آد. یه بار بهم گفت که همه‌شون یه فصل کتک دارن پیشم. یعنی پیش اون. راستش... راستش سعید از دست تو هم شکیه.»

«از دست من دیگه چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«کی می‌تونی ما رو آشنا کنی باهم؟»

«راستش اون تو رو می‌شناسه و می‌گه باباش هم تو رو می‌شناسه.»

دو روز بعد آرهان بهم گفت که اگه می‌خوام سعید رو بینم عصری برم اون ور پارک پشت خط آهن. داشتم می‌رفتم پیش سعید که آرهان رو دیدم. چهارزانو نشسته بود رو زمین و داشت تورش رو پاک می‌کرد از خارو خاشاکی که بهش چسبیده بودن.

«اومدی؟ سعید اوناهاش. می بینیش؟»

«می خوای بذاریم برا بعد. آخه گفتم سعید از دست من هم...»

«نه بابا. اون به خاطر طغرل بود و تموم شد رفت پی کارش و گرنه سعید...»

«پس بریم پیشش.»

سعید داشت تورش رو جمع می کرد. سه تا قفسی که کنارش بودن بیخ تابلیخ پر از پرنده بودن که بال می زدن و می خوردن به هم. ده یا یازده سالش می شد. چهارتا هم وردست داشت. تورش بزرگ بود، خیلی بزرگ. شیش تا الک داشت و هشت تا از اون پرنده پلاستیکی ها. همه الک ها رو کار گذاشته بود و داشت تورش رو آماده می کرد. اون چهارتا هم پشت سرش نشسته بودن و گوش به زنگ که تا سعید خبر داد تور رو پهن کنن رو پرنده ها. منو خوب تحویل گرفت. سلام و احوال پرسی گرمی کرد و گفت که خودش و باباش منو می شناسن از قدیم.

از همون دیدار اول گرم گرفتیم و حسایی رفیق شدیم با سعید. تقریباً هر روز همدیگه رو می دیدیم. گپ می زدیم و درد دل می کردیم. واقعاً اوستا بود تو کارش. چم و خم کار رو خوب بلد بود و به قول اُرهان همه فوت و فن این کار رو فوت آب بود. من هم کسی به تبحر اون ندیده بودم تو این کار. هر روز همه قفساش پر بود از پرنده، اون هم چه پرنده هایی. تو فروش پرنده ها هم از قرار معلوم حرفه ای بود و تمام عیار.

شاید آگه من هم جای اون بودم و رزق و روزی خونواده‌م از این راه جور می‌شد به اندازه سعید حرفه‌ای می‌شدم تو این کار. باز جای شکرش باقیه که این پرنده‌ها می‌آن این جا همه ساله. می‌گفت از خیاطی خیلی گیرش بیاد هفته‌ای صد لیره. صد لیره هم که به کجای یه خونواده هشت نفری می‌رسه؟ پول نون خالی هم نمی‌شه برا یه هفته. اون چشمای سیاه و درشتش مخزن حزن بود و مامن درد. آه که می‌کشید همه دلتنگی‌هاش رو می‌شد. معلوم بود که تو این عمر کوتاهش حسرت همه چی به دلش مونده و به هیچ کدوم از خواسته‌هاش نرسیده. از دلتنگی‌هاش هم گفت بهم. از حسرتاش هم. آخر همه گفته‌هاش هم یه آخ بود که دمار از روزگار آدم درمی‌آورد دیگه. آه می‌کشید و می‌گفت: «آآخ آگه...»

وردستاش ازش خیلی راضی بودن و همه‌ش از مردی و سخاوتش می‌گفتن. می‌گفتن سعید حق هیچ‌کسی رو نمی‌خوره. همه برادر صدش می‌کردن و عین یه برادر دوستش داشتن. هر روز که پرنده‌ها رو می‌فروخت حق هر کدوم شون رو تا فروش آخرش می‌داشت کف دست شون. نه یه پرنده کمتر نه یه پرنده بیشتر. نه یه لیره کمتر نه یه لیره بیشتر. تا فروش آخر، هر کسی حق خودش رو می‌گرفت. اُرهان هم که یه مدت باهاش کار کرده بود می‌گفت: «سعید حساب کتابش حرف نداره، دقیقِ دقیقه.»

«می‌شه بگی طغرل رو برا چی زدی؟»

«لابد لازم بود دیگه. ولش کن توروبه خدا.»

یکی از وردستاش رو می شناختم. اسمش علی بود پسر فیضی که از محلهٔ بنفشه بود و ماهی گیر. چهارده سالش می شد. قد کوتاهی داشت. پارسال با قایق پدرش زده بود به دریا که مثلاً از خونه فرار کنه که به ته تنگه نرسیده پلیس ها گرفته و به باباش تحویلش داده بودن. قدبلنده اسمش آتیلا بود و می گفت باباش تو کارخونهٔ شیشه سازی کار می کنه. اونی هم که می گفت باباش باغبونه اسمش محرم بود و فوقش یازده یا دوازده سالش می شد. چهارمی هم اسمش هالوک بود و باباش راننده تاکسی. هر چهارتا بچه های خوبی بودن و از سعید هم خیلی خوش شون می اومد.

بچه ها می گفتن چند روزه که تعداد پرنده ها خیلی زیاد شده. می گفتن این اولین باره که از شمال و شمال غرب، همزمان پرنده می آد این جا. می گفتن از همه طرف پرنده ست که کوچ کرده سمت فلوریا. می گفتن انگار که به جای بارون داره پرنده می باره از آسمون. سعید هم می گفت که تا حالا این همه پرنده ندیده یه جا. همه خوشحال بودن و می گفتن چند روز گذشته حسایی گرفته کارشون. البته سعید که همیشه کارش می گرفت ولی خب این چند روز وضع به کل متفاوت بوده انگار. راست هم می گفتن انگار که پرنده می بارید اون روزا از آسمون.

یه روز از سر چشمه می گذشتم که سعید رو دیدم.

«می بینی آسمون رو؟ انگار داره پرنده می باره از آسمون. نمی دونم امسال چی شده. هیچ وقت این جووری نمی شد. می بینی؟ همه قفسا پرن.»

داشتم به قفسا نگاه می کردم که یهو گفت: «بشین. پرنده ها دارن می آن.» سرش رو پایین گرفته بود و داشت صدای پرنده ها رو تقلید می کرد. یه دسته پرنده از

بالای سرمون رد شدن ولی پایین نیومدن. سعید آهی کشید و گفت: «فکر کنم دیدن ما رو. آگه زودتر می نشستی... برمی گردن. کجا رو دارن برن آخه؟» هنوز حرفای سعید تموم نشده بود که پرنده‌ها برگشتن. همه چی برقرار بود. تورها، الک‌ها، تله‌ها. سعید یه نگاه به پرنده‌ها انداخت، گفت: «تا من نگفتم کسی کاری نمی کنه.» بعد طناب یکی از الک‌ها رو دراز کرد سمت من و گفت: «می خوام امتحان کنی؟» من طناب رو گرفتم و سعید رو به بقیه گفت: «اول اون.»

با اشاره سعید طناب رو کشیدم و الک افتاد. چندتا پرنده گیر افتادن زیر الک و کوبیدن خودشون رو به هم و به الک و افتادن رو زمین. بعد همه وردستا طناب‌ها رو کشیدن و سعید هم تور رو انداخت. فکر کنم یه پرنده هم نتونست دربره. همه رو گرفته بودیم. سعید به‌تنهایی با تورش به اندازه همه الک‌های ما گرفته بود. اول رفتیم سروقت اونایی که زیر تور بودن. هر کسی دو سه تا از پرنده‌ها رو می گرفت و می نداشت تو قفسا. من هم یکی گرفته بودم تو دستم. پرنده‌هه ان قدر بال زده بود زیر تور که قلبش داشت عین یه موتور تالاپ و تولوپ می کرد. مدام نوک می زد و چشماش رو بازوبسته می کرد. چشم هم که چه قدر؟ اندازه یه مورچه. یه لحظه با خودم گفتم این پرنده رو از سعید می خرم و... ولی سعید دوستم بود و چه طوری می تونستم این پیشنهاد رو بهش بدم؟

سعید تور رو جمع کرده بود و بقیه هم الک‌ها رو. پرنده‌هه هنوز دستم بود و مونده بودم که چی کار کنم. سرم رو بالا که گرفتم دیدم هر پنج تاشون زل زدن به من. یهو سعید گفت: «آگه می خوامش مال تو.» خیلی خوشحال شدم و رو به سعید و بچه‌ها گفتم: «ممنون. خوشحالم کردین.» بعد نمی دونم چی شد که یاد طغرل افتادم. دستام رو بلند کردم رو به آسمون. پرنده‌هه هنوز تو مشتم بود. همه شون زل زده بودن به دستام و فقط سعید بود که به چشمام نگاه می کرد. انگشتم رو وا

کردم و پرنده‌هه پرید. یه‌هه بچه‌ها افتادن دنبال پرنده‌هه و هر چی دست‌وپا کردن که بگیرنش نشد. پرنده‌هه یه کم زیگزاگ زد و پرید و تو یه چشم به هم زدن ناپدید شد.

بچه‌ها سر جاشون خشک‌شون زده بود و هیچ کدوم شون هیچ تکونی نمی‌خوردن. همه ساکت بودن و هیچ کسی هیچی نمی‌گفت تا این که یه‌هه نمی‌دونم چی شد که همه باهم دویدن سمت قفسا. در قفسا رو وا کردن و همه پرنده‌ها رو پر دادن هوا. حتا یه دونه پرنده هم نموند تو هیچ کدوم از قفسا. قیامتی شد که بیا و ببین. بچه‌ها داد می‌زدن و می‌خندیدن. پرنده‌ها هم چپ‌وراست می‌شدن و زیگزاگ می‌زدن و وول می‌خوردن و می‌پریدن. بعد همه چمباتمه زدن رو زمین و دوباره ساکت شدن. اما این بار همه داشتن می‌خندیدن.

بدون این که چیزی بگم یا چیزی از شون بپرسم راه افتادم سمت ساحل. حوالی ساحل مأمورای شهرداری باز مشغول کار بودن و تفکیک اراضی. همه جای ساحل رو گچ کشیده و جای آپارتمانی رو که تا سال آینده قرار بود کارشون تموم بشه، مشخص کرده بودن. بله، امسال سال آخری بود که پرنده‌ها می‌تونستن زمستون رو این جا سر کنن. برا این که سال بعد دیگه جایی نبود برا این کار. دیگه همه جا آپارتمان بود و مغازه و فروشگاه و خیابونای آسفالت. این پروژه ساختمون‌سازی نصف بیشتر پارک رو اشغال می‌کرد که از قضا درست مکانی بود که پرنده‌ها می‌نشستن. هیچ کسی نمی‌دونه که این پرنده‌ها از چه سالی به این ور کوچ می‌کنن این جا ولی عوضش همه می‌دونستن که امسال سال آخره و سال بعد دیگه خبری از پرنده‌ها نیست.

داشتم به این چیزا فکر می کردم که یهو دیدم سعید و وردستاش هم نشستهن کنارم و زل زدن به دریا. تا یه نیم ساعتی همه ساکت بودیم تا این که سعید گفت: «آه این پرنده ها یقه اینا رو می گیره، حالا ببین کی گفتم. آخه این جا هم خونه می سازن؟ همین مونده که دیگه وسط دریا هم خونه بسازن. زلزله می آد. به جان خودم زلزله می آد و همه این خونه ها رو با خاک یکسان می کنه.»

«شاید هم بدتر از این.»

«والا به خدا. اینا دارن خونه این پرنده ها رو خراب می کنن که مثلاً برا خودشون خونه بسازن. ولی این نامردیه خب. مگه نیست؟»

هم سعید هم وردستاش خوب می دونستن که دیگه شاید هیچ وقت نتونن پرنده ای شکار کنن. ولی با این همه همه شکار اون روزشون رو یکی یکی پر دادن هوا. از من پپرسین کار خوبی کردن. هم سعید هم وردستاش.

## یه تیکه آهن آب دیده

هیچ کس نمی دونست اهل کجاست و کی اومده این جا. اصلاً انگار همین جا به دنیا اومده و همین جا هم بزرگ شده بود. اولین روزی رو که دیدمش خوب به یاد دارم. یه کم سبزه ست. چشماش درشت و سیاهه و موهاش وز و قهوه‌ای. ده سالشه. ده سال که می گم یعنی دقیقاً ده سال ها! درست به روز و ماهش. آخه یه دونه از این کاغذدعاها به گردنش که تو حاشیه‌ش هم زمان تولدش نوشته شده، هم مکان تولدش و هم اسم پدر و مادرش. کاغذدعائه تو یه گردن بند لوله‌ای شکله به بزرگی یه انگشت که همیشه گردنش.

محترم، اسمش محترمه، به هر کی که می رسه اولین چیزی که بهش نشون می ده همین گردن بنده و کاغذدعای توش. با من هم همین کار رو کرد که برا همین، هم اسمش رو می دونم، هم سن و سالش رو.

روزی که دیدمش از سر صبح تو ساحل باد بود و موج، آب دریا رو می پاشید رو آسفالت خیابون. بعدش هم تا باد اومد که بند بیاد بارون زد. بارونش هم چه بارونی، سنگین. قطره‌ها اندازه کله گنجشک. نمی دونم قصه‌ش چیه که امثال محترم رو همیشه تو این جور روزا می بینم، اون هم همیشه تو ساحل. خیس آب بود و از سرما تیرتیر می لرزید. خیلی آروم سرید تو قهوه‌خونه و نشست همون دم در. پیرهن پاره پوره‌ش چسبیده بود به سینه‌ش و دنده‌هاش رو یکی یکی می شد شمرد. روزایی که باد و بارونه، خصوصاً اگه بارونش به این شدت هم باشه، قهوه‌خونه تا تهش پره که اون روز هم همین طور بود. قهوه‌خونه گرم بود و رستم،

قهوه‌خونه چی، بساطِ چاییش به‌راه.

هنوز لباسش درست و حسابی خشک نشده بود که دیدم سینی چایی دستشه و مثل برق از این میز به اون میز می‌پره و استکان پر و خالیه که جابه‌جا می‌کنه. یه جور ی چایی‌ها رو پخش می‌کرد انگار ده ساله که این کاره‌ست. تا من چاییم رو تموم کنم دیدم عزیز، یکی از ماهی‌گیرای محل، دم در وایستاده و محترم جلوش.

«بله اوستا. بله که می‌تونم. این که کاری نداره. اصلاً خوراک خودمه.»

تا من از قضیه سر دربیارم عزیز از قهوه‌خونه زد بیرون و محترم هم دنبالش. بارون داشت بند می‌اومد و موج‌ها هم آروم گرفته بودن انگار. عزیز بند رو از رو سکو باز کرد و قایق رو هل داد طرف دریا. محترم هم که نشسته بود ته قایق و انگار نه انگار. باد کم شده بود ولی موج می‌اومد یکی قد یه آدم. یکی از ماهی‌گیرای تو قهوه‌خونه گفت: «این عزیز هم دیوونه‌ست‌ها.»

دو ساعتی نگذشته بود که عزیز و محترم خیس آب برگشتن قهوه‌خونه. تا عزیز بشینه کنار اجاق محترم دوتا چایی برا خودش و عزیز گذاشته بود رو میز. تا عزیز چاییش رو بخوره محترم یکی یه دونه چایی گذاشته بود جلو همه مشتریا. بچه کاری‌یی بود. یعنی از جون و دل کار می‌کرد. کار کردنش به دل آدم می‌نشست. رستم قهوه‌خونه رو به کل تسلیم محترم کرده و خودش کنار سماور لمیده و داشت با لُنگی که به گردنش بود سروصورتش رو پاک می‌کرد از دود و دم اجاق. کسی به اسم کوچیک صداش نمی‌کرد. محترم یوغون تاش. فامیلیش هم رو اون کاغذدعائه بود و همه به اسم و فامیل صداش می‌کردن که فکر کنم خودش هم از این

خوشش می‌اومد. اگه غریبه‌ای محترم صداش می‌کرد، محترم، خودش سریع فامیلیش رو اضافه می‌کرد.

«محترم...»

«یوغون تاش عموجان. محترم یوغون تاش.»

اگه آشنایی هم یادش می‌رفت و محترم خالی صداش می‌کرد محترم یه جووری نگاهش می‌کرد با اون چشمای درشت و سیاهش که طرف پشیمون می‌شد و برا عذرخواهی هم که شده چندتا یوغون تاش پشت سر هم قطار می‌کرد براش. راستش من خودم هیچ وقت شاهد نبودم که کسی محترم خالی صداش کنه. خلاصه محترم برا همه محترم یوغون تاش بود نه محترم خالی.

محترم همیشه شاد بود و شنگول. هیچ وقت ندیدم اخم کنه، سگرمه‌هاش تو هم بره، عصبانی شه و یا ناراحت. همیشه خوشحال بود و لبخندی به لب داشت که با ده بیست تا مشت ولگد هم نمی‌شد ازش گرفت. هیچ وقت هم ندیدم به کسی بی‌احترامی کنه. چُغلی کنه. خبر ببره برا کسی. خلاصه ش کنم محترم، محترم بود واقعاً.

اون روز برخلاف همیشه هیچ حس دل‌کندن از قهوه‌خونه رو نداشتم. راستش من خیلی هم اهل قهوه‌خونه نیستم و اون روز هم اگه بحث محترم نبود فوقِ فوقش یکی دو ساعت بلکه می‌تونستم بمونم اون جا. نمی‌دونم من تازه متوجه محترم شده بودم یا اون تازه اومده بود تو محل ما.

از عزیز پرسیدم: «ناخدا، این بچه‌هه کیه؟ بچه کیه؟ بزنم به تخته خیلی زبروزرنگه.»

عزیز یه کم این ور و اون ور شد و گفت: «من هم نمی‌شناسمش. از خونه و خونواده‌ش هم خبری ندارم. فکر کنم اهل همین جاها باشه. بذار الان می‌پرسم ازش.»  
محترم سینی به دست لای میزها وول می‌خورد و قهوه و چایی بود که می‌داشت جلو مشتریا. سرش به کارش بود و جز تک‌وتوک سؤال کوتاهی که از مشتریا می‌کرد صدایی ازش بلند نمی‌شد: «دیشلمه می‌خواین یا شیرین کنم براتون؟»، «قندپهلو دیگه؟»، «تلخ باشه یا شکر بریزم تو قهوه‌تون؟»، «تو فنجون باشه یا استکان؟»...

عزیز صداش کرد و یه پولی گذاشت کف دستش و تا سیگارش رو تموم کنه محترم جلو روش وایستاده بود با یه نونِ داغ تو دست راستش و یه قالب کوچیک پنیر و دو سه تا گوجه‌فرنگی دست چپش. بعدش هم تا عزیز گوجه‌ها رو خورد کنه محترم دوتا چایی گذاشت رو میز و نشست جلودست عزیز. محترم مدام یه چیزایی می‌گفت و هی دستاش رو بالاوپایین می‌کرد و می‌خندید. من که حرفاش رو درست و حسایی نمی‌شنیدم ولی هر چی بود حتا عزیز هم که به عبوسی و کج خلقی مشهوره لبخند که می‌زد هیچی، قاه‌قاه هم می‌خندید.

عزیز غذاش رو خورد و رفت بیرون. اما خلاف انتظار من محترم نه با عزیز بلکه با علی رفت که اون هم ماهی‌گیر بود و همکار عزیز. روز دوم که دیدمش داشت قایق صبری رو می‌شست. روز سوم تور عثمان رو پهن می‌کرد جلو آفتاب و روز چهارم پاروهای قایق ابراهیم رو رنگ می‌کرد و... روز بعد تور علی رو رفو می‌کرد و... روز

بعد ماهی‌هایی رو که پهلوون دیشبش گرفته بود می‌شمرد و... روز بعد... خلاصه‌ش کنم هر روز خدا محترم مشغول یه کاری بود و به لطف اون، کار هیچ کس رو زمین نمی‌موند. بهش پول درست و حسابی بدن یا نه براش فرقی نمی‌کرد. هیچ وقت ندیدم که اون از کسی پول بخواد. هر کی هر چی می‌تونست می‌داد بهش و محترم حتا پول رو نمی‌شمرد. بعضیا رو بذاریم کنار تقریباً همه ازش سوءاستفاده می‌کردن. بعضیا هیچ پولی بهش نمی‌دادن و بعضیا هم خیلی کم. دیگه فقط این مونده بود که زنای محل کهنه بچه‌هاشون رو هم بدن محترم بشوره براشون. کسی چه می‌دونه شاید هم می‌شست براشون. خلاصه این که همه اهل محل حسابی ازش کار می‌کشیدن و محترم فقط کار می‌کرد و کار می‌کرد و... لبخند می‌زد.

یه بار تو ایستگاه راه‌آهن دیدمش. کنار یه گونی وایستاده بود و چشم ازش نمی‌گرفت. گونیه پُر پُر بود و بلندیش دوتای قد محترم. داشتم می‌رفتم سمتش که دیدم آقارضا بقال سر رسید و رو به محترم گفت: «منتظر چی هستی پس؟ یالا دیگه، ورش دار بریم.» محترم یه کم با گونی ور رفت و رو به آقارضا گفت: «آقارضا نمی‌شه انگار.» آقارضا هم که چشمش مثل چشمای اجنه داشت برق می‌زد گفت: «می‌شه بابا، می‌شه. چرا نشه؟ مگه می‌شه برا محترم یوغون تاش نشه؟ یعنی از یه گونی زپ‌رتی هم کم آوردی؟» محترم باز با گونیه ور رفت و آخرش کم آورد و گفت: «اگه یه گوشه‌ش رو بلند می‌کردین...» که هنوز حرفاش تموم نشده آقارضا گونی رو برداشت و گذاشت پشت محترم. اما محترم هر چی زور می‌زد نمی‌شد که نمی‌شد.

سر جا خشکش زده بود و نمی‌تونست قدم از قدم برداره تا این که یهو نمی‌دونم چی شد راه افتاد. پله‌های ایستگاه رو دوتایکی پایین رفت و یه سره تا خود ساحل

واینستاد. من که پشت سرشون بودم به جز پاهای محترم که از زیر گونی پیدا بود هیچی ازش نمی دیدم و هر آن فکر می کردم الانه که محترم نقش زمین می شه و اون گونیه هم با همه محتویاتش روش. اما شکر خدا تا در دکون آقارضا هیچ اتفاقی نیفتاد و محترم یه تیکه اون گونی رو پشت خودش کشید و خم به ابروش نیاورد. گونی رو که گذاشت رو زمین غرق غرق بود و صورتش سرخ سرخ شده بود. پهن شده بود رو زمین و داشت نفس نفس می زد اما اون لبخند همیشگی رو لباس بود و اون نور همیشگی به چشمش.

قلبش داشت مثل یه تلمبه می تپید و صدای تالاپ تولوپش رو به وضوح می شنیدم اما همین طور بالاسرش و ایستاده بودم و درمونده که چی بگم بهش. اون هم که اصلاً حواسش به من نبود و داشت سرودستش رو از گردو خاک گونیه می تکوند، تا این که خیلی جدی حتا یه کم خشن گفتم: «بیا این جا بینم تو.»

سریع پا شد و گفت: «بله. کاری داشتین؟»

انگارنه انگار که داشت از خستگی می مرد و نفسش بالا نمی اومد. سریع دست و پاش رو جمع کرده و گوش به فرمان و ایستاده بود جلوم.

«یه دقیقه بیا بریم کنار ساحل، کارت دارم.»

«چشم.»

مثل یه توله سگ راه افتاد دنبالم. نه حرفی می زد و نه سؤال می پرسید.

هر چی یواش تر می رفتم که بیاد کنارم و باهم راه بریم نمی شد که نمی شد. انگار همه هم و غمش این بود که صاف پشت سر من بیاد که چی؟ یه وقت بی احترامی نکرده باشه به من!

هنوز عرق از سروروش می بارید و نفسش آرام نگرفته بود، ولی خندهش سر جاش بود و برق چشماش زیر اون نگاههای یواشکی که به من می نداخت معلوم بود مثل همیشه. رویکی از سنگای موج شکن نشستم و به اشاره انگشت بهش فهموندم که اون هم بشینه کنارم.

«می خوام یه چیزی بهت بگم.»

«بفرمایین. درسته که هر کسی هر کاری داشته باشه انجام می دم براش، ولی خب، حساب شما از بقیه جداست. آخه، آخه... شما تا حالا هیچ وقت کاری ازم نخواستین. همیشه از خودم می پرسم که چرا شما هیچ وقت کاری ازم نمی خواین؟ یعنی شما هیچ وقت کاری نداشتین که من از عهدهش بر پیام؟»

«چرا. ولی خب...»

«هر کاری باشه من در خدمتم. گفتم که حساب شما از بقیه جداست.»

«لطف داری تو محترم، محترم یوغون تاش.»

از این که با فامیلی صداس کردم خیلی خوشحال شد و گل از گلش شکفت.

«این چه حرفیه؟ شما لطف دارین. ما در خدمتیم قربان.»

«می‌خوام به حرفام خوب گوش کنی...»

چشماش رو ریز کرد و زل زد تو چشمام.

«تو بچه بافکری هستی. باادب و بااحترام هم هستی. از روزی که اومدی این جا حواسم بهت هست. به کار همه می‌رسی و دستِ همه رو می‌گیری. یعنی به همه کمک می‌کنی. ولی به نظرت یه جای کار نمی‌لنگه؟ یعنی این آدمایه طوری شون نیست به نظرت؟ یعنی تو حواست نیست که اینا دارن از خوبی تو سوءاستفاده می‌کنن. نمونه‌ش همین چند دقیقه پیش. رضابقال رو می‌گم. کم مونده بود که هر چی از دهنم دربیاد نثارش کنم مرتیکه... برا این کارا پول هم که نمی‌گیری آخه. می‌گیری؟»

«اگه خودشون بدن می‌گیرم خب.»

«خودشون می‌دن یا نه؟»

زل زده بود به دریا و هیچی نمی‌گفت. انگار از سؤال‌های من خیلی تعجب کرده بود و هیچ انتظاریه همچین صحبتی را نداشته.

«کجا رفتی؟ می‌گم پول می‌دن بهت؟»

«از هر صدتاشون یکی، اون هم شاید.»

«خیلی از خودت کار می‌کشی محترم یوغون تاش...»

باز تا فامیلیش رو گفتم خنده‌ش گرفت. یه جور نگام می‌کرد که می‌شد کوله‌باری از تجربه رو تو اون چشمای درشت و سیاهش به‌وضوح دید.

«شما به اینا می‌گین کار؟ این هم شد کار؟ من... من... من می‌خوام به همه کمک کنم اون وقت همه می‌خوان...»

«همین دیگه. برا همین می‌گم این قدر کار نکن.»

«شما هم یه چیزی می‌گین ها. من مجبورم که کار کنم. برا این که...»

«برا این که چی؟ چرا مجبوری که کار کنی؟»

«آخه این جا... آخه این جا برا من ایستگاه آخره. یعنی اگه این جا هم نتونم موندگار شم... من مجبورم که کار کنم. مجبورم که هر کاری بهم گفتن انجام بدم. برا

این که می‌خوام این جا موندگار شم. آدمای این جا آدمای خوبی‌ان. اگه می‌دونستین من چه آدمایی دیدم؟ اگه می‌دونستین کجاها بودم؟ شما که آدمای این جا رو

بی‌انصاف می‌دونین اگه اونا رو می‌دیدین... نه، آدمای این جا آدمای خوبی‌ان. اگه از اون جاها بگم هیچ باورتون نمی‌شه. این جا... این جا بهشتیه برا خودش. این

ماهی‌گیرا آدمای خوبی‌ان. ازم کار می‌کشن ولی خب لااقل... لااقل فحش نمی‌دن بهم... کتکم نمی‌زنن... اگه می‌خواین نصیحتم کنین شما رو به خدا بی‌خیال

شین.»

«من چه جور می‌تونم کمکت کنم؟»

«دست شما درد نکنه، همین که به فکرم هستین... ولی من کمک نمی‌خوام. چاه باید خودش آب داشته باشه وگرنه... هر جوری شده باید ساخت دیگه. باید زندگی کرد. از شما ممنونم. شما... شما اولین کسی هستین که...»

یهو بلند شد و دستش رو دراز کرد سمت من. تا من بلند شم دستم رو گرفت تو دستش و... یعنی دستش رو گذاشت تو دستم و... آخه دستش تو دست من مثل دستِ یه بچه بود... منو... بچه بود خب محترم. گفتم که ده سالش بود. راستش وقتی حرف می‌زد آدم یادش می‌رفت که فقط ده سالشه.

«این جا جای خوبیه. این جا کار زیاده. به سال نکشیده همه چی می‌خرم برا خودم. اول یه خونه، بعد چندتا از این قایق‌موتوری‌ها، بعدش هم یه دونه از این قایق‌بزرگا، از همینا که عزیز داره. می‌خوام ماهی گیر شم. ماهی‌گیری رو دوست دارم. پولش هم خوبه. حالا ببین کی گفتم. ده سال بعد اگه بزرگ‌ترین قایقای ماهی‌گیری این جا دست من نبود.»

برخلاف تصور من محترم یوغون تاش از همه چی باخبر بود. از همه چی اطلاع داشت. خوب می دونست که دارن ازش سوءاستفاده می کنن. اما اون برا خودش، یعنی برا زندگیش برنامه داشت. اون هم چه برنامه ای! دقیق و حساب شده. معلوم بود که تا ریزش رو حساب کتاب کرده و فکر همه جاش هست. حالا من که مثلاً می خواستم نصیحتش کنم داشتم زور می زدم تا از برنامه هاش سر دربیارم. خلاصه ش از اون روز به بعد با محترم حسابی گرم گرفتیم و رسماً رفیق شدیم.

از اون روز به بعد هر روز که گذرم به قهوه خونه می افتاد سریع یه چایی دم کرده دم خروسی به قول خودش می داشت جلوم و از عزت و احترام هم هیچ کم نمی داشت برام، یعنی برا هیچ کس. تو سرما و گرما، روز و شب، سبک و سنگین هر کاری داشتی محترم یار و یاورت بود اون هم بدون هیچ مزد و منتی. امین مردا بود و سنگ صبور زنا. خلاصه ش کنم رفیق همه بود و نورچشمی محل. از همون روز اول تو قایق عزیز می خوابید شب ها رو. رخت خوابش رو خاله فاطمه هدیه کرده بود بهش که تمیز بود و مرتب. رختاش رو هم خاله فاطمه می شست که برا همین حسابش از همه جدا بود پیش محترم.

«این خاله فاطمه یه چیز دیگه ست. حسابش از همه جداست پیشم. تموم عمرم آدم به این مهربونی ندیدم. می دونستین خاله فاطمه هشت تا بچه داره؟ خونه شون رو دیدین؟ ان قدر. نشسته هم جاشون نمی شه اون تو. نمی دونم چه جووری می خوابن اون جا؟ ولی با همه اینا هر وقت منو می بینه می گه اون قایق خطرناکه و تو هم بیا این جا پیش ما شب ها رو. آدم نیست که فرشته ست این زن. ولی چه جووری برم اون جا؟ گفتم که اونا برا خودشون هم جا ندارن. یه روز دیدم سر شب جلو

قایق عزیز وایستاده، دوتا ملافه تمیز هم دستش. گفت بیا اینا رو بگیر و رو اون چوب‌ها خواب که رطوبت دارن همه شون. اگه نمی‌گرفتم خیلی ناراحت می‌شد.

برا همین قبول کردم. یه روز هم دیدم که یه بقچه دستشه پُر لباس زیر. همه‌ش رو هم خودش دوخته بود. هفت هشت تا. همه‌ش هم برا من. دو جفت جوراب هم بود، از این دست‌باف‌ها. گفت هر وقت کثیف شدن بیار پیش خودم تا بشورم برات. گفت که اگه نبرم خیلی ناراحت می‌شه. من هم قبول کردم. یه هفته رخت‌چرکام رو نبردم پیشش. یعنی خودم شستم شون. هفته بعد یه جوری نگاهم می‌کرد که اگه کله‌م رو می‌کند بهتر از این بود. با پولایی که جمع کرده بودم هفته پیش یه لحاف خریدم برا خودم. باورتون می‌شه اون از من بیشتر خوشحال شد؟ رخت‌چرکا رو یه جوری می‌شوره که بوی سیب می‌دن. بوی سیب کوهی. فرشته‌ست دیگه، یه فرشته واقعی.»

از این که به حرفاش گوش می‌کردم خوشش می‌اومد. برا همین تا می‌رفتم قهوه‌خونه سروکله‌ش پیدا می‌شد. می‌نشست کنارم و از یه جایی به یه بهونه‌ای شروع می‌کرد به تعریف کردن. از همه جا و همه چی می‌گفت. یه جوری از محله تعریف می‌کرد که انگار سال‌هاست اون جا بوده یا اصلاً همون جا به دنیا اومده. از همه چی می‌گفت جز بچگیاش، یعنی از قبل از این که به محل ما اومده باشه.

بهار که اومد رفت پیش عمومحمد. این عمومحمد باغبون بود و کارش حرف نداشت. می‌گفت از باغبونی خوشش اومده و می‌خواد باغبون شه. یه چند وقتی سرم مشغول بود و طرف ساحل نرفته بودم تا این که یه آخر هفته رفتم قهوه‌خونه و تازه نشسته بودم که یهو محترم یوغون تاش با همون لبخند همیشگی‌ش جلوم ظاهر

شد. سرووضعش بهتر شده بود. یعنی سروسامونی گرفته بود انگار.

«سلام.»

«سلام.»

«منو شناختین؟»

«چرا، ولی راستش این قدر عوض شدی که نشه شناختت. چه خبر؟ روبه راه شدی انگار؟»

«شکر خدا آره. زمستون گذشته پیش ولی افندی بودم. می شناسینش که؟ ولی افندی میرآخور رو می گم. اسبها رو تیمار می کردم. اصطبل رو تمیز می کردم.

کره اسبها رو قشو می کشیدم. مزد خوبی داد بهم. دستش درد نکنه. آدم خوبی؟»

کمر بند چرمی رو که رو شلوار جین آیش بسته بود خصوصاً با اون سگگ زرنشونش به موهای سیاه فرفریش که حسابی شونه شده و زیر اون آفتاب تند بور نشون

می دادن خوب می اومد. پیرهن پارچه ای آیش هم که سرآستینای صورتیش تاخورده بود و یقه ش تا زیر سینه باز، هم به شلوارش می اومد هم به اون کفشای

چرمی نوک تیز پاشنه سه سانتیش که حسابی واکس خورده و برق انداخته شده بودن.

«اگه برا پاییز می موندم حاضر بود مزد رو سه چهار برابرش کنه! ولی برکت نداشت پولش، آخه... آخه می دونین اون جا قمار می کردن. ولی خب اسبها هم که...»

نجیب، زیبا، دوست داشتنی، مگه می شد از شون دل کند؟ اما اونا... من اسبها رو خیلی دوست دارم و راستش فکر کنم اونا هم از من بدشون نمی آد.»

شب بعد جلو یه خونه درب و داغون دیدمش که یه فیوز برق دستش بود و دستای یه پیرزن گیس سفید رو به آسمون که هر چی دعای خیر بلد بود نثارش می کرد از دل و جون. برق خونه هر کسی قطع می شد، محترم یوغون تاش. آب چشمه محل طوریش می شد، محترم یوغون تاش. کسی نون می خواست، محترم یوغون تاش. کسی دوا و درمون می خواست، محترم یوغون تاش. خلاصه به سال نکشید همه فهمیدن که محله ماهی گیرا بی محترم کارش لنگه. یعنی همه متفق القول می گفتن اگه محترم نباشه تو این محله سنگ رو سنگ بند نمی شه. یعنی اگه محترم یوغون تاش نبود... اگه محترم نبود... برق خونه ها قطع بود و آب چشمه بند می اومد، مریض ها دوا و درمون نداشتن و فقیر فقرا نون و پیاز، تور ماهی گیرا خالی بود و دخل دکونا خالی تر.

بهار، کنار ساحل دیدمش که برا قایقای سلیمون نگهبانی می ده. هر شیش تا قایق صورتی کنار هم بودن و محترم بالاسرشون با حواس جمع و تیز مثل یه عقاب. این سلیمون که می گم تو دندون گردی رودست نداشت و همه می دونستن که به پدر و مادر خودش هم اعتماد نداره. یعنی حرف مال و منال که می شد این سلیمون به خودش هم اعتمادی نداشت اون وقت... اون وقت هر شیش تا قایقش رو سپرده دست محترم؟! سلیمون که به چشمای خودش هم مشکوکه هر شیش تا قایق رو سپرده دست محترم که کرایه بده به ماهی گیرا، مسافر کشا... خلاصه هر کی که خودش صلاح دونست دیگه! این محترم... این محترم دیگه شده از همونا که می گن مار رو از تو سوراخش می کشه بیرون و گرگ و گوسفند رو به عقد هم درمی آره!

دیگه همه می‌دونستن که حساب قایقای سلیمون با محترمه، اون هم صبح تا شب و همه‌روزه. البته این به کارای دیگه‌ش هیچ ربطی نداشت ها! مگه محترم رو می‌شد با این کارا یه جا بندش آورد؟

«مرد... مرد... مرد باید کار کنه. جوهر مرد کاره. مرد اگه کار نکنه همون بهتر که بمیره. آب هم یه جا بمونه می‌گنده. اصلاً مرد به کار زنده‌ست. مردی که کار نکنه... مرد باید کار کنه.»

عثمان می‌گفت ولی افندی میرآخور حاضر بوده نه تنها مزدش رو سه چهار برابر کنه حتا یکی از اون شصت هفتاد تا اسب اصیلش رو هم به نامش کنه، ولی محترم یوغون تاش اون روز بارونی جلو قهوه‌خونه جلوش وایستاده و گفته که می‌خواد ماهی گیر شه و این ساحل و اهل محل و خصوصاً خاله فاطمه رو نه با یه اسب با کل آخور ولی افندی هم تاق نمی‌زنه.

خاله فاطمه پیش محترم خیلی عزیز بود. چندبار به خود من هم گفت که این محل رو به خاطر خاله فاطمه هم که شده هیچ وقت ترک نمی‌کنه. می‌گفت که خیلی حق به گردنش داره و عزیزه براش.

از قرار معلوم چند روز پیش حمدی محترم رو دیده و تو همون نگاه اول نمی‌دونم چی از جربزه این بچه دیده که بهش گفته: «ببینم بچه! تو دنبال کار هستی یا نه؟ یعنی می‌خوای کار کنی یا نه؟ اگه آره که دوات پیش عموته. یعنی اگه کار می‌خوای با من. البته این رو هم بگم که سهم خودم رو تا فروش آخرش می‌گیرم

ها!»

«من... کار... خب...»

«برات کار پیدا می کنم با دستمزد بالا. راحت و به صرفه. اما چی؟ نصف نصف. یعنی از دستمزدت پنجاه من پنجاه تو.»

«پنجاه پنجاه؟ باشه.»

«گشنته؟ اگه آره چی دوست داری؟»

«هر چی شد.»

بعدش حمدی محترم رو می بره غذاخوری لب ساحل و براش خوراک لوبیا و ماهی پلو سفارش می ده با همه مخلفاتش.

«حسابی بخور که از فردا کار شروع می شه ها.»

محترم خوب به یاد نداره که اون روز دقیقاً چی ها خورده و از هر کدوم چه قدر. ولی می‌گه تا جایی که یادش می‌آد دیگه جا برا هیچ خوردنی‌یی نداشته و شاید برا اولین بار تو زندگیش واقعاً سیر شده. می‌گه قبل از اون روز هوای شرعی ساحل و بوی لجن حالش رو به هم می‌زدن و هر آن فکر می‌کرده که الانه که بالا بیاره ولی بعد از اون روز که دلی از عزا درآورده بود دیگه اون هوا و اون بو براش عادی شده و یه جورایی عادت کرده بهش.

این طور که محترم می‌گفت حمدی و محترم هم محل بودن انگار. حمدی از محله‌های پایین شهر بود و پدر و برادرش واکسی بودن. حمدی خودش ماهی گیر بود. یعنی پیش ماهی گیرا کار می‌کرد، بیشتر وقتا هم پیش رحمی که پیر بود و اهل دل. تا حمدی اینا رو بگه محترم داروندارش رو رو کرده و هفت پشتش رو معرفی کرده بود براش. البته هفت پشت که... محترم از اصل و نسبش چیزی نمی‌دونست که.

رحمی از قدیمی‌های اسکله بود. هم ماهی گیر خوبی بود هم آدم خوبی. این اواخر هم که دل و دماغ دریا رو نداشت ماهی گیری رو بی خیال شده و زده بود تو کار تعمیر قایق و لنج. کارش حرف نداشت و از هر شهری هم مشتری داشت. از اون ور دریای سیاه تا این ور مدیترانه اسمی در کرده بود تو تعمیر قایق و لنج. حمدی پیش از محترم هم چهارتا شاگرد پیدا کرده بود برا رحمی که با اونا هم حسابش پنجاه پنجاه بود. یعنی از مزدی که رحمی می‌داد نصف مال اونا نصف مال حمدی. هر چی کار اوستا بالا می‌گرفت حمدی قند تو دلش آب می‌شد برا این که هر چی تعداد شاگردا بیشتر می‌شد درآمد حمدی هم بیشتر می‌شد خب. حمدی که فوت و فن کار رو یاد گرفته بود داشت با چنگ و دندون پول جمع می‌کرد تا بلکه یه کارگاه بزنه برا خودش. پدر و برادرش از واکسی ان قدر پول درمی‌آوردن که

امورات خونه‌شون بگذره برا همین حمدی هر چی درمی‌آورد می‌ذاشت کنار تا جمع شه برا کارگاه.

محترم می‌گفت که حمدی اینا هم مثل همه خونواده‌های پایین شهر ده دوازده تا بچه داشتن. می‌گفت بچه‌های قدونیم قدیه جوری نون خالی رو سق می‌زدن که انگار عسل بذاری جلو مگس، یا برگ جلو ملخ. می‌گفت اگه خوراک لوبیایی چیزی هم بود تو سفره که دیگه جنگ قاشق‌ها بود و سروکله بچه‌ها که رو ظرف غذا می‌خوردن به هم و جیغ و داد و اشک‌وزاری.

«خداییش خوراک لوبیا یه چیز دیگه‌ست.»

«آره والله.»

«بذار یه کار درست و حسابی پیدا کنم، اون وقت هر شام خوراک لوبیا. اصلاً هر روز همه وعده‌ها خوراک لوبیا.»

«یه چیزی می‌گی ها! می‌دونی چه قدر پولش می‌شه؟ با یه کار خوب هم فوقش هفته‌ای دو سه روز می‌شه خوراک لوبیا درست کرد.»

«آره. حق با توئه.»

«اینی رو هم که می‌خوری از مزد روز اولت کم می‌کنم ها! گفته باشم.»

«تو یه کار برا من دست‌وپا کن، اون وقت... یه لقمه نون دستم بیاد و یه سرپناه داشته باشم. سرپناه که می‌گم فکر نکنی منظورم از این خونه‌باغای کنار ساحله ها!»

نه ان قدر جا باشه... تو بگو اصلاً یه لونه موش.»

اون شب محترم مونده بود پیش حمدی تو کارگاه قایق سازی. از الوارهای ته کارگاه یه تخت خواب درست و حسابی درست کرده و با پتویی هم که حمدی از تو پستوی کارگاه داده بود بهش دیگه کار تموم بود دیگه. شام خوراک لوبیا، خواب هم که رو تخته های خشک و زیر یه پتوی نرم.

اوستای کارگاه پیر بود و عصبی. اون سیلای کم پشتش رو هی تاب می داد و فحش بود که چپ و راست نثار شاگردا می کرد به هر بهونه ای. البته همه شاگردا می دونستن که اوستا رحمی دلش با خداست و بد هیچ کسی رو نمی خواد. اوستا خوب باشه، فحش که هیچی، تنبیهش هم نعمته. رحمی تو کارش حرف نداشت. محترم رو حتا نگاه هم نکرد. خلط سینه اش رو تف کرد رو کف کارگاه و با اون صدای خش دارش گفت: «فعلاً فقط هفته ای بیست لیره.» بعد گفت که ده لیره اش رو همون روز می ده و ده لیره بعدی رو هم اول هفته بعد. بعدش هم یه هن و هونی کرد و گفت: «اگه ده لیره رو بگیری و بزنی به چاک، به روز نکشیده گیت می آرم و اون وقته که دیگه یه استخون نشکسته هم نمی مونه تو بدنت.»

بعد هم توضیح داد که دوست نداره شاگرداش گشنه و تشنه بمونن و برا همین نصف مزدشون رو همون روز اول می ده به شون.

حمدی طبق قرار قبلی شون قرار بود پنج لیره اش رو بگیره و تنها لطفش به محترم این بود که پول خوراک لوبیا رو از دستمزد هفته بعد کم کنه. محترم نه به اوستا چیزی گفت نه به حمدی. خوشحال بود و یه کم هم مغرور برا این که داشت رسماً کار گیر می آورد. داشت برا اولین بار مزدش رو پیش پیش می گرفت و این خیلی

خوشحالش کرده بود. سکه‌ها تو دستش بود و ازش چشم نمی‌گرفت. زل زده بود به سکه‌ها و دلش نمی‌اومد که بذارت‌شون تو جیبش. انگار که سکه‌ها سحرش کرده بودن. هیچ حرکتی نمی‌کرد تا این که حمدی گفت: «برا من هم همین‌طور شده بود، برا همین خوب می‌فهممت. بذارشون تو جیبت. راستی قرارمون که یادت نرفته؟»

محترم یوغون‌تاش از همون روز اول کارش رو پیش اوستارحمی شروع کرد. صبح تا ظهر با یکی دیگه از شاگردا از کارگاه کناری گونی‌های پنبه رو به دوش کشیدن و بردن تو پستوی کارگاه خودشون و چیدن رو همدیگه. بعدش یه یه ساعتی کسی کاری به کار اون دو تا نداشت. اون شاگرده که رو به ساحل نشسته و عین خیالش نبود اما محترم مگه می‌تونست یه جا بند بیاد اون هم حالا که مزدش رو هم پیش‌پیش گرفته بود. رفت کنار اوستای رنگرز و همینا رو گفت بهش. یارو یه نگاه به سرتاپاش انداخت و یه نیشخندی هم زد بهش. ولی محترم که این جور چیزا رو به دل نمی‌گرفت یه تبسمی به اوستا کرد و باز به فکر افتاد که مزد رو گرفته و درست نیست که بی‌کار بشینه. اما اوستائه گوشش بدهکار نبود که. راستش یارو از این تنبلا بود که تنبلی‌شون یه طرف فیس‌وافاده هم که آه! از این از دماغ‌فیل‌افتاده‌ها، عصاقورت‌داده‌ها.

سروصورتش هم که از لک‌وپیس‌رنگ پر بود و یه اثر چاقو هم زیر گونه‌ش. شیطونه می‌گفت بهش بگی: «مرتیکه فکر کردی چه گهی هستی؟ یه رنگرزی دیگه اون هم تو یه کارگاه فکسنی زیر اسکله.» ولی محترم که از این حرفا نمی‌گفت به کسی. اون هم سرِ کار، اصلاً و ابداً. یارو ادا و اطوارش رو برا شاگردا درمی‌آورد و اون

وقت پیش اوستارحمی دست به سینه وایمی ستاد و حتا یه کم ناز و عشوه هم می اومد براش. خداییش این بابا پیش اوستارحمی اوستا که هیچی یه وردست هم نمی شد گفت بهش. محترم هیچ ازش خوشش نمی اومد. خصوصاً از این کار آخرش برا این که به نظر اون این کار از مردی و مردونگی به کل به دور بود. یعنی یه جورایی تظاهر بود و دورویی که محترم هیچ باهاش کنار نمی اومد.

«اوستا این نشده ها. قرمزش کمه. پرزاش هم خوب ورنیومده.»

«بله اوستارحمی. چشم اوستارحمی. رو چشم اوستارحمی. الان دوباره رنگش می کنم. پرزش رو هم می گیرم. حق با شماست اوستارحمی. ببخشید اوستارحمی.»

بعضیا می گن اولین کسی که محترم رو محترم خالی خطاب کرده دورسون، همون شاگردی که روز اول کارش گونی پنبه ها رو باهم جابه جا کردن، بوده. دورسون بچه روستاست و با این که چند ساله که ساکن استانبوله اما لهجهش هیچ عوض نشده. خیلی هم بچه بی کله و باشهامتیه. می گن حتا پنج لیره حمدی رو هم نمی ده بهش. می گن که خود حمدی هم ازش حساب می بره. با اوستا صحبت کرده که همه مزدش رو یه جا بگیره که اون هم قبول کرده. حالا آخر هفته ده لیره رو که می گیره یه راست می ره اداره پست و نصف بیشترش رو می فرسته برا خونوادهش تو روستاشون. می گن خیلی کاریه و خستگی سرش نمی شه. می گن اوستارحمی هم خیلی دوستش داره. می گن خیلی کم حرفه و از ادب و احترام هم کم نمی ذاره برا کسی، خصوصاً اوستارحمی.

یه روز دورسون همه بچه ها رو گرفته به شماتت خصوصاً محترم رو برا این که اون رو بیشتر از همه دوست داشت، یعنی اون کلاً از آدمای کاری خوشش می اومد که

محترم هم از همون آدماست. دو شبِ کامل چشم رو هم نداشت و کل قصهٔ محترم رو سیرتاپیاز گوش داده و تهش گفته بود: «هیچ حیوونی مثل آدم نیست که به خودش ظلم کنه!»

حالا دیگه همه قصهٔ محترم رو می‌دونستن. دورسون برا کسی تعریف نکرده بود ها، یعنی اون که اصلاً با کسی حرف نمی‌زد. فقط وقتی که خود محترم برا دورسون تعریف می‌کرده بقیه هم شنیده بودن.

محترم هم تو کار دست کمی از دورسون نداشت. گونی‌های پنبه رو جابه‌جا می‌کرد. سطل سطل رنگ بود که این‌ور و اون‌ور می‌کرد. الوارها رو اره می‌کرد، رنده می‌کرد، رنگ می‌کرد، میخ می‌کرد... خلاصه هر کاری که تو کارگاه بود دیگه.

حالا دیگه اوستا از محترم هم خیلی خوشش می‌اومد. محترم از تو نگاه اوستا رحمی می‌خوند که از اون خوشش می‌آد، شاید نه به اندازهٔ دورسون ولی خب از بقیه بیشتر لااقل. طبیعی هم بود، اون خیلی کار می‌کرد و هیچ هم اهل اداواطوار نبود. تظاهر هم که اصلاً. وقتی که هفتهٔ دوم اوستا مزد محترم رو از ده لیره به سی لیره افزایش داد دیگه محترم شک نداشت که اوستا از اون خوشش می‌آد. اوستا از قرارومدار حمدی با بچه‌ها خبر نداشت. آگه می‌دونست... همهٔ بچه‌ها امیدوار بودن که یه روزی دورسون که از حمدی ترسی نداشت و از طرفی هم پیش اوستا عزیز بود پتهٔ حمدی رو بریزه رو آب.

ولی خب حمدی هم جونوری بود برا خودش. همه‌جا شهر رو مثل کف دستش می‌شناخت. همهٔ کلانتری‌ها و بازپروری‌ها و این جور جاها را خوب می‌شناخت. با

خیلی از پلیس‌ها هم رفیق بود. تو دعوا و کتک‌کاری هم که حرف نداشت. چاقو کشی هم بلد بود حتا. آگه کسی به اوستا می‌گفت حمدی خون به پا می‌کرد. یه چاقو داشت از این ضامن‌دارا. از اینا که فرتی باز می‌شه. می‌گن تا حالا سه نفر رو با چاقو شلوپل کرده تو همین اسکله. عصبانی که می‌شد خون جلو چشمش رو می‌گرفت.

«خودش که می‌گه اوستارحمی هم ازش می‌ترسه. ولی این‌طور که می‌گن تا به اوستا می‌رسه همچین دولاراست می‌شه که بیا و ببین. با همه اینا خوب کار می‌کنه. اون هم بچه‌پرکاریه. تو اره و رنده رودست نداره. رنگ رو همچین می‌کشه رو تخته‌ها که انگار عسل می‌کشه رو نون برشته. دورسون از حمدی هیچ خوشش نمی‌آد. حتا یه بار هم بهش گفته: "کاشکی این جا روستا بود تا بهت می‌گفتم چی به چیه". حالا اخلاق و رفتارش یه طرف، ولی این که پول بچه‌ها رو می‌گیره دیگه کفر دورسون رو درمی‌آره دیگه.»

می‌گن بابای محترم مامانش رو کشته وقتی که تو همین محله پایین خلیج می‌نشستن. می‌گن باباش دوتا مادیون داشته یکی از یکی بهتر که همه وقتش رو به مراقبت از اونا می‌گذرونده. می‌گن باباش بوی اسب‌ها رو خیلی دوست داشته. می‌گن محترم تا هفت هشت‌سالگی با مادیون‌ها بزرگ شده. می‌گن باباش درآمدش خوب بوده. می‌گن باباش از مامانش هیچ خوشش نمی‌اومده. می‌گن باباش مامانش رو یه روز ان قدر کتک زده که مامانش درجا مرده. می‌گن باباش به دلایل نامعلومی همون روز یه مرد دیگه رو هم کشته. می‌گن وقتی باباش، مامانش رو کشته، محترم هم اون جا بوده.

می‌گن محترم همه‌چی رو فراموش کرده. می‌گن مامانش هی ناله می‌کرده و التماس. می‌گن باباش مامانش رو بایه قمه کشته. می‌گن باباش اون مرده رو بسته به دیرک آخور و این قدر کتک زده تا بمیره. می‌گن محترم از گوشه آخور لای بسته‌های گاه و یونجه همه‌چی رو دیده با چشمای خودش. می‌گن مامانش و اون مرده هی جیغ می‌کشیدن و داد می‌زدن. می‌گن دو روز هر دو جسد توی آخور بودن و هیچ‌کسی از قضیه خبر نداشته جز محترم. می‌گن باباش سر یارو رو گوش تاگوش بریده. می‌گن خون طرف همه‌جای آخور پاشیده حتا تا جلو پاهای محترم. می‌گن محترم صدای خرخر یارو رو به‌وضوح می‌شنیده اما صداش در نمی‌اومده. می‌گن باباش، مامانش رو از شکمش زده.

می‌گن سرتاپای مامانش غرق خون بوده. می‌گن یه‌هو یکی از درِ آخور اومده تو و تا محترم خوب ببینتش با یه قمهٔ بزرگ افتاده به جون باباش و درجا سَقَطش کرده. می‌گن بعدش قمه‌هه رو انداخته جلو پای محترم و دِ بدو که رفتی. می‌گن محترم با نفسای آخر باباش از حال می‌ره و تا به خودش می‌آد دیگه نه از جسدها خبری بوده و نه از قمه‌ها. حتا دیگه مادیون‌ها هم نبودن. از ماشین‌شون هم خبری نبوده. از اسباب و اثاث خون‌شون هم هیچی سر جاش نبوده. می‌گن محترم اون روز تا عصری می‌شینه جلو آخور اما هیچ‌کسی پیداش نمی‌شه اون‌ورا، نه همسایه‌ای، نه آشنایی و نه حتا غریبه‌ای. می‌گن عصری محترم می‌ره آشپزخونه و با نون و پنیر و پیاز شکمش رو سیر می‌کنه و از خونه می‌زنه بیرون. می‌گن بعد از اون روز دیگه هیچ‌وقت برنگشته اون خونه.

می‌گن حتا هیچ‌وقت سراغ از مامان و باباش هم نگرفته. می‌گن اون صحنه‌های خونین‌مالین تا روزا و ماه‌ها جلو چشمش بوده اما اون نه به کسی چیزی در این‌باره می‌گفته و نه از کسی چیزی در این‌باره می‌پرسیده. می‌گن محترم هاج‌وواج مونده بوده که اون یارویی رو که باباش کشت کی بوده؟ اون یارویی که باباش رو کشت کی بوده؟ باباش مامانش رو چرا کشته؟ اسب‌ها چی شدن؟ ماشین‌شون چی شده؟ اسباب و اثاث خون‌شون چی شده؟ اما نه به کسی چیزی می‌گفته و نه از کسی چیزی می‌پرسیده.

می‌گن بعد از اون روز محترم آوارهٔ کوچه‌وخیابون می‌شه. کارتن‌خواب می‌شه. گشنگی می‌کشه. تشنگی می‌کشه. خلاصه هر جور آزار و اذیت که بگی سرش می‌آد اما اون دیگه برنمی‌گرده خون‌شون. البته اگه به اون خرابه هنوزم می‌شد گفت خونه، آخه دیگه هیچی ازش نمونده بود. اسباب و اثاثیه که هیچی، حتا

دروپنجره‌ش رو هم برده بودن.

اولین روزی که تصمیم می‌گیره تو خلیج، اون هم محله‌ ما، موندگار شه با معصوم آشنا می‌شه. معصوم با چندتا بچه مثل خودش تو کار دزدی و کیف‌قاپی و جیب‌بری و این حرفا بوده که محترم با این کارا حال نمی‌کرده که هیچی، بلد هم نبوده اصلاً.

یه چند روزی هم پیش فخری سبزی‌فروش کار کرده که راضی هم بوده تا این‌که عمده‌فروشی میدون تره‌بار که از ارزون‌فروشی فخری شاکی بودن ریختن سرش و حالا نزن کی بزن. فخری که دیده هوا پسه چرخش رو فروخته و رفته و گم‌و‌گور شده برا همیشه. بعدش محترم رفته پیش یه کبابی. یارو بساطش تو ساحل بوده و بیشتر هم کبابِ ماهی می‌فروخته. به محترم هم مزد خوبی می‌داده. باهانش خوب هم برخوردار می‌کرده، اما یه شب محترم به دلایلی که به هیچ‌کس نمی‌گه برا همیشه اون جا رو ترک کرده. البته همه می‌دونن که یارو ماهی مرده می‌فروخته به مردم ولی خب یه همچین دلیلی رو دلیل نداره که محترم به کسی نگه اون هم به هیچ‌کس. بعدش یه مدت پیش یه میوه‌فروش بوده، بعدش هم پیش یه سنگ‌تراش تو قبرستون، یه ماهی‌گیر تو خلیج، یه قهوه‌خونه تو تنگه...

این اولین بار بود که محترم یه شغل درست و حسابی داشت برا خودش. مزد خوب، اوستای خوب. تازه هر هفته مزدش بیشتر می‌شد و احترامی که اوستا بهش می‌داشت بازم بیشتر. تازه دورسون هم بود. رفاقت با اون هم برا محترم کم چیزی نبود.

دورسون فوقش یازده سالش می‌شد اما به اندازه‌ یه جوون بیست‌ساله می‌شد روش حساب کرد. برو بازو داشت این هوا. هیکل داشت آه. می‌گفت روستاشون

کوهستانی. سرده. ولی خب زیبا و قشنگه. دشت‌های پُرگل و ریحونی داره. می‌گفت آبشار هم داره روستاشون. می‌گفت یه روزی حق این حمدی رو می‌ذاره کف دستش که می‌تونست هم.

«بیا این جا ببینم محترم یوغون تاش. تاش<sup>۱۷</sup>! تو پنبه هم نمی‌شی چه برسه به تاش. بیا این جا ببینم طغرل. طغرل<sup>۱۸</sup>! تو پروانه هم نمی‌شی چه برسه به طغرل. بیا این جا ببینم اُرهان. اُرهان<sup>۱۹</sup>! تو کدخدا هم نمی‌شی چه برسه به اُرهان. بیا این جا ببینم...»

یه روز صبح دورسون همه بچه‌ها رو جمع کرد دور خودش. مثل همیشه سربه‌سرشون می‌داشت و با اسماشون شوخی می‌کرد. همه بچه‌ها رو جمع کرد جلو بدنه یه قایق نیمه‌تموم، وسط کارگاه، و گفت که «از این جا جم نمی‌خورین تا من پیام.» هنوز پنج دقیقه نشده بود که بچه‌ها دیدن دورسون یقه حمدی رو گرفته تو دستش و داره کشون کشون می‌آردش سمت اونا.

«اگه یه بار دیگه ببینم کسی به این کره‌خر باج می‌ده خرخرهش رو می‌جوم. خرفهم شد؟ کسی یه کروش هم نمی‌ده بهش. به شما هم می‌گن مرد؟ خاک تو اون سر گنده‌تون. همه فهمیدن دیگه؟ شماها چه تون شده؟ این همه سگ‌دو می‌زنین، عرق می‌ریزین، اون وقت نصف مزدتون صاف بره تو جیب این توله‌سگ؟ از این به بعد یه کروش هم بهش نمی‌دین. هیچ کدوم تون. همه فهمیدن دیگه؟ چی شد پس؟ هیچ کسی یه کروش هم نمی‌ده بهش. هیچ کسی. نه تو، نه تو، نه تو. هیچ کدوم تون. تو چی محترم؟ با توأم محترم، تو چی؟ چرا خفه خون گرفتی؟»

«من؟ نمی‌دونم. آخه این اون بود که این کار رو...»

«خاک تو اون سر گنده‌ت. تو چی طغرل؟»

«من نمی‌دم. یعنی از اون اولش هم... از اون اولش هم به‌زور می‌گرفت ازم. هی تهدید می‌کنه. می‌گه شب سر خواب خفته می‌کنم. با چاقو شکمت رو سفره می‌کنم...»

«گه خورده، گره‌خر. از امروزیه کروش هم نمی‌دی بهش.»

«معلومه که نمی‌دم.»

«تو چی اُرهان؟»

«من هم نمی‌دم. حقی نداره به گردنم که.»

حالا دیگه با این حرفای بچه‌ها هر یه دقیقه‌ای که می‌گذشت به همون اندازه که حمدی تو چشم بچه‌ها خار می‌شد دورسون داشت هیبتی می‌گرفت برا خودش. دورسون صاف و ایستاده بود رودرروی حمدی و داشت بهش چشم‌غره می‌رفت.

«دلت به این محترم یوغون‌تاش خوش نباشه‌ها. گره‌خرازی بی‌کاری عقل نمونده تو اون کله پوکش. اگه اون داد هم تو نمی‌گیری ازش. فهمیدی؟ اگه یه بار دیگه

بشنوم که از محترم یا هر خر دیگه‌ای باج گرفتی من می‌دونم و تو.»

حمدی زل زده بود به پاهای دورسون و هیچ حرفی نمی‌زد که یهو دورسون چاقوی حمدی رو از جیب پیرهنش قاپید و باز کرد و گرفت سمتش. حمدی مات و مبهوت مونده بود و چشماش داشت از حدقه می‌زد بیرون. بقیه بچه‌ها هم هاج و واج مونده بودن که یهو حمدی دِ بدو که رفتی، دورسون هم دنبالش. دست دورسون داشت از پشت یقه حمدی رو می‌گرفت که محترم خودش رو انداخت وسط اون دوتا و بایه پشت پا دورسون رو نقش زمین کرد.

تا دورسون خودش رو جمع و جور کنه محترم از کارگاه زد بیرون و از سربالایی رو به مسجد سلطان سلیم به دو تک گرفت، از پشت مسجد پیچید سمت پارک گل‌ها و رفت تا ته پارک و از خستگی نقش زمین شد. تا عصری همون جا موند و شب رو هم پشت درختای چنار پارک خوابید. البته آگه بشه بهش گفت خواب. تا صبح مدام کابوس می‌دید. دورسون رو می‌دید که حمدی رو چسبونده به الوارای کارگاه و با چاقو شل و پلش می‌کنه. حمدی رو می‌دید که تو آخور خونه شون لای کاه و یونجه مخفی شده و دورسون چاقوبه دست دنبالشه.

طرفای صبح تازه تازه داشت واقعاً خوابش می‌گرفت که یهو یکی یقه‌ش رو گرفت و گفت: «پاشو ببینم بچه، این جا جای خواب نیست که.» یارو نگهبان پارک بود و بعدش هم که معلومه دیگه، نگهبانی پارک، بازداشتگاه کلانتری محل، پرورشگاه یا شاید هم بازپروری. روز اول تو بازداشتگاه کلانتری نگهش داشتن که شبش باز همون کابوس‌ها بود و باز همون از خواب پریدن‌ها و جیغ و دادها. فردا صبح با تلفن پلیس دو نفر از بازپروری اومدن و محترم رو تحویل گرفتن. شبای اول تو

پرورشگاه هم وضع برا محترم همون بود و حتا می شه گفت که بدتر هم شد. این بار دیگه دورسون تو همون نگاه اول حمدی رو از لای کاه و یونجه می کشید بیرون و با چاقوی خودش تیکه پارهش می کرد و بعدش هم می رفت سراغ اسبها و همین بلا رو سر اونا هم درمی آورد. فقط پرورشگاه فرقس این بود که با همون جیغ اول رئیس پرورشگاه که بهتره بهش بگیم برج زهرمار محترم رو همچین گرفت زیر مشت ولگد که دیگه نه نای خوابیدن داشت نه نای جیغ کشیدن.

روزای بعد هم ان قدر کتک خورد که دیگه نه کابوس ببینه و نه اصلاً بتونه بخوابه که کابوس ببینه. جیغ و دادش که قطع شد یه مشت سؤالی پرت و پلا ازش پرسیدن و بعدش هم جلو مسجد شاه ولش کردن به امون خدا.

حالا دیگه محترم دلش از حمدی و دورسون پر بود و بدنش از زخم و کبودی مشت ولگد رئیس پرورشگاه. نه می دونست کجا بره و نه اصلاً نا داشت که راه بره. صحنه فرار حمدی هیچ از جلو چشماش دور نمی شد. حمدی اون روز خورد شده بود، خار شده بود، در حالی که این اون بود که برا همه اونا کار پیدا کرده بود، حتا برا خود دورسون.

اول رفت وضو خونه و سرو صورتش رو یه آبی زد. بعد رفت تو مسجد و تو نوری که از پنجره رو به شرق می زد تو چمباتمه زد و به دقیقه نرسیده خوابش گرفت. این بار دیگه کابوس جای خودش رو به رویا داده بود. نورهای سبز و آبی همه جا رو روشن کرده بودن و محترم تو یه آرامش عجیبی تو یه فضای ناشناخته قدم می زد که همه جا ساکت بود و نورانی.

دو سه یا شاید هم چهار ساعتی خواب بود و تا چشم باز کرد دید یه بچه جلوش وایستاده و داره بهش لبخند می زنه.

«من هم فرار کردم، امروز صبح. تو حالت خوبه محترم؟ خواب می دیدی؟ می خندیدی، گریه می کردی، چته تو؟ آهنگره دیگه کیه؟»

«آهنگر؟ آها، اوستازاهد رو می گی. تو خواب داشتی حرف می زدم؟ از اوستازاهد می گفتم؟»

تا اون بچه داشت از اداو اطوارای محترم تو خواب می گفت، محترم فقط به این فکر می کرد که چه جوری دست به سرش کنه. راستش ازش می ترسید. سرودستش پر از زخم و کبودی بود. نه از اونا که محترم هم سهمش رو گرفته بود از اون برج زهرماره. جای زخم چاقو بودن انگار یا چیزی مثل این. هی هم برو باسنش رو می خاروند و چشمش هم افتاده بود که محترم از اینا به این نتیجه می رسید که طرف معتاده. هر چیزی ازش ساخته بود و همه کاری بهش می اومد، جیب ببری، کیف قاپی، ولگردی، شب گردی... محترم خوب می دونست که این بچه چشمه بلاست. برا همین هم برنامه ش این بود که تو اولین فرصت دست به سرش کنه.

«محترم تو برنامه ت چیه؟ می دونی کجا بریم؟»

«بین این دوروورا پر از پلیسه. من الکی خودم رو به خواب زدم. تو هم بهتره سریع دور شی از این جا.»

«پاشو باهم بریم خب.»

«من... من مریضم. حالم خوش نیست. منتظرم پلیس ها برن. هیچ نای فرار ندارم. دویدن که هیچی نای راه رفتن هم ندارم. اصلاً شاید هم خودم برم پیش شون تا شاید ببرنم بیمارستانی جایی. یکی از اون پلیس ها رو می شناسم. آدم خوبییه. می خوام برم پیشش و بگم که مریضم.»

«خر نشو محترم. مگه به پلیس هم می شه اعتماد کرد؟ اینا همه شون عین همن، دل ندارن که. پاشو بریم.»

«نه. گفتم که مریضم. تو این اوضاع و احوال حتا پرورشگاه هم از بیرون بهتره.»

«خوددانی، ما که رفتیم.»

بچه‌هه این رو گفت و از مسجد زد بیرون و رفت تو خیابون اون کاپی و تو یه چشم به هم زدن ناپیدا شد. محترم هم خوشحال از این که بچه‌هه رو به این راحتی دست به سر کرده از در دیگه مسجد زد بیرون و بی اختیار شروع کرد به قدم زدن. ساعت‌ها همین طور قدم می‌زد. جای خاصی نمی‌رفت. فقط می‌رفت.

هنوز ساعتی به غروب آفتاب مونده بود که یهو محترم متوجه شد که صاف و ایستاده جلو در کارگاه آهنگری اوستا زاهد. کارگاه هنوز باز بود و اوستا طبق معمول مشغول. محترم تا اوستا رو دید از ته دل خوشحال شد. اون هر وقت اوستا رو می‌دید این طوری خوشحال می‌شد. اوستا یه تیکه آهن تو دستش وسط کارگاه این ور و اون ور می‌شد و داشت با یکی حرف می‌زد انگار. ولی هیچ کسی جز اوستا تو کارگاه نبود.

محترم همه جای کارگاه رو که ورنه از کرد یهو زد زیر خنده برا این که اوستا داشت با تیکه آهنی که تو دستش بود حرف می‌زد، خیلی هم عصبانی بود از دستش انگار. اوستا که هنوز متوجه محترم نشده بود تیکه آهن رو گذاشت رو سندان و جلوش زانو زده و چشماش رو ریز کرده و زل زد بهش. پشت سر اوستا هم که مثل همیشه اجاق کوره به راه بود و شراره که سبز و آبی و قرمز فضای تاریک کارگاه رو حال و هوایی می‌داد دیدنی. اوستا هنوز چشم از اون تیکه آهنه نگرفته بود و انگار داشت دعایی وردی چیزی می‌خوند براش که محترم پا گذاشت تو کارگاه. حالا دیگه اوستا رسماً داشت به اون آهنه سجده می‌کرد و محترم پاک گیج زده بود. حتا مردی که از تو خیابون رد می‌شد هم یه نگاه چپکی به اوستا انداخت و یه ریشخندی هم زد براش اما اوستا نه حواسش به یارو بود نه به محترم و نه به هیچ چیز

دیگه‌ای جز اون یه تیکه‌آهنه.

محترم از وقتی که اوستا رو می‌شناخت دوست داشت که شاگردش بشه. شاگرد که هیچی محترم می‌خواست مریدش بشه. آخه اوستا رو خیلی دوست داشت. شیفته‌ش بود اصلاً. اما اوستا هیچ‌وقت شاگرد نمی‌گرفت. نه شاگردی، نه همکاری، اون همیشه تنهایی کار می‌کرد. تنهای تنها.

محترم هر وقت دلش می‌گرفت می‌رفت سر وقت اوستا. اون ور خیابون می‌نشست تو پیاده‌رو و زل می‌زد بهش. اوستا تا خودِ شب کار می‌کرد. بعد درِ چوبی کارگاه رو به هر زحمتی که بود تنهایی می‌بست و برا این که از قفلش مطمئن شه دوتا لگد می‌زد بهش و بعد راه می‌افتاد سمت مسجد. همیشه هم دوتا لگد، اون هم با پای راست.

محترم همیشه دوست داشت که اوستا رو ببینه ولی اون روز کاملاً اتفاقی از جلو کارگاه اوستا سر درآورده بود. یعنی لااقل خودش این جور ی فکر می‌کرد. محترم تا به خودش اومد دوباره رفت اون ور خیابون و نشست تو پیاده‌رو. اوستا هم طبق معمول درِ کارگاه رو بست و دوتا لگد نثار قفل کرد و راه افتاد سمت مسجد سلطان سلیم، نماز رو خوند و از درِ پشتی مسجد روونه شد سمت خونه‌ش که پایین شهر بود و یه کلبه محقر.

محترم جرئت نداشت بره پیش اوستا برا همین پاورچین پاورچین رفت دم پنجره و یه نگاه انداخت تو. همه‌جای دیوار آینه داشت. کل خونه آینه‌کاری شده بود انگار. یه یخچال بزرگ هم بود که تنهایی، نصف اتاق رو پر کرده بود. راستِ یخچال یه نقاشی از یه مارال به دیوار بود با اون شاخ‌های چنگکیش. قالی‌های

کفپوش خوش نقش بودن و به نظر خیلی نرم و راحت. پرده پنجره هم گل دوزی داشت، نقره‌ای و طلایی. یه ساز هم از دیوار آویزون بود که دسته‌ش با صدف و آینه نقش بندی شده بود و خیلی قدیمی به نظر می‌رسید. دری که سمت چپ اتاق بود به آشپزخونه باز می‌شد که از پنجره فقط یه سری ظرف مسی توش دیده می‌شد که رو هم و تو هم تلنبار شده بودن یه گوشه‌ای.

محترم هنوز لب پنجره بود که اوستا یه تیکه گوشت از تو یخچال برداشت و رفت تو آشپزخونه. بوی کباب که بلند شد اوستا داشت چندتا گوجه‌فرنگی می‌ریخت تو یه کاسه مسی. بعدش هم یه پارچ آب از تو یخچال کشید بیرون که توش پر بود از قالبای کوچیک یخ و یه چیزی تو مایه‌های پودر نعنا یا پونه که محترم از اون جا خوب نمی‌تونست تشخیص بده.

حالا محترم نشسته بود زیر پنجره و داشت زور می‌زد که حدس بزنه اوستا کار بعدیش چیه. هزارچندگاهی هم بلند می‌شد و یه نگاهی می‌نذاخت تو تا ببینه که درست حدس زده یا نه که اغلب هم درست حدس می‌زد.

صدای ساز که اومد محترم دوباره کله‌ش رو چسبوند به شیشه پنجره. اوستا ساز می‌زد و یه چیزایی می‌خوند. خوب می‌زد و خوب هم می‌خوند. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که اوستا ساز رو آویزون کرد سر جاش ولی از خوندن دست ورنداشت. دست می‌زد و می‌خوند. هی می‌خوند. خستگی نداشت پیرمرد. انگارنه‌انگار که صبح تا شب آهن گداخته کوبیده رو اون سندون. انگارنه‌انگار شصت هفتاد سالشه. سوت می‌زد و می‌خوند. دست می‌زد و می‌چرخید. حالا دیگه محترم هم یه

حالی شده بود. اون هم داشت پابه پای اوستا می چرخید. ولی سوت نمی زد. دست هم نمی زد. فقط می چرخید.

از این جا به بعدش رو محترم به یاد نمی آره؛ پابه پای اوستا تا خود صبح چرخیده؟ به ساعت نکشیده از هوش رفته و افتاده پای دیوار؟ یکی دو ساعت بعد خوابش برده همون جا زیر پنجره؟ اوستا کی دست از چرخیدن کشیده؟ کی رفته کارگاهش؟ محترم رو ندیده؟ یا دیده و به روش نیاورده؟

محترم وقتی بیدار شد هنوز آفتاب بالا نیومده بود. هوا مه آلود بود و خلیج آروم. کنار ساحل یه آبی به سرو صورتش زد و رفت تو قهوه خونه ای که با خونه اوستا دویست متر بیشتر فاصله نداشت. تصمیم گرفت یه صبحونه کامل بخوره؛ یه نون برشته کامل، صد گرم پنیر، صد گرم زیتون و یه چایی دیش. لباسش بدجوری چروک شده بود برا همین جلو چشمه تا می تونست با کف دستاش خیس شون کرده و این ور و اون ورش کرد. یه کم بهتر شدن ولی هنوزم چروک بودن. با آب چشمه یه صفایی هم به موهاش داد. شونه نداشت ولی انگشتای خیسش هم برا این کار کفایت می کرد. البته این نظر محترم بود برا این که اون موهای فر فریش رو با یه کیلو کره هم نمی شد مرتب کرد.

صبحونه ش که تموم شد راه افتاد سمت کارگاه اوستا زاهد. اون ور خیابون و ایستاد و زل زد به اوستا. اوستا یه چیزی رو سندون می کوبید که شبیه کلنگ یا یه همچین چیزی بود. کوره هه خوب دم گرفته و شراره هاش تا دم در می اومدن. اوستا کلنگه رو می کوبید، می کرد تو آب، می داشت تو کوره، دوباره درمی آورد می داشت رو سندون و شروع می کرد به کوبیدن. البته ادا و اطوارای همیشگیش هم که سر جاش بود. جلو سندون زانو می زد، برا اون کلنگه ورد می خوند، دعا

می‌کرد، دستِ آخر هم که می‌چرخید و می‌خوند و سوت می‌زد و یه چیزایی مثل ترانه هم زمزمه می‌کرد زیر لب برا خودش. از این‌ور خیابون محترم نمی‌تونست خوب ببینه که اوستا چند روز پیش چی ساخته. اوستا چیزایی که می‌ساخت رو آویزون می‌کرد رو دیوار پشتی کارگاه کنار کوره که از اون‌ور خیابون خوب دیده نمی‌شدن.

چیزی که این‌بار اوستا باهاش ور می‌رفت یه چیزی شبیه خنجر یا شمشیر بود. باز می‌کوبید، می‌کرد تو آب، می‌داشت تو کوره و دوباره می‌کوبید. فقط حیف که از این‌ور خیابون، جایی که محترم و ایستاده بود، کارای اوستا رو نمی‌شد به دقتی دید که بشه فهمید دقیقاً داره چی می‌سازه.

محترم خوب به یاد نمی‌آره که چند روز پشت سر هم اوستا رو قدم‌به‌قدم تعقیب کرد، از کارگاه تا خونه، از خونه تا کارگاه. اما خوب می‌دونست که گرفتارش شده، دچارش شده و نمی‌تونه دل بکنه ازش. هر چی دل‌دل می‌کرد که... ولی جرئتش رو نداشت. نمی‌تونست... یعنی جرئت نمی‌کرد که بره پیش اوستا و صاف و پوست‌کنده به اون پیرمرد عبوس و سرد و خشک بگه که عاشق خودش و هنرشه. حاضره هر کاری بکنه تا اون به شاگردی قبولش کنه. اصلاً مگه اون نمی‌خواد این هنر رو به یکی یاد بده؟ اما اگه می‌تونست بگه، اگه می‌گفت و اوستا هم قبول می‌کرد، اگه... چی می‌شد.

هر شب به خودش می‌گفت: «فردا صبح دیگه بهش می‌گم. می‌رم صاف و ایمیستم جلوش و همه چی رو بهش می‌گم.» تا خودِ صبح هی این حرفا رو پیش خودش مرور کرده و اون صحنه رو بازی می‌کرد برا خودش. حتا عکس‌العمل اوستا رو هم حدس زده و نقش اون رو هم بازی می‌کرد. ان‌قدر این کار رو تکرار می‌کرد تا

همون جا زیر پنجرهٔ خونهٔ اوستا خوابش می برد.

تا این که چند روز بعد صبح که از خواب بیدار شد دید یه پول سیاه هم نمونده براش. نه بران، نه برانیر و زیتون، و نه حتا برایه چایی. حسایی عصبانی شده بود از دست خودش.

می گفت «این بازی‌ها چیه؟ این اداواطوارا چیه؟ مثل یه مرد وایستا جلو اوستا و حرف دلت رو بزن خب. تهش اینه که می گه نه دیگه. ولی اگه بگه نه که... اصلاً بذار بگه نه. کیه مگه اون. یه پیرمرد دیوونه که به یه تیکه آهن سجده می کنه و دعا می خونه براش. صبح تا شب می زنه و می خونه. دیوونه ست اصلاً. حالا با شکم گشنه بینم بازم می تونی تا عصری چشم ازش نگیری. آره برو دیگه. چرا نمی ری؟ برو جلو کارگاهش و زل بزن بهش. دیوونه ای دیگه. اصلاً دیوونه ای که از یه همچین اوستای دیوونه ای خوشت می آد خب.»

با همهٔ این حرفا بازم محترم رفت جلو کارگاه اوستا و ایستاد و تا عصری هم جم نخورد از اون جا. بازم مثل همیشه زل زد به اداواطوارای اوستا و چشم ازش نگرفت. نه قاروقور شکمش، نه خشکی لباسش، نه گرمای آفتاب، نه شرحی ساحل... و نه هیچ چیز دیگه ای نمی تونست جلو محترم رو بگیره. اون واقعاً گرفتار اوستا شده بود. محترم مثل هر روز اون روز هم زل زده به اوستا که یهو اوستا چکش رو انداخت رو زمین و برگشت سمت اون و دستاش رو قلاب کرد رو سینه و گفت: «کی هستی تو؟ کی گفته منو تعقیب کنی؟ حرفت چیه؟ دردت چیه؟»

محترم خشکش زده بود. حتا توان لرزیدن هم نداشت. از ترس خشکش زده بود و از جاش جم نمی خورد. هنوز آفتاب بالا نیومده و گرگ و میش بود. احدی دیده نمی شد تو خیابون.

«حرف بزن دیگه کره خر. تو کی هستی؟ چی هستی؟ چند روزه پابه پا تعقیب می کنی، چرا؟ بنال خب.»

محترم باز از جاش جم نخورد و هیچی نگفت. اما این بار اوستا از خیابون رد شد و دست محترم رو گرفت و محکم کشوندش سمت کارگاه. محترم دردش گرفت ولی باز لب از لب وانکرده. از در کارگاه که رد می شدن محترم نگاهش افتاد به قفله، پر از نقش و نگار ریزودرشت بود، زیبا و ظریف.

«حرف بزن دیگه.»

«من... من... من... محترم... محترم یوغون تاش. من... من می خوام... من می خوام که شاگردتون... بشم.»

«ا؟ پس می خوای شاگرد من شی. برا همین صبح تا شب تعقیب می کنی؟ نمی شه. من هیچ وقت شاگرد نداشتم و نمی خوام هم. اوستای من هم از شاگرد جماعت دل خوشی نداشت. من هم ندارم. اگه اوستایی شاگرد نخواد سخته برایش شاگردی کنی، این رو می دونی؟ شاگرد آدم رو از کار می ندازه. بعدش هم مگه کار قحطیه؟ این هم شد کار؟ می خوای این کاره شی که چی؟ برو دکتر شو، وزیر شو، وکیل شو، می خوای آهنگر شی که چی بشه؟ ها؟»

«من... من می خوام... من می خوام شبیه شما شم.»

«توله‌سگ، می‌خواه شبیه من شه. پس تصمیمت رو گرفتی؟ اصلاً به من چه؟ به‌درک. شکمت پُرِه یا نه؟»  
«پُر؟»

«بگیر برا خودت نون و پنیری چیزی بگیر. این بغل یه قهوه‌خونه‌ست. چایی و قهوه هم داره. بگیر دیگه، چرا بروبر منو نگاه می‌کنی؟»  
«چشم اوستا.»

محترم پول رو گرفت و دوید. اول دکون سر محل، بعدش هم قهوه‌خونه. خرید و خورد و دوید سمت کارگاه با یه استکان چایی برا اوستا. اوستا چایی رو گرفت و سرتاپاش رو با یه نگاه ورنده کرد و گفت: «یالا دسته‌دم این کوره رو بگیر ببینم می‌تونن شبیه شی یا نه؟»  
محترم سریع دسته‌دم کوره رو گرفت دستش و شروع کرد به بالاوپایین کردن. اوستا رو دیده بود وقتی داشت کوره رو داغ می‌کرد. یکی دوتا آهنگر دیگه هم دیده بود و کار با کوره رو بلد بود.

«تو قبلاً شاگرد کدوم آهنگر بودی؟»

«من؟ هیچ کسی، یعنی هیچ آهنگری.»

«پس تو بودی که شب تا صبح پابه‌پای من می‌چرخیدی، ها؟»

محترم هیچی نگفت فقط دسته رو تندتر بالاوپایین کرد.

«تو چراغ بود و تو چهرهٔ منو می دیدی ولی بیرون تاریک بود و من چهرهٔ تو رو نمی تونستم ببینم.»

«ببخشید اوستا.»

«این تویی که باید ببخشی نه من. من اون تو؛ گرم، نرم، روشن. تو هم اون بیرون رو سنگ فرش خیابون؛ سرد، سخت، تاریک. خیلی خب، محترم افندی تو که ما رو

خوب می شناسی انگار، حالا می خوای ما هم تو رو بشناسیم یا نه؟»

«خواستنش که... معلومه می خوام.»

محترم سیرتاپیاز زندگیش رو برا اوستا تعریف کرد. اوستا حسابی متأثر شد اما به روش نیورد و فقط گفت: «پس تو هم مثل اوستات یه تیکه آهن آب دیده ای. پدر

من هم کشته شد، یعنی کشتنش. نمی دونم چه حکمتی داره، انگار فقط پدرمرده هان که می خوان آهنگر شن. آهنگری سخته ولی خب حال خودش رو داره. هنره،

صنعت، کار خوبیه. البته برا کسی که بفهمه اینا رو.»

بعدش اوستا یه کم آف و اوف کرد و یه آهی کشید و یه صندوق چوبی از چوب گردو رو از گوشهٔ کارگاه کشید وسط و گفت: «امروز کارت اینه که آهن پاره های این تو

رو با مازت حسابی بشوری و برق بندازی. فردا یه صندوق دیگه منتظرته. تو اون صندوق هم یه پتو و یه بالش هست. می تونی هر جای کارگاه که خواستی بخوابی

شبا رو. من هم شاگرد که بودم همین جا می‌خوابیدم، رو همون پتو و همون بالشه. حله دیگه، نه؟»

محترم خندید و اوستا هم گفت: «ای توله‌سگ.»

بعد اوستا شیشه‌های مازت رو ته کارگاه تو تاچه نشون داد و گفت که پنبه و کهنه پارچه هم همون بغل پشت شیشه‌هاست. بعد هم شروع کرد به کار خودش. بازم داشت چیز غریبی می‌ساخت. شبیه کلنگ بود ولی یه عالمه زنجیر و زلم‌زیمبو دیگه هم ازش آویزون بودن. محترم داشت زیرچشمی اوستا رو می‌پایید که اوستا بدون این که نگاهش کنه گفت: «یالا، شروع کن دیگه.»

محترم در صندوق رو باز کرد. توی صندوق پر بود از انواع ظرف و ادوات فلزی که فقط هم آهنی نبودن، مسی و برنجی و حتا رویی هم بود توشون؛ یه آسیاب دستی قهوه، یه دسته‌هاون، چندتا گوشت‌کوب، دوتا سینی، یه مرکب‌دون، چندتا عودسوز، یه صراحی، یه تَنگِ قلیون... یه عالمه خنزرینزر که همه‌ش هم نقش‌بندی شده بود اون هم خیلی دقیق و ظریف.

محترم دستش تند بود و یکی‌یکی اون ظروف و آلت و ادوات رو از تو صندوق می‌کشید بیرون و حسابی می‌سابید و برق می‌نداخت. هنوز ظهر نشده بود که اوستا یهو دست از کار کشید. یه سفره پارچه‌ای انداخت گوشه کارگاه و یه قابلمه مسی که نقش‌ونگارش حرف نداشت رو از تو تاچه بالاسرش برداشت و گذاشت وسط سفره. توش مرغ بود و پیاز و نون. چهارزانو نشست کنار سفره و شروع کرد به خوردن. با دست می‌خورد و سریع. محترم هنوز

هاج و و اج مونده بود که اوستا کی از اون هم دعوت می کنه که دید اوستا داره با خرده های نون ته قابلمه رو می لیسه. اوستا که انگار تازه متوجه حضور محترم شده بود گفت: «به تو هیچی نرسید، نه؟ هه هه هه. یعنی الان گشنه ته، آره؟ بیا بگیر این پول رو. می دونی که با این پول فقط می تونی یه نصفه نون بگیری. چی فکر کردی؟ این جا خونه خاله ست یا عمارت شاهی؟ همین از سرت هم زیاده. کار بلد نیستی که.»

محترم که توقعی نداشت ولی از صبح تا حالا ده بیست تا ظرف و آلت عجیب و غریب رو حسابی برق انداخته و چیده بود رو تاچه. اوستا سکه ها رو انداخت جلو پاش و یه دستی به ظروف رو تاچه کشید و گفت: «نه. این طوری نمی شه. هیچ بلد نیستی. حالا اگه تلاش کنی شاید یکی دو روز دیگه پنیر و زیتون هم بهش اضافه شه، شاید البته. چی گفتن؟ نون از ما، آب از خدا. یالا، برو نونت رو بخر دیگه.»

کل بعد از ظهر هم کار محترم همون بود. ته صندوق پر بود از قاشق و چنگال آهنی و مسی که هر کدومش هم نقشی از قصه ای حکایتی چیزی روش حک شده بود. روی هم بیست سی تایی می شدن. تا عصری محترم همه ش رو سایید و برق انداخت و چید رو تاچه. دیگه حسابی خسته شده بود و نا نداشت.

سر شب محترم هنوز مشغول بود که یهو دید اوستا در رو از بیرون قفل کرد و لگدهاش رو نثار قفله کرد و رفت. محترم با خوابیدن تو کارگاه مشکلی نداشت. یعنی خوشش هم می اومد. ولی اگه جیش داشت چی؟ اگه تشنه ش می شد چی؟

روز بعد آفتاب نزده اوستا در رو باز کرد و دید که محترم دست به دکمه شلوارش و ایستاده دم در. تا در باز شد محترم دبدو که رفتی. از کنار اوستا خیز و برداشت و تا

خودِ مسجد دوید. هنوز اوستا در رو کامل وا نکرده بود که محترم جیش کرده، آب خورده، دست و روشسته جلوِ اوستا حی و حاضر بود.

«خاک تو اون سر گندهت. یعنی یه شب تا صبح نمی تونی خودت رو نگه داری؟ بیا این پول رو بگیر و برو برا خودت یه نصفه نون و برا من هم یه چایی بگیر. امروز هم فقط نون خالی. چیه؟ مشکلی پیش اومده؟»

محترم رفت و برگشت، نون رو تو راه خورده بود و چایی اوستا تو دستش بود.

«خیلی خب آقای محترم یوغون تاش، این تیکه آهن رو می بینی؟ اون لنگر رو چی؟ پس این آهن، اون مدل، این هم کوره و زغال و چکش و سندون. تا سه روز دیگه باید آماده شه. تو این سه روز کل کارگاه در اختیار جناب عالیه. بنده هم اگه مزاحم نباشم این گوشه با خودم ور می رم اگه اجازه بفرمایید البته.»

بعد یه چکش، که البته پتک بیشتر بهش می اومد تا چکش، داد دست محترم و گفت: «چی؟ سه روز.» بعدش هم محکم زد پس کله ش و باز گفت: «چند روز؟ سه روز.»

محترم اون آهنه رو گذاشت تو کوره و شروع کرد به بالاوپایین کردن دسته دم کوره. دستش به دسته دم کوره بود و یه چشم به کوره که ببینه کی آهنه سرخ می شه و یه چشم به دست اوستا که ببینه چه جووری می کوبه به فلز رو سندون.

اون روز محترم از صبح تا شب اون تیکه آهن رو از تو کوره درمی آورد می داشت رو سندون، حسابی می کوبید، با انبر می کرد تو ظرف آب، دوباره می کوبید،

می‌داشت تو کوره، دوباره می‌کوئید، می‌کرد تو ظرف آب، دوباره می‌کوئید، می‌داشت تو کوره، دوباره می‌کوئید...

اما تیکه فلز لعنتی فرم نمی‌گرفت که نمی‌گرفت.

سر شب که شد اوستا لباس کارش رو درآورد و لباسای تمیز پوشید و چندتا سکه گذاشت رو میز کار و یه نگاه انداخت به محترم و سندون جلوش و گفت: «امروز دیگه در رو قفل نمی‌کنم که اوستام هم روز دوم با من همین کار رو کرد. یا اون لنگر رو از تو اون آهنه می‌کشی بیرون یا خداحافظ، آقای محترم افندی.»

هنوز چند دقیقه از رفتن اوستا نگذشته بود که محترم سنگینی یه سایه رو روش حس کرد. بله، سایه سایه اوستا بود. کی و چه جوری برگشته بود که محترم ندیده بود. اوستا یه نگاه دیگه انداخت به چشمای محترم و محکم زد پس کله‌ش و گفت: «اوستام هم همین کار رو کرد با من.»

اون شب محترم تا خود صبح کار کرد. صبح که اوستا اومد تو کارگاه دید محترم زیر سندون خوابش برده با یه چکش تو دستش. آهنه له‌لورده شده بود رو سندون. اما نه فرمی داشت نه شکلی. سکه‌ها هم همون جا رو میز کار بود. همون جایی که اوستا دیروز انداخته بودشون.

«آی کره خر. پس تصمیمت رو گرفتی ها؟ اگه اوستام بود با یه همچین توله‌سگی چی کار می‌کرد؟»

با اولین چکش اوستا رو سندون محترم تیر از جاش پرید، مثل مرغ سربریده چندبار سروته کارگاه رو رفت و اومد و ایستاد جلو اوستا، گیج و منگ. اوستا هیچی نمی‌گفت. آهنه رو می‌کوئید و هیچی نمی‌گفت. محترم هم سر جاش می‌خکوب شده بود و تکون نمی‌خورد. بعد یهو اوستا زل زد تو چشمای محترم انگار که بخواد

بگه: «این جوری.»

محترم سه روز تموم رو اون آهنه کار کرد. تو اون سه روز اوستا هیچی نمی گفت. ظرف می ساخت، ابزار می ساخت اما حرف نمی زد، نه با محترم نه با خودش و نه با هیچ بنی بشر دیگه ای.

صبح روز چهارم محترم باز زیر سندون خوابش برده بود. اما این بار خوابش سنگین بود و نه با صدای چکش اوستا و نه با صدای دادوبی دادش بیدار نشد که نشد. تا این که حوالی ظهر صدای اذان مسجد بود که محترم رو از خواب پروند. اوستا یه تیکه آهن مثل مال محترم رو گذاشته بود رو سندون و انگار منتظر بود که اون بیدار شه. حالا محترم و ایستاده بود جلو اوستاش و اوستا داشت با اون آهنه ور می رفت. اوستا آهنه رو کوبید و کوبید تا این که یهو یه لنگر درست مثل همون الگویی که به محترم نشون داده بود از توش کشید بیرون.

روز پنجم اوستا در کارگاه رو باز کرد و دید بازم محترم زیر سندون خوابه و صدای خروپفش کل کارگاه رو ورداشته اما اون روز یه فرق اساسی با روزای گذشته داشت. رو سندون یه لنگر آهنی بود حتا ظریفتر و قشنگتر از الگوی رو تاچه. اوستا به چشمای خودش هم باور نمی کرد. اوستا زل زده بود به لنگر و محترم هم که با صدای پای اوستا از خواب پریده بود داشت لبخند می زد و خسته و کوفته انتظار می کشید که اوستاش بگه شده یا نه.

اوستا هیچی نگفت. رفت ته کارگاه و لباساش رو عوض کرد. اما محترم هنوز منتظر بود و با نگاهش به اوستا فهموند تا حرفی رو که منتظر شنیدنش هست نشنوه

از اون جا تکون نمی خوره. این قدر زل زد تو چشمای اوستا تا این که بالاخره اوستا کم آورد و شروع کرد به حرف زدن. اوستا حرف می زد اما به محترم نگاه نمی کرد. یعنی حرفش با محترم بود اما روش به خلیج که از درِ بازِ کارگاه پیدا بود.

«ببین محترم، من اگه جای تو بودم خودم رو می کشتم! دنیا به همچین تلاشی نمی ارزه. یعنی به هیچی نمی ارزه. من اگه جای تو بودم و غیرت و همتِ تو رو داشتم خودم رو می کشتم. این دنیا قدر تو رو نمی دونه. ارزش تو رو نمی فهمه. این دنیا جای امثالِ تو نیست. این خراب شده جای میان مایه هاست نه باهوش ها. جای امثال تو نیست. می دونی چند ساله از این آت آشغالا می سازم؟ می دونی اگه بخوام؟... می دونی؟ اگه عقل الانم رو داشتم به سن تو که بودم خودم رو می کشتم. آره می دونم این دنیا حتا ارزش خودکشی هم نداره ولی... ولی... نمی فهمی چی می گم، نه؟ آره، خوب می دونم که هیچی از این حرفا نمی فهمی. وقتی رسیدی سن و سال من می فهمی ولی اون وقت هم دیگه دیر شده، اون هم خیلی.»

اوستا این رو گفت و یهو نقش زمین شد. محترم چکش به دست وا مونده بود که این دیگه چه اداواطواریه. برا این که اوستا همیشه خدا می چرخید و دست می زد و از همین اداواطواریا درمی آورد. ولی این بار قصه فرق می کرد انگار. این بار ادا نبود انگار. اوستا راستی راستی افتاده بود رو زمین. حرف نمی زد. تکون نمی خورد. زل زده بود به محترم یوغون تاش و نه حرف می زد و نه تکونی به خودش می داد.

«محترم، بیا پیر دوتا نون بگیر برا من.»

«به روی چشم.»

«محترم، فردا صبح بیا قایق منو بشور.»

«به روی چشم.»

«محترم، تا عصری تورهای ماهی گیری من پاک شده باشه ها.»

«به روی چشم.»

## یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Kemal Yağar

[\[←۲\]](#)

Hemite

[\[←۳\]](#)

Osmaniye

[\[←۴\]](#)

Burhanli

[\[←۵\]](#)

Kadirli

[\[←۶\]](#)

Adana

[\[←7\]](#)

Boratav Naili Pertev

[\[←8\]](#)

Dino Abidin

[\[←9\]](#)

Dino Arif

[\[←10\]](#)

Aıtılar

[\[←11\]](#)

Sıcak Sarı

[\[←12\]](#)

[←۱۳]

Askerleri Allahın

[←۱۴]

أغوز: نام یک قبیلهٔ جنگجوی باستانی ترک که حوالی قرن یازدهم میلادی به طور مجتمع در منطقهٔ خوارزم ساکن بوده‌اند و بعداً به سمت غرب مهاجرت کردند. امروزه نژاد ترکان بالکان، آذری، ترکمن و ترکیه از بقایای آن قوم محسوب می‌شوند. أغوزخان سردار این قوم که به‌اختصار همان أغوز خوانده می‌شود سرداری بسیار جنگجو و در عین حال رئیس قبیله‌ای بسیار مدیر و مدبر بوده است.

[←۱۵]

مولوی خانه: مکانی است شبیه خانقاه‌های قدیم که علاقه‌مندان به مولوی آن‌جا جمع شده و مثنوی خوانی می‌کنند. از زمان خود مولوی تا یکی دو دههٔ گذشته این اماکن در اقصی نقاط ترکیه رونق فراوانی داشته‌اند اما امروزه به‌ندرت می‌توان با نمونه‌ای از این اماکن مواجه شد که کاربری قبلی خود را حفظ نموده باشد.

[←۱۶]

یاشار دوغو: کشتی گیر به نام ترک با چندین عنوان قهرمانی در مسابقات مختلف جهانی.

[←۱۷]

تاش: سنگ، صخره.

[←۱۸]

طغرل: نام پهلوانی باستانی در فرهنگ و اساطیر ترک.

[←۱۹]

ارهان: فرمانده لشکر، فرمانده کل قوا.



«عجیبه نه؟ ما همدیگه رو می‌شناسیم. همه‌ی بچه‌های دربه‌در همدیگه رو می‌شناسن. از برق تو چشمامون، از رنگ و روی چهره‌هامون، از صدامون، از بوهامون... چه می‌دونم. ما با همه فرق داریم. ماها یه جور دیگه‌ایم. ما... ما سربازان خداییم. سربازای خدا یه جور دیگه‌ن، یه جور دیگه.»

از این اصطلاح «سربازان خدا» خوشش اومده بود و مدام تکرارش می‌کرد. معلوم بود که همون لحظه و فی‌البداهه اومده بود تو ذهنش اما ول‌کنش نبود و خیلی حال می‌کرد از تکرارش.

- از متن کتاب -